

سفر به دیگر سو

نوشته:

کارلوس کاستاندا

• مقدمه نویسنده

متوقف کردن دنیا :

• تأییدات دنیای اطراف ما

• تاریخچه شخصی خود را از بین بردن

• اهمیت خود را از دست دادن

• مرگ مشاور خوبی است

• مسئولیت کامل اعمال خود را پذیرفتن

• شکارچی شدن

• دست نیافتنی بودن

• شکستن عادات زندگی

• آخرین نبرد روی زمین

• خود را در دسترس اقتدار قرار دادن

• منش جنگجو

• جدال اقتدار

• آخرین مقاومت جنگجو

• راه پیمائی اقتدار

• بی عملی

• حلقه اقتدار

• یک حریف ارزنده

سفر به ایختلان :

• حلقه اقتدار جادوگر

• متوقف کردن دنیا

• سفر به ایختلان

مقدمه نویسنده

روز شنبه 22 ماه مه 1971 به مكزيك رفتم تا در سونورا (sanora) با دون خوان ماتوس don (juan matus) جادوگر سرخپوست ياكی (yaqui)، که مدت دهسال راهنمای من بود ملاقات کنم. بارها به ملاقات او رفته بودم و آنروز نمی بایست با دفعات قبل تفاوتی داشته باشد. معذالك اتفاقات آنروز و روزهای بعد روی من تأثیری قاطع داشت، بدین معنی که در این مرحله دوره شاگردی من به پایان رسید. این بار نه رها کردنی ارادی از سوی من که پایان منطقی طلبگی من بود.

دو کتاب قبلی من، "تعلیمات دون خوان" و "حقیقتی دیگر" شواهدی بر این شاگردی و کار آموزی هستند. در آن دو اثر فرض اصلی من بر این بوده که حالات غیر عادی واقعیت که به سبب مصرف خوراکی گیاهان (psychotropique) ایجاد می شوند برای کسانی که تعلیمات جادوگری را فرا می گیرند، نقاط عطف مهمی را تشکیل می دهند.

دون خوان سه نوع از این گیاهان را به کمال می شناخت و مورد استفاده قرار میداد: datura innoxia که در آمریکا بنام jimson weed مشهور است. laphophora williamsii که پیوتل گفته می شود و نوعی قارچ توهم زا از انواع psilocybo.

تحت تأثیر این گیاهان مخدر و توهم زا طریقه دریافت من از دنیا بقدری عجیب و اثرگذارنده بود که به این نتیجه رسیده بودم که این حالات، تنها راه برقراری رابطه و فرا گرفتن آن چیزی بود که دون خوان می خواست به من بیاموزد.

این تصور کاملاً اشتباه بود.

برای اینکه کار من با دون خوان به غلط تعبیر نشود باید به چند نکته اشاره کنم:

اولاً من به هیچ وجه نکوشیده ام دون خوان را در محیط فرهنگی خودش قرار داده و بررسی کنم. دوم اینکه اگر او خود را سرخپوست ياكی می داند این به آن معنی نیست که شناخت او را از جادوگری سایر سرخپوستان ياكی هم داشته باشند و یا به آن عمل کنند. و سوم اینکه مکالمات ما به زبان اسپانیولی بوده است و اگر من توانسته ام توضیحات مشکل و پیچیده ای را در مورد سیستم اعتقادات او بدست آورم آنرا مدیون تسلط دون خوان به آن زبان هستم. چهارم اینکه اگر روش او را جادوگری و خود او را جادوگر می نامم برای این است که او خود این کلمات را بکار می گرفته است.

در اوایل دوره شاگردیم اکثر گفت و گوهایی را که بین ما رد و بدل می شد و سپس تمامی آنها را یادداشت کردم و پرونده قطوری از یادداشتهای همان موقع در دست دارم. برای استفاده از این مدارك و در عین حال حفظ وحدت و ترتیب آموزشهای دون خوان ناچار شدم از برخی بخش ها صرفنظرکنم که بنظرم ارتباط کافی با مسائلی که می خواهم در این کتاب روی آنها تکیه کنم، نداشته اند.

در باره رابطه ام با دون خوان باید بگویم که من او را بعنوان يك جادوگر پذیرفتم و کوشیدم که شناخت او را بدست آورم. بعنوان مقدمه نکات بنیادی جادوگری را آنطور که دون خوان به من آموخته است تعریف میکنم: او معتقد بود که برای يك جادوگر دنیای زندگی روزمره، آنطور که ما گمان می کنیم، واقعی یا حاضر نیست: برای يك جادوگر، واقعیت یعنی تصویری که ما از دنیا داریم تنها يك نوع توصیف، در میان توصیف های متعدد، از دنیا می تواند باشد.

در این دهسال دون خوان کوشید تا به من بیاموزد و بقبولاند، که آنچه را بعنوان واقعیت دنیا در ذهن خود داشتم چیزی جز يك تعریف و توصیف نبود. توصیفی که از زمان تولد در ذهن من

جایگزین کرده بودند . و بر این مطلب تکیه می کرد که هر فردی هنگام نزدیک شدن به يك كودك مبدل به يك معلم می شود و دنیا را برای او توصیف می کند تا بالاخره زمانی فرا رسد که كودك قادر شود به تنهایی دنیا را بصورتی که برایش وصف کرده اند ببیند . اگر می شد این زمان را دقیقاً تعیین کرد خیلی متاثر کننده بود ولی ما هیچکدام آنرا بخاطر نمی آوریم زیرا در آنموقع شناخت دیگری نداشته ایم که امکان مقایسه را برای ما فراهم کند . از آن لحظه به بعد كودك به صورت يك عضو پیوسته به جامعه در می آید و هنگامی این پیوستگی کامل خواهد شد که بتواند همه تعبیر و تفسیرهای دریافت شده را بدست دهد ، که چون این تعبیرات منطبق بر توصیف کذائی هستند آنرا موجه می کنند . بنا براین به عقیده دون خوان واقعیت زندگی روزمره ما در تفسیرات دریافت شده ایست که همه ما ، یعنی افرادی که این پیوستگی بخصوص را مشترکاً دارا هستیم ، فرا گرفته ایم . این تعبیرات مدام انجام می شوند و بسیار بندرت یا شاید هرگز مورد شك و تردید واقع نمی شوند . درحقیقت " واقعیت دنیا " آنطور که ما آن را می شناسیم ، بقدری به نظرمات طبیعی و مسلم جلوه می کند که اعتقاد اساسی جادوگری ، مبنی بر اینکه این " واقعیت " یکی از توصیف های ممکن بین توصیف های متعدد می باشد ، هرگز نمی تواند بطور جدی مورد بررسی قرار گیرد .

خوشبختانه در مدت آموزش من برای دون خوان اهمیتی نداشت که من تعالیم و عقایدش را جدی می گیرم یا نه !! او علیرغم ناباوری و عدم توانائی من در درك مطالبی که می گفتم ، تعالیمش را دنبال می کرد . و بدین طریق مانند يك استاد جادوگری از همان جلسه نخست شروع به توصیف دنیا کرد . برای من مشکل بود که اعتقادات و روشهای او را درك کنم زیرا عناصر توصیف او برای من بیگانه بودند و بخصوص هیچ تطابقی با عناصر توصیف من از دنیا نداشتند .

او بر این مطلب تکیه می کرد که می خواهد " دیدن " را به من بیاموزد و نه " نگاه کردن " را و معتقد بود که در راه وصول به " دیدن " باید دنیا را متوقف کرد .

طی سالهای متمادی " متوقف کردن دنیا " برای من استعاره ای نامفهوم و مبهم بود . تا اینکه در اواخر دوره آموزشم متوجه شدم که این مطلب یکی از مهمترین مطالب در شناخت اعتقادات دون خوان است .

طی گفتگوئی آرام و بدون موضوعی خاص در باره مطالب مختلف صحبت کردیم و بالاخره من راجع به یکی از دوستانم که پسر نه ساله اش مشکلات فراوانی برای اویجاد کرده بود حرف زدم . دوست من نمی دانست با این بچه که پس از چهار سال زندگی با مادر ، اکنون به او سپرده شده بود چه کند . پسرک در مدرسه ناسازگار بود ، به هیچ چیزعلاقه نداشت و نمی توانست افکار خود را متمرکز کند . بعلاوه عصبانی ، بی تربیت و فراری هم بود .

دون خوان در حالیکه می خندید گفت :

- دوست تو واقعا با مشکل بزرگی مواجه است .

می خواستم باز هم از خرابکاریهای این بچه برایش تعریف کنم ولی حرفم را قطع کرد و گفت :

- لازم نیست بیشتر از این در باره این پسرک بیچاره حرف بزنی . برای من و تو فایده ای ندارد که در باره رفتار او نظر بدهیم .

پس از این جمله خشك که با لحن جدی ادا شده بود ، لبخندی زد .

پرسیدم :

- دوست من چه باید بکند ؟
- بدترین کار این است که نظریاتش را به زور به او تحمیل کند .
- منظور شما چیست ؟
- منظورم این است که دوست تو نباید به این دلیل که بچه مطابق میلش رفتار نمی کند ، او را کتک بزند یا بترساند .
- ولی اگر سخت گیر نباشد چطور می تواند او را تربیت کند ؟

پاسخ داد :

- برای کتک زدن بچه دوست تو باید شخص دیگری را پیدا کند .
- با تعجب پرسیدم :
- ولی او چطور می تواند بگذارد دیگری فرزندش را تنبیه کند ؟
- واکنش من باعث خنده او شد . ادامه داد :
- دوست تو يك جنگجو نیست . اگر نه می دانست که بدترین چیزها خشونت با يك انسان است .
- مگر يك جنگجو چه می کند ؟
- با نقشه عمل می کند .
- منظور شما را درست درك نمی کنم .
- می خواهم بگویم که اگر دوست تو جنگجو بود به پسرش كمك می کرد تا " دنیا را متوقف کند " .
- به چه طریق ؟
- او به " اقتدار شخصی " نیاز دارد . او باید جادوگر باشد .
- ولی او جادوگر نیست .
- خوب ، برای كمك به پسرش دوست تو باید از وسائل عادی استفاده کند تا تصویری را که این پسر از دنیا دارد ، تغییر دهد . البته این " متوقف کردن دنیا " نیست ، ولی به همان اندازه مفید خواهد بود .
- از او خواستم مقصودش را روشن تر بیان کند . گفت :
- اگر به جای دوست تو بودم ، فوراً کسی را استخدام می کردم که بچه را تنبیه کند و برای این کار زشت ترین مرد ممکن را پیدا می کردم .

- برای ترساندن يك بچه كوچك ؟
- نه احمق ، نه فقط برای ترساندن يك بچه كوچك . اين پسر بايد متوقف شود و تنبيهات پدرش كاری از پيش نخواهد برد . کسی که می خواهد هموعان خود را متوقف کند ، باید خارج از محدوده کسانی باشد که آنان را استثمار می کنند . بدین طریق این شخص می تواند فشارخود را درجهت بخصوص هدایت کند . هرچند پیشنهادش عجیب بود ولی از آن خوشم آمد .
- دون خوان روبروی من نشسته بود . چانه اش را روی دست چپش و آرنج خود را روی صندوق چوبی که بجای میز بکار می رفت ، گذاشته بود .
- چشمهایش بسته بودند ولی تکان می خوردند . بنظرم رسید که از وراي پلكهایش مرا زیر نظر دارد . وحشت زده شدم . پرسیدم :
- دون خوان ، دوست من دیگر چه باید بکند .
- به او بگو که با دقت تمام يك ولگرد زشت را انتخاب کند يك ولگرد جوان که هنوز قدرت و نیرو دارد . دوست تو باید از این ولگرد بخواهد که او و پسرش را دنبال کند و در کمین باشد تا هر وقت که بچه رفتار غلطی داشت به اشاره دوستت بیاید ، بچه را بگیرد و كنك جانانه ای به او بزند . پس از اینکه بچه وحشت زده شد ، دوست تو باید به هر طریقی که لازم می داند او را كمك کند تا دوباره اعتماد خود را بازباید . پس از سه یا چهار بار به تو قول می دهم که رفتار این پسر بچه نسبت به دنیای اطرافش عوض خواهد شد ، زیرا تصویری که از دنیا دارد تغییر خواهد کرد .
- ولی اگر این وحشت باعث يك ضربه روحی بشود چی ؟
- وحشت تا بحال به کسی ضرر نرسانده است . آنچه روح را ضایع می کند این است که با کسی زندگی کنیم که مدام كنك می زند ، دستور می دهد و منع می کند . بعد اضافه کرد:
- پس از اینکه پسرک آرامتر و متعادل تر شد ، به دوستت بگو که يك کار دیگر هم بکند . او باید يك كودك مرده پیدا کند یا نزد پزشك و یا در بیمارستان ، آنگاه پسرش را به آنجا ببرد و جسد را به او نشان دهد . او باید کاری کند که بچه به جسد دست بزند . فقط يك بار و با دست چپ ، مهم نیست به کجای بدنش ولی به هر جایی غیر از شکم . پس از این کار این بچه تغییر خواهد کرد . دنیا دیگر برایش همان دنیای سابق نخواهد بود .
- تازه آنوقت بود که متوجه شدم دون خوان طی سالهای گذشته همیشه از این نوع شیوه ها در رابطه با من استفاده کرده است . از او سوال کردم . پاسخ داد که همیشه کوشیده است " متوقف کردن دنیا " را به من بیاموزد . و لبخند زنان گفت :
- و تو هنوز موفق نشده ای . هنوز هیچ چیز آنطور که باید تغییر نکرده است . تو واقعا کله شق هستی . اگر کمتر سرسخت بودی شاید می توانستی با هريك از روشهایی که به تو آموختم " دنیا را متوقف کنی . "
- چه روش هایی ؟
- همه چیزهایی که از تو می خواستم انجام دهی راهی برای " متوقف کردن دنیا " بوده است .

چند ماه پس از آن روز دون خوان موفق شد به هدفی که داشت برسد و " متوقف کردن دنیا " را به من بیاموزد.

این واقعه شگفت در زندگی من ، مرا بر آن داشت که تعلیماتی را که در این ده سال دریافت کرده بودم مورد بررسی قرار دهم . آنوقت برایم روشن شد که فرضیه من در مورد گیاهان توهم را مقرون به حقیقت نبوده است . به هیچ وجه این گیاهان عناصر اساسی توصیف دنیا از نظر يك جادوگر نبودند بلکه فقط وسیله كمك كننده ای بودند که موجب می شدند من بتوانم بین بخش های متفاوت توصیف آنان از دنیا ، ارتباط برقرار کنم . اصراری که من در چنگ انداختن به نحوه دید همیشگی خودم داشتم موجب شده بود که نسبت به هدف های دون خوان غیر قابل نفوذ باشم . بنا براین تنها عاملی که استفاده از مواد توهم را در مورد من توجیه می کرد ، فقط عدم حساسیت من بود . با مرور کامل یادداشتهایم دریافتم که دون خوان قسمت اعظم توصیف جدید دنیا را از همان روزهای اول آشنائی به من داده بود و آنها را فنونی برای " متوقف کردن دنیا " می دانست .

در کتابهای قبلی من این مطالب را که با مصرف گیاهان توهم را بیگانه بودند ، کنار گذاشته بودم و حالا جایگاه و اهمیت آنها را در آموزش دون خوان ، درهفته بخش نخست این کتاب ، به آنها باز می گردانم . سه بخش آخر کتاب به یادداشتهای من در باره وقایعی که نقطه اوج آنها " متوقف کردن دنیا " است ، اختصاص دارد .

بطور خلاصه این کتاب حاوی مراحل مختلفی است که طی آن دون خوان توصیف دنیا را از نظر جادوگران به من آموخته است .

هنگامی که من با او برخورد کردم واقعیت دیگری وجود داشت که من از آن بی خبر بودم و آن واقعیت دنیا از نظر جادوگران سرخپوست بود . دون خوان که جادوگر استاد بود این توصیف را به من آموخت . دهسال شاگردی من موجب شد که من به تدریج با این واقعیت ناشناخته آشنا شوم و دون خوان هر چه من پیش تر می رفتم ، از عناصر دشوارتر و پیچیده تری استفاده می کرد . معنی پایان شاگردی من این بود که من بطریق مسلم و موثقی توصیف جدید دنیا را آموخته بودم و قادر شده بودم موجب برانگیختن ادراك و شهودی جدید از دنیا بشوم که موافق با توصیف جدید بود . عبارت دیگر من به جرگه جادوگران پیوسته بودم . دون خوان تاکید می کرد که برای " دیدن " باید الزاما " دنیا را متوقف کرد " . " متوقف کردن دنیا " کاملا مبین آن حالاتی از آگاهی است که طی آن واقعیت زندگی روزمره تعدیل می شود ، به این دلیل که جریان تعبیرات دائمی ما ، توسط شرایطی بیگانه با آن جریان دائمی ، ناگهان قطع می شود . در مورد من مجموعه شرایط بیگانه با جریان عادی تفسیر و تعبیرات من ، توصیف دنیا از دیدگاه جادوگری بود . بعقیده دون خوان شرط اولیه " متوقف کردن دنیا " این بود که شخص خود را مجاب کند . یعنی فرد باید توصیف جدید را کاملا بیاموزد و آنرا با توصیف قبلی مقابله کند تا موفق شود در اطمینان متعصبانه اش نسبت به واقعیت شکافی ایجاد کند . اطمینان متعصبانه ای که همه ما به ارزش دریافت های خود داریم ، اطمینانی که به واقعیت دنیا از نظرخودمان داریم و معتقدیم که هرگز نباید مورد شك قرار گیرد . وقتی " دنیا متوقف شد " مرحله بعدی یعنی مرحله " دیدن " فرا می رسد . منظور دون خوان از " دیدن " این است : پاسخ دادن به دعوت های دریافت شده از دنیائی ورای آن دنیائی که ما طبق توصیف خود ، واقعیت می نامیم " . تاکید می کنم که این مراحل فقط در غالب کلماتی که به توصیف جادوگری تعلق دارند قابل درك هستند . و چون این توصیف را دون خوان از اوایل برخورد ما شروع کرده بود باید آموزشهای او را تنها راه شناخت این توصیف بدانیم .

پس بگذاریم که حرفهای دون خوان ما را یاری کنند .

قسمت اول متوقف کردن دنیا

بخش اول

تائیدات دنیای اطراف ما

به سرخپوست پیر گفتم :

- کابالرو فکر می کنم شما به گیاهان علاقمند هستید ؟

اسم او خوان ماتوس بود و یکی از دوستانم مرا به او معرفی کرده بود .

گفت :

- آیا دوست شما این ادعا را کرده است .

- بله .

- من گیاهان را جمع می کنم ، در واقع آنها اجازه می دهند که من بچینمشان .

ما در سالن انتظار یکی از ایستگاههای اتوبوس آریزونا بودیم .

مودبانه بزبان اسپانیولی از او پرسیدم :

- کابالرو ، اجازه می دهید چند سوال از شما بکنم ؟

کابالرو ، یعنی افسر سوار . او مرا با دقت نگرست و با لبخند وسیعی پاسخ داد :

- من يك سوار کار بی اسب هستم - و افزود : اسم من خوان ماتوس است .

از لبخند و رفتار راحتش خوشم آمد . فکر کردم مردیست که قادر است از شهادت و صراحت خوشش بیاید . پس تصمیم گرفتم با سوالی او را برانگیزم .

به او گفتم که به جمع آوری گیاهان طبی علاقمند هستم و بخصوص در باره نوعی کاکتوس توهم زا به نام پیوتل تحقیقات مفصلی کرده ام و در دانشگاه لوس آنجلس در این زمینه مطالعاتی انجام داده ام .

این بنظرم يك معرفی کاملاً جدی ، مشروع و قابل قبول بود . پیرمرد آهسته سر تکان داد . سکوتش مرا تشویق کرد و افزودم که هر يك از ما از تبادل اطلاعات راجع به پیوتل نفعی خواهد برد .

در این لحظه او سر بلند کرد و مستقیم در چشمانم نگرست . نگاهی بانفوذ ولی نه تهدید کننده و نه ترساننده . نگاهش تا اعماق وجودم نفوذ کرد . مبهوت مانده بودم و قادر نبودم حتی کلمه ای بر زبان آورم . اولین برخورد ما اینطور پایان یافت . معذالك او با کلمه امید بخشی مرا ترك کرد یعنی گفت که درآینده می توانم به دیدارش بروم .

اگر تجربه من بر این واقعه استثنائی استوار نبود ، قضاوت در باره تاثیر نگاه دون خوان مشکل می شد . ده سال پیش ، وقتی مطالعات مردمشناسی را آغاز کردم و این خود موجب ملاقات من با دون خوان شد ، من يك متخصص " گلیم خود را از آب کشیدن " شده بودم . سالها بود از خانواده ام جدا شده بودم و بنظرخودم این نشانه استقلال و توانائی من در حل مشکلاتم بود . هر بار که در زندگی با شکست مواجه شده بودم بطریقی با آن کنار آمده بودم ، یا عقب نشینی می کردم یا عصبانی می شدم و جر و بحث می کردم و یا علاوه بر همه اینها شکوه و شکایت و ناله و زاری می کردم . به هر حال در هر شرایطی گلیم خودم را از آب بیرون می کشیدم و در نمی ماندم و تا آن موقع هرگز در زندگی کسی به آن سرعت و قاطعیت دم مرا نچیده بود که دون خوان در آن بعد از ظهر فراموش نشدنی در آریزونا این کار را کرد .

مسئله این نیست که نگاه او مرا وادار به سکوت کرده بود . قبلا هم پیش می آمد که وقتی برای رقییم احترام قائل بودم سکوت کنم ، هر چند که خشم و حرمان در ذهنم بر جا مانده بود . ولی نگاه دون خوان مرا فلج کرده بود بحدی که فکرم درست کار نمی کرد .

این نگاه شگفت انگیز بقدری مرا حیران کرده بود که تصمیم گرفتم بدیدارش بروم . شش ماه تمام خود را آماده کردم . همه کتابهایی را که در باره مصرف پیوتل در بین سرخپوستان آمریکا نوشته شده بود خواندم ، بخصوص آنچه را مربوط به آئین نیایش پیوتل در قبایل سرخپوستان دشتها بود بدقت مطالعه کردم . مطلقا همه چیز را خواندم و کاملا حاضر و آماده بسوی آریزونا براه افتادم .

شنبه 17 دسامبر 1960

برای پیدا کردن محل اقامت او مجبور شدم جستجوی طولانی و مشکل را نزد سرخپوستان آن منطقه بانجام برسانم . اوایل بعد از ظهر بود که جلوی منزلش رسیدم . او را دیدم که روی جعبه ای نشسته بود . مثل اینکه مرا شناخت چون به محض اینکه از ماشین پیاده شدم به من سلام داد . مدت زمانی در باره مطالب بی اهمیت حرف زدیم و بعد بدون مقدمه چینی به او اعتراف کردم که در ملاقات اول لاف زده بودم و ادعا کرده بودم که پیوتل را می شناسم درحالیکه آنموقع هیچ اطلاعی از آن نداشتم . خیره به من نگاه کرد . عطوفت از چشمانش ساطع بود .

اقرار کردم که شش ماه تمام خود را آماده کرده ام و حالا کاملا مسلح بسراغش آمده ام .

قهقهه خنده را سر داد . چه چیز خنده داری در گفته های من بود ؟ او به من می خندید . دست و پای خودم را گم کردم و احساس رنجش کردم . بدون شك متوجه نارضائی من شد چون گفت که علیرغم حسن نیت من هیچ روش ویژه ای برای آماده کردن این ملاقات وجود نداشته است .

خواستم از او بپرسم که آیا در این جمله معنی نهفته ای وجود دارد یا نه ؟ ولی چیزی نگفتم . بنظرم می رسید افکار مرا دنبال کرده است چون به عنوان توضیح اضافه کرد که رفتار من یاد آور داستان مردمانی است که فرمانروائی ستمگر آنها را آزار و کشتار می کرده است . در این داستان تشخیص ستمگر و ستمدیده بسیار دشوار بود و مظلومین را می شد فقط از طریق تلفظ برخی از لغات شناخت و این مسئله جزئی ، آنها را رسوا می کرد و سرشان را بیاد می داد . حاکم دستور داده بود که در تمام دروازه های مهم کشور کشیک هائی مستقر شوند و هر کس از دروازه می گذشت موظف بود یکی از آن لغات بخصوص را بگوید . اگر مثل فرمانروا آنها تلفظ می کرد نجات یافته بود ولی در غیر اینصورت مرگ او حتمی بود . روزی مرد جوانی تصمیم گرفت که خود را آماده گذشتن از دروازه بکند و تلفظ لغت کذائی را فرا گرفت .

با لبخند وسیعی دون خوان مشخص کرد که در واقع " شش ماه " طول کشید تا آن جوان توانست تلفظ لغت را بیاموزد . روز آزمایش بزرگ فرا رسید . جوان کاملاً معتمد بنفس خود را به مامور دروازه معرفی کرد و منتظر شد تا افسر اسم شب را از او بپرسد .

در این لحظه دون خوان قصه اش را ناتمام گذاشت و مرا نگاه کرد . این توقف که دقیقاً حساب شده بود بنظر من ناجوانمردانه آمد ولی به بازی او تسلیم شدم . من این داستان را شنیده بودم ، در باره یهودیان آلمان بود که می شد آنها را از طریق تلفظ برخی لغات شناسائی کرد . از عاقبت تأثیر آور داستان هم بی اطلاع نبودم . مرد جوان زندگی خود را می باز داد چون افسر که اسم شب را فراموش کرده بود ، لغت دیگری مشابه آن از او می خواهد که او بدبختانه تلفظ آن را نیاموخته بود .

بنظر می رسید دون خوان منتظر سوال من است .

انگار که داستان مرا مسحور کرده است ساده لوحانه پرسیدم :

- خوب چه بسرش آمد ؟
- مرد جوان که خیلی زرنج بود متوجه شد که افسر اسم شب را فراموش کرده و قبل از اینکه او حرفی بزند اعتراف کرد که شش ماه تمام خود را برای آزمایش آماده کرده است .
- مکث دیگری کرد و نگاه شیطنت باری به من انداخت . او نقش ها را عوض کرده بود . اعتراف مرد جوان همه چیز را عوض می کرد ، من از عاقبت این داستان اطلاعی نداشتم . بدون اینکه توجه خود را پنهان کنم پرسیدم :
- خوب بعد چی شد ؟
- خوب مسلم است ، مرد جوان فوراً به قتل رسید و سپس قهقهه خنده را سر داد .
- استادیش در جلب توجه من قابل ستایش بود . ولی من بیشتر از تغییری که در داستان داده بود تا آنرا به موقعیت من مربوط کند خوشم آمد . انگار این داستان را برای من خلق کرده است . محتاطانه و با ظرافت تمام مرا مسخره می کرد . به همین دلیل هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و شروع به خندیدن کردم . به او گفتم :
- حتی اگر مسخره هم به نظر بیاید ولی من به گیاهان علاقمند هستم و می خواهم در باره آنها چیزهای بیشتری بدانم. گفت :
- من عاشق راه رفتن هستم .
- فکر کردم مخصوصاً موضوع را عوض کرد تا پاسخ مرا نداده باشد ، در هر صورت مایل نبودم با پافشاری او را آزار دهم . از من پرسید که آیا مایلم او را در يك راه پیمایی كوچك در صحرا همراهی كنم ؟ و بعد افزود :
- ما برای گردش به يك پارک نمی رویم .

میل صادقانه خود را به همکاری با او ابراز کردم و افزودم که من به اطلاعات او نیاز دارم . همه نوع اطلاعات در باره موارد استفاده گیاهان طبی و آماده هستم که در هر صورت وقت و زحمت او را جبران کنم . گفتم :

- شما برای من کار خواهید کرد و من به شما پول می دهم .

پرسید :

- چقدر؟

طمعی که در صدایش بود مرا خوشحال کرد .

- هر چه شما بگوئید . گفت :

- وقت مرا ... با وقت خودت جبران کن .

بنظرم رسید با آدم عجیبی سرو کار دارم . مدعی شدم که منظورش را نمی فهمم. پاسخ داد که هیچ مطلب گفتنی در باره گیاهان وجود ندارد و بنابراین پول گرفتن از من غیر قابل تصور است .

با ابروان گره خورده ای نگاه نافذی به من انداخت و پرسید :

- توی جیبت داری چکار می کنی ؟ با فلانت بازی می کنی ؟

من داشتم در جیب گشاد بالا پوشم مطالبی را که می گفت یادداشت می کردم . وقتی این را به او گفتم از ته دل خندید . توضیح دادم که نمی خواستم حواسش را با نوشتن در مقابل چشمانش ، پرت کنم . گفت :

- اگر می خواهی بنویسی بنویس. تو مزاحم من نیستی .

در صحرای اطراف تا سیاهی شب راه رفتیم . حتی يك گیاه هم به من نشان نداد و از هیچ يك هم اسم نبرد . نزدیک بیشه ای ایستادیم .

بدون اینکه مرا نگاه کند گفت :

- گیاهان موجودات بخصوصی هستند . آنها زنده و حساس هستند .

در این لحظه بادی شاخ و برگهای درختان و گیاهان اطراف را به حرکت در آورد و آنها بصدا در آمدند.

دستش را بگوشش گذاشت و گفت :

- این صدا را شنیدی ؟ برگها و باد با من موافق هستند . شروع به خندیدن کردم . دوستی که او را به من معرفی کرده بود گفته بود که او موجود عجیبی است . " موافقت برگها " هم حتما از رفتار عجیبش بود .

دوباره مدتی راه رفتیم . او نه گیاهی نشان داد و نه گیاهی چید . بین بوته ها می لغزید و آنها را به آرامی نوازش می کرد . توقف کرد و روی تخته سنگی نشست . به من توصیه کرد بنشینم ، استراحت کنم و اطراف را بنگرم .

دوباره به صحبت پرداختم و برایش توضیح دادم که مایلیم همه چیز را در باره گیاهان بدانم ،
بخصوص در باره پیوتل . از او خواهش کردم که سمت مطلع کننده مرا بعهده بگیرد. حاضر بودم
پول خوبی به او بدهم . گفت :

- احتیاج نیست پولی به من بدهی . تو هر چه می خواهی از من بپرس من آنچه
میدانم به تو خواهم گفت و اینکه به چه درد می خورد .

خیلی از پیشنهادش خوشحال شدم ولی فوراً جمله معمایی گفت :

- شاید هیچ چیز آموختنی در باره گیاهان وجود ندارد چون هیچ چیز گفتنی در باره
آنها نیست .

نه فهمیدم چه گفت و نه فهمیدم چه می خواست بگوید .

پرسیدم :

- چه گفتید ؟

سه بار لغت به لغت این جمله را تکرار کرد . ناگهان غرش يك جت شکاری که خیلی نزدیک به
زمین رد می شد ، همه چیز را در اطراف ما به لرزه در آورد .

دستش را دور گوشش حلقه کرد و گفت :

- آهان ! بیا ! دنیا موافقت خود را با من اعلام کرد .

او باعث تفریح من می شد و خنده اش مسری بود . پرسیدم :

- دون خوان شما اهل آریزونا هستید ؟

می خواستم دوباره بحث را به این مطلب که او می تواند مطلع کننده من باشد برگردانم ، در
حالی که سرش را بعلامت مثبت تکان می داد مرا نگریست . چشمهایش بسته بنظر می
آمد . مردمکهایش بالا رفته بودند . پرسیدم :

- آیا اینجا متولد شده اید ؟

بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد دوباره سر تکان داد بنحوی که فکر کردم جوابش مثبت است
ولی می توانست حرکت عصبی کسی باشد که در افکارش غرق شده است . پرسید :

- و تو مال کجا هستی ؟

- من اهل آمریکای جنوبی هستم .

- آمریکای جنوبی بزرگ است . تو اهل همه آمریکای جنوبی هستی ؟

دوباره با نگاهی مغز مرا سوراخ کرد . شروع کردم کودکیم را برایش تعریف کنم ولی مرا متوقف
کرد و گفت :

- از این نظر مثل هم هستیم . من اینجا زندگی می کنم ولی سرخپوست یاکی اهل سونورا هستم .

- واقعا ! من هم اهل ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم . گفت :

- می دانم - می دانم . تو همان کسی هستی که هستی . از هر جا که باشی . همانطور که من يك یاکی سونورا هستم . چشمانش بطور فوق العاده ای می درخشیدند و خنده اش بطرز عجیبی نگران کننده بود . احساس کردم مچ مرا در حال دروغ گفتن گرفته است . احساس گناه بخصوصی مرا در برگرفت . بنظرم رسید که او چیزی می داند که من نمی دانم و یا چیزی می داند که نمی خواهد بگوید . ناراحتی غریبی که به من دست داده بود افزایش یافت . انگار متوجه این حالت من شد چون برخاست و پیشنهاد کرد که باهم در رستوران شام بخوریم .

بازگشت پیاده و راهی که با ماشین تا شهر پیمودیم مرا تسکین داد بدون اینکه کاملاً راحت شده باشم . معذالك نمی دانستم چرا خود را در معرض خطر و تهدید می دیدم .

هنگامی که شام می خوردیم به او آبجو تعارف کردم . گفت هرگز مشروب الکلی نمی نوشد ، حتی آبجو . در دل به او خندیدم . ممکن نبود حرفش را باور کنم چون دوستی که ما را به هم معرفی کرده بود مدعی بود که " پیرمرد اغلب اوقات تا خرخره مشروب می خورد " از اینکه دروغ می گفت ناراحت نشدم . او را دوست داشتم . چیزی بسیار آرامش بخش از وجودش ساطع بود . شاید شك مرا حدس زد چون توضیح داد که در جوانی مشروب می خورده ولی روزی برای همیشه این کار را ترك کرده است و افزود :

- مردم متوجه نیستند که می توانند ، هر وقت که بخواهند ، هر چیزی را که بخواهند در زندگی رها کنند - به همین سادگی . و با انگشتانش بشکنی زد . پرسیدم :

- فکر می کنید انسان می تواند بآسانی سیگار کشیدن یا مشروب را ترك کند ؟ با لحن مطمئنی گفت :

- مسلم است ترك سیگار و مشروب هیچ کاری ندارد . مخصوصاً برای کسی که می خواهد از شر آنها خلاص شود .

در این موقع دستگاه قهوه جوش بزرگ رستوران سوت بلندی زد . دون خوان با برقی درچشمان فریاد زد :

- گوش کن ! آبی که می جوشد با من موافق است .

و پس از مدتی سکوت افزود :

- آدم می تواند موافقت همه چیزهای اطرافش را بدست آورد .

دستگاه قهوه جوش صدای غرغر مستهجنی کرد . او به دستگاه نگاهی کرد و آهسته گفت :

- متشکرم . بعد سر تکان داد و قهقهه خنده را آغاز کرد.

تعجب کردم . خنده پرسروصدائی داشت معذالك خوشایند بود . اولین جلسه من با راهنمای جدیدم باین ترتیب پایان یافت . در موقع خروج از رستوران با من خداحافظی کرد . گفتم که باید دوستانی را ببینم ولی خوشحال خواهم شد که بتوانم اواخر هفته بعد بسراغش بروم . پرسیدم :

- چه وقت در خانه خواهید بود ؟

با کنجکاوی مسلمی مرا ورننداز کرد و گفت :

- هر وقت تو بیایی .

- ولی من نمیدانم کی خواهم آمد .

- هر وقت خواستی بیا و خودت را ناراحت نکن .

- ولی اگر شما نباشید ؟ لبخند زنان گفت :

- من خواهم بود . و سپس دور شد .

دنبال او دویدم تا بپرسم آیا می توانم يك دوربین عکاسی باخودم بیاورم و چند عکس از او و خانه اش بگیرم ؟

اخمهایش را در هم کشید و گفت :

- بهیچ وجه .

- يك ضبط صوت چطور ؟

- فکر می کنم که این هم ممکن نیست . نه این و نه آن .

رفتارش مرا ناراحت می کرد . دلیل مخالفتش را نمی فهمیدم . سرش را بعلامت نفی تکان داد و با لحن محکمی گفت :

- کافست . اگر می خواهی دوباره مرا ببینی دیگر راجع به این چیزها صحبت نکن .

معذالك شکوه ضعیف دیگری کردم :

- ولی عکس ها و نوارهای ضبط صوت برای کار من واجب است .

پاسخ داد که برای هر کاری که انجام می دهیم فقط يك چیز واجب است و آن هم روح است ، و افزود : آدم بدون روح هیچ کاری نمی تواند بکند . و تو آنرا نداری به فکر آن باش نه به فکرعکس .

- منظور شما ... ؟

با يك حرکت دست مرا متوقف کرد . چند قدم به عقب رفت و با مهربانی گفت : حتما بیا . و سرش را به علامت خداحافظی تکان داد.

بخش دوم

تاریخچه شخصی خود را از بین بردن

پنج شنبه 22 دسامبر 1960

دون خوان نزدیک در ، روی زمین نشسته بود و به دیوار خانه اش تکیه داده بود . صندوقی را برگرداند و از من خواش کرد که راحت مستقر شوم ، مثل خانه خودم . چند بسته سیگار به او هدیه کردم . گفت که سیگار نمی کشد ولی هدیه مرا پذیرفت . از سرمایی که شب صحرا را فرا می گیرد و از چیزهای دیگر حرف زدیم .

از او پرسیدم که آیا حضور من عادت هایش را به هم نمی زند ؟ ابروهایش را درهم کشید و به من نگاه کرد و گفت که عادت نمی دارد و اگر مایل باشم می توانم تمام بعد از ظهر را با او بگذرانم .

چند ورقه شجره نامه از کیفم بیرون آوردم . کتابهای مردمشناسی زیادی مطالعه کرده بودم و فهرست مشروحی از خصایص فرهنگی ویژه سرخپوستان آن منطقه استخراج کرده بودم . مایل بودم که آنها را برایش بخوانم تا هر چه به نظرش آشنا می آمد و به او مربوط می شد به من بگوید ...

تصمیم گرفتم از برگ شجره خانوادگی شروع کنم ، از او پرسیدم :

- شما پدرتان را چگونه خطاب می کردید.

خیلی جدی جواب داد :

- به او می گفتم بابا .

جوابش مرا دلخور کرد ولی با این تصور که نفهمیده منظورم چیست ورقه را به او نشان دادم . يك طرف برای پدر و طرف دیگر مختص مادر بود . چند مثال از اسامی که در زبان انگلیسی برای صدا زدن پدر و مادر به کار می برند ، برایش آوردم . شاید بهتر بود از مادرش شروع می کردم .

- مادران را چه خطاب می کردید ؟

ساده لوحانه جواب داد :

- به او می گفتم مادر .

- آنچه من می خواهم بدانم این است که آیا لغات دیگری برای خطاب پدر و مادر به کار می بردید ؟ اسم آنها چه بود ؟ سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و مخصوصا مودب بمانم .

سرش را خاراند و نگاه ابلهانه ای به من کرد و گفت :

- خدای من ! چه سوالهایی . بگذار فکر کنم .

مدتی گذشت . به نظر می رسید که بالاخره دارد به خاطر می آورد . خودم را برای نوشتن آماده کردم . در حالیکه به نظر می رسید غرق جستجوهایش است با خود گفت :

- خوب . به آنها چه می گفتم ؟ آنها را اینطور صدا می کردم :-آهای بابا ! آهای مادر !

بدون اینکه بخواهم خنده را سر دادم . حالت صورتش واقعا خنده آور بود و من نمی دانستم آیا با پیرمردی غیرعادی سر و کار دارم که دارد مسخره ام می کند یا با يك ساده لوح طرف هستم . با همه صبری که در خود سراغ داشتم برایش توضیح دادم که تا چه حد این مسائل جدی است و چقدر برای من مهم است که این اوراق را پر کنم . مصیر بودم که مسئله وراثت و تاریخچه شخصی را به او بفهمانم . دوباره گفتم :

- اسم پدر و مادر شما چه بوده است ؟

نگاه کاملاً روشن بینانه ای به چهره ام دوخت و آرام ولی با قدرت غیر منتظره ای گفت :

- وقت را با این چرت و پرت ها تلف نکن .

دهانم از تعجب باز ماند . مبهوت شده بودم . گوئی شخص دیگری این کلمات را بزبان آورده بود . لحظه ای قبل يك سرخپوست چلفتی و احمق روبروی من بود که سرش را می خاراند و ناگهان او روابط را معکوس کرده بود . خودم را بی شعور و احمق یافتم . او بطرز غیر قابل توصیفی به من نگاه می کرد - در نگاهش نه نخوت بود و نه معارضه جوئی ، نه نفرت و نه تحقیر . چشمانش از محبت می درخشیدند و روشن و با نفوذ بودند .

پس از سکوتی طولانی گفت :

- من تاریخچه شخصی ندارم . یکروز فهمیدم که تاریخچه شخصی دیگر لزومی ندارد و مثل مشروب ترکش کردم .

اظهاراتش بنظم غیر قابل فهم بود . ناگهان احساس ناراحتی و نوعی احساس خطر مرا فرا گرفت و به او یاد آوری کردم که گفته بود سوالاتم مزاحم او نیستند . این مطلب را تأیید کرد . نگاه عمیق و نافذی به من انداخت و گفت :

- من تاریخچه شخصی ندارم . يك روز ، وقتی احساس کردم دیگر لازم نیست ، آنرا رها کردم .

چشم از او برداشتم با این امید که شاید اینطور بهتر بتوانم او را درك کنم . پرسیدم :

- چگونه انسان می تواند تاریخچه شخصی خود را رها کند ؟

- اول باید انسان بخواهد که آنرا رها کند و سپس آهسته آهسته بنحوی هماهنگ آنرا از خود جدا کند .

- چرا انسان میل به چنین کاری را احساس می کند ؟

تاریخچه شخصی من برایم خیلی مهم بود و به آن پایبند بودم . ریشه های خانوادگی من عمیق بود و صادقانه فکر می کردم که بدون آنها زندگی من نه معنائی خواهد داشت و نه تداومی .

گفتم :

- شاید بهتر است معنی رها کردن تاریخچه شخصی را برایم توضیح بدهید . با لحن خشکی پاسخ داد :

- خود را از قید آن آزاد کن . منظور من فقط این بود .

دوباره گفتم :

- حتما من مقصود شما را درک نمی کنم . مثلاً خودتان را مثال بزنیم . شما سرخپوست یاکی هستید و این را نمی توانید عوض کنید .

با لبخند پاسخ داد :

- من یاکی هستم ؟ تو این را از کجا می دانی ؟

- مسلماً برای من امکان ندارد که از آن مطمئن شوم ولی شما خودتان آن را می دانید و این مهم است . و این تاریخچه شخصی شما را می سازد .

بنظر من این مطلب غیر قابل تردید بود . گفت :

- این که من بدانم سرخپوست قبیله یاکی هستم یا نه برای من تاریخچه زندگی نمی شود زمانی این موضوع جزء تاریخچه من محسوب می شود که دیگری آن را بداند . می توانم به تو اطمینان بدهم که هرگز کسی نمی تواند از آن مطمئن باشد .

ناشی گرانه همه چیز را یادداشت می کردم . آنگاه از نوشتن دست کشیدم و به او نگرستم . نمی توانستم او را توجیه کنم . اثرات مختلفی روی من گذاشته بود . آنها را در ذهنم مرور کردم . نگاه اسرار آمیز و نافذ او در جلسه اول ملاقاتمان برای من کاملاً تازگی داشت . در ادعای آن شب او که توافق همه اشیاء و موجودات اطراف را جلب می کند ، لطفی دیدم . هوشیاری و طنز عصبانی کننده اش از طرف دیگر مرا گیج می کرد . وقتی در باره والدینش از او سؤال کردم ظاهری کاملاً ابلهانه داشت ولی حالا اظهاراتش با نیروئی غیر منتظره مرا عمیقاً تکان می داد . او که بود ؟

دوباره شروع به صحبت کرد گوئی مسیر افکار مرا دنبال کرده بود :

- تو نمی دانی من که هستم اینطور نیست ؟ تو هرگز نخواهی دانست من که هستم یا چه هستم زیرا من تاریخچه شخصی ندارم .

سپس پرسید :

- آیا پدر داری ؟

پاسخ مثبت دادم و او افزود که برای مثال قضاوتی را که پدرم در باره من داشت بخاطر بیاورم ، می گفت :

- پدرت تو را با تمام خصوصیات می شناسد و از تو تصویری قاطع دارد . او می داند تو که هستی و چه می کنی و هیچ چیز در دنیا نخواهد توانست تصویری را که او از تو دارد تغییر دهد . بعلاوه همه کسانی که ترا می شناسند تصویری از تو در ذهن خود

دارند و تو نیز همواره می کوشی که با اعمالی که انجام می دهی این تصور را تأیید کنی . سپس با لحن تأثر آوری پرسید :

- ملتفت نیستی ؟ تو مجبوری دائماً تاریخچه شخصی خودت را تجدید کنی و به همین منظور هر چه انجام می دهی برای والدینت ، نزدیکان و دوستانت تعریف می کنی . اما اگر تاریخچه شخصی نداشتی هیچ توضیحی لازم نبود به هیچکس بدهی . دیگران نه از اعمال تو ناراحت می شدند و نه عصبانی و بخصوص هیچکس نمی توانست روی تو اعمال نظر کند .

ناگهان همه چیز در ذهنم روشن شد . بی آنکه دقیقاً این مطلب را بررسی کرده باشم همیشه آنرا می دانستم . بدون تاریخچه شخصی بودن ، لااقل در سطح روشنفکرانه ، مفهوم جالبی بود ، معذالك بنظر من رسید که موجب احساس تنهایی خطرناك و بدعاقبتی خواهد شد . میل داشتم در این باره با دون خوان صحبت کنم ولی جلو خودم را گرفتم . رابطه ما بطور وحشتناکی غیر متعارف بود و مسخره بنظر من رسید که بخواهم يك بحث فلسفی را با سرخپوست پیری که بی شك " ظرافت " فکری يك دانشجو را نداشت ، عنوان کنم . در هر صورت او موفق شده بود مرا از قصد اولیه ام که سوال در باره تاریخچه خانوادگی او بود منحرف کند . به او گفتم :

- نمی دانم چطور شد که ما به این موضوع کشانده شدیم ، در حالیکه من می خواستم فقط چند تا اسم برای پر کردن این اوراق بپرسم . جواب داد :

- وحشتناك ساده است . ما به این جا رسیدیم چون من گفتم که از کسی در باره گذشته اش سوال کردن نشانه خیریت عظیمی است .

لحن سخنش محکم بود . فهمیدم که به هیچ طریقی نمی توانم نظرش را عوض کنم بنا بر این تغییر روش دادم و پرسیدم :

- آیا این طرزفکر مخصوص یاکی هاست که به تاریخچه شخصی معتقد نباشند ؟

- نه . این اعتقاد من است .

- شما این را از کجا آموخته اید ؟

- در طول زندگی ، آن را آموخته ام .

- آیا پدرتان آن را به شما آموخته است ؟

- نه . می شود گفت که خودم به تنهایی به این نتیجه رسیده ام و حالا راز آن را به تو می گویم که امروز دست خالی برنگشته باشی . صدایش تبدیل به زمزه حزینی شد . از خنده منفجر شدم . او واقعا استعداد بی نظیری در طنز داشت . من با يك هنرپیشه مادر زاد روبرو بودم . با لحن استاد واری ادامه داد :

- همه این ها را بنویس . چرا که نه ؟ بنظر من می رسد وقتی می نویسی راحت تر هستی . سرم را بلند کردم . بدون شك پریشانی مرا در چشمانم دید . دستهایش را روی رانهایش زد و قهقهه پر نشاطی را سر داد .

سپس با لحن شمرده ای گفت :

- بهتر است تمامی تاریخچه خود را از بین ببریم . زیرا این کار ما را از افکار مزاحم و دست و پا گیر آدمهای دیگر خلاص می کند .

حرفش بنظرم باور نکردنی بود . گیج شده بودم . چهره ام انفعال درونیم را نشان می داد . از این فرصت استفاده کرد و گفت :

- مثلاً تو . تو نمی دانی در باره من چگونه فکر کنی چون من تاریخچه شخصی زندگی خود را محو کرده ام و کم کم در اطراف خودم و زندگی ام فضای مه آلودی بوجود آورده ام . حالا هیچ کس نمی تواند با اطمینان بداند من که هستم یا چه می کنم .

- ولی شما ، شما خودتان می دانید چه کسی هستید .

فریاد زد :

- مسلم است که ... نمی دانم . و از دیدن تعجب مطلق من از شدت خنده به زمین در غلطید .

سکوت طولانی برقرار شد . گذاشت من خیال کنم که بالاخره اقرار خواهد کرد که خود را خوب می شناسد . با این حيله مرا تهدید می کرد . ترس برم داشته بود . با صدائی آهسته گفت :

- این است رازی که امروز بر تو روشن می کنم : هیچ کس تاریخچه زندگی مرا نمی داند . حتی خودم .

چشمهایش چپ شدند . مرا نگاه نمی کرد. به نقطه نامعلومی پشت شانه چپم خیره شده بود . چهارزانو نشسته بود . پشتش صاف بود معه‌ها به نظر می رسید که در حال استراحت است . در این لحظه تصویر خشونت محض بود . در او رئیس قبیله و جنگجوی سرخ پوست را مجسم می دیدم که در قصه های کودکی فراوان شنیده بودم . این افسانه پردازی رمانتیک ، احساسات متضادی در من بر می انگیزت . می توانستم صادقانه بگویم که او را دوست دارم و در عین حال وجودش وحشت کشنده ای در من ایجاد می کرد .

این نگاه عجیب مدتی ادامه یافت . بالاخره در حالی که به همه آنچه در اطراف ما بود اشاره می کرد گفت :

- چگونه بدانم که هستم در حالی که من همه این چیزها هستم . لبخند زنان نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد :

- تو باید کم کم در اطرافت فضای مه آلودی ایجاد کنی . تو باید همه چیز را در باره خودت محو کنی و از بین ببری تا آنجا که دیگر هیچ اطمینانی باقی نماند ، هیچ واقعیتی باقی نماند . مساله تو در حال حاضر این است که خیلی واقعی هستی . اعمالت خیلی واقعی هستند ، خلق و خو و واکنشهایت خیلی واقعی هستند . هیچ چیز را بطور مسلم نپذیر. تو باید شروع کنی به محو کردن خودت .

فکر کردم قصد دارد برایم تعیین تکلیف کند . در زندگی هر بار کسی به خودش اجازه داده بود مرا راهنمایی کند با او قطع رابطه کرده بودم و حتی تصور نصیحتی از این قبیل مرا فوراً در حالت دفاعی قرار می داد . دون خوان با لحن آرامی ادامه داد :

- تو گفته بودی می خواهی چیزهایی در باره گیاهان بیاموزی . آیا امیدواری که مفت و مجانی آنها را بدست آوری ؟ تو خیال می کنی کجا هستی ؟ ما با هم توافق کرده ایم که تو می توانی از من سوال کنی و من هر چه بدانم به تو خواهم گفت . اگر این موقعیت برایت خوشایند نیست . دیگر حرفی با هم نداریم .

صراحت وحشتناك او مرا آزار می داد . متاسفانه ناچار بودم قبول کنم که او حق دارد .

ادامه داد :

- در واقع تو می خواهی اطلاعات بیشتری در باره گیاهان بدست آوری ولی چون در باره آن ها مطلب گفتنی وجود ندارد ، پس یکی از کارهایی که باید بکنی این است که تاریخچه شخصی خودت را محو کنی .

- ولی آخر چگونه ؟

- از کارهای ساده شروع کن . مثلاً به دیگران نگو چه می کنی و بعد کم کم افرادی که تو را خوب می شناسند ، رها کن . بدین ترتیب فضای مه آلودی در اطراف خودت خواهی آفرید .

- ولی این ابلهانه است . چرا مردم نباید مرا بشناسند ؟ این کار چه ایرادی دارد ؟

- ایرادش این است که به محض اینکه تو را شناختند برای آنها موجود معلومی می شوی و آن وقت دیگر هرگز نمی توانی مسیر فکرشان را تغییر دهی . من شخصا واپسین آزادی ناشناس ماندن را دوست دارم . مثلاً هیچکس با اطمینان مرا نمی شناسد . آنطور که مردم تو را می شناسند .

- ولی این دروغ گفتن است . خیلی جدی حرفم را قطع کرد و گفت :

- دروغ یا حقیقت برای من مهم نیست . در واقع دروغ هنگامی دروغ است که تاریخچه شخصی وجود داشته باشد .

در این مورد با او بحث کردم . این مطلب را عنوان کردم که دوست ندارم آگاهانه دیگران را اغفال کنم و فریب دهم . پاسخ داد:

- تو در هر حال همه را فریب می دهی .

پیر مرد روی زخم چرکین تمام زندگی من انگشت گذاشته بود . بجای اینکه از او بپرسم منظورش چیست یا از کجا می داند که من دائماً در حال گول زدن دیگران هستم . فقط سعی کردم برای کار خود دلیلی بیاورم . گفتم به این موضوع واقفم و از آن عمیقاً رنج می برم . والدین و دوستانم هرگز به من اعتماد نمی کنند ، در حالی که هرگز در زندگی به آنها دروغ نگفته ام . گفت :

- تو همیشه دروغ گفته ای . فقط نمی دانستی چرا . و حالا این را می دانی .

اعتراض کردم :

- شما نمی بینید که من از عدم اعتماد دیگران چقدر خسته ام ؟

با لحنی مطمئن جواب داد :

- آخر تو غیر قابل اعتمادی .

- لعنت بر شیطان ! من غیر قابل اعتماد نیستم .

خشم من عوض این که او را جدی تر کند موجب خنده دیوانه وارش شد . احساس کردم که از این پیرمرد از خود راضی متنفرم . متأسفانه او حق داشت .

وقتی دوباره آرام شدم ، ادامه داد :

- اگر انسان تاریخچه شخصی نداشته باشد هیچ کدام از حرف هایش نمی تواند دروغ محسوب شود . مشکل تو این است که می خواهی همه چیز را برای همه توضیح بدهی ولی در عین حال هم می خواهی تازگی و بدعت آنچه را می کنی حفظ نمائی . خوب به محض اینکه راجع به کارهایت توضیح می دهی دیگر نمی توانی شور و شوق لازم برای ادامه آنها را حفظ کنی و آن وقت دروغ می گوئی .

چرخشی که مطالب بخود گرفته بود مرا سر در گم می کرد . بجای این که حرفش را قطع کنم و در باره اشتباهات خود یا مفهوم مطالبی که می گفت بحث کنم ، می کوشیدم ذهن خود را متمرکز کنم و آنچه را می گفت به بهترین وجهی یادداشت کنم . ادامه داد :

- از این به بعد تو باید آنچه را که مایلی ، به دیگران بگوئی ، ولی هرگز برایشان توضیح ندهی چگونه به آن رسیده ای .

- من نمی توانم سر نگهدار باشم . آنچه به من می گوئید بی فایده است .

با لحن خشکی گفت :

- خوب تغییر کن . برقی از خشونت در چشمانش می درخشید . به حیوان وحشی غریبی شباهت داشت . معذالك افکار و اظهاراتش کاملاً همساز و درست بود . حرمان من جای خود را به سرگردانی عصبانی کننده ای داد . گفت :

- ببین ، فقط دو راه وجود دارد : یا ما همه چیز را مسلم و واقعی و قطعی می پنداریم یا نقطه نظر مخالف را انتخاب می کنیم . اگر پیشنهاد اول را بپذیریم به ملالی کشنده از دنیا و از خودمان می رسیم . با انتخاب راه دوم که لازمه اش محو کردن تاریخچه شخصی است فضای مه آلودی در اطراف خود ایجاد می کنیم . حالت اسرار آمیز و فوق العاده ای است . هیچکس نمی داند خرگوش از کجا بیرون خواهد آمد . حتی خودش .

گفتم :

- محو کردن تاریخچه شخصی این خطر را در بر دارد که احساس نا ایمنی ما را افزایش دهد . پاسخ داد :

- هنگامی که هیچ چیز مسلم و قطعی نیست ، ما همیشه گوش بزنگ خواهیم بود و همیشه آماده رفتن هستیم . اگر انسان نداند که خرگوش پشت کدام بوته پنهان شده هیجان انگیز تر است تا اینکه طوری رفتار کند که انگار همه چیز را می داند .

مدتها سکوت کرد . حداقل یکساعت تمام . نمی دانستم چه بگویم . بالاخره بلند شد و از من خواست که او را به شهر مجاور ببرم .

این گفت و گو مرا بطرز عجیبی از پا در آورده بود . خواب بر من غلبه می کرد . در بین راه به من گفت که ماشین را متوقف کنم و اگر می خواهم خستگی در کنم بالای تپه ای که در آن نزدیکی بود بروم و روی قسمت مسطح آن روی شکم دراز بکشم و سرم را بطرف مشرق بگذارم .

بنظر می رسید عجله دارد . حوصله اعتراض نداشتم . شاید خسته تر از آن بودم که حرف بزنم . از تپه بالا رفتم و آنچه گفته بود انجام دادم . شاید دو یا سه دقیقه خوابیدم و این کافی بود که دوباره نیرو بگیرم .

تا مرکز شهر رفتیم و آنجا از من خواست پیاده اش کنم . درحالیکه از ماشین پیاده می شد گفت :

- باز هم بیدارم بیا . حتما این کار را بکن .

بخش سوم

اهمیت خود را از دست دادن

فرصتی دست داد تا برای دوستی که مرا با دون خوان آشنا کرده بود بتفصیل بحث هائی را که در دو ملاقات با او داشتم تعریف کنم . دوستم معتقد بود که من دارم وقتم را تلف می کنم . او حرفهای مرا ناشی از مبالغه و رمانتیک بازی بچگانه در مورد يك پیرمرد خل تلقی می کرد.

اما به نظر من پیرمرد با حرفهای عجیب و غریبش هیچ فضای رمانتیکی ارائه نمی داد . صادقانه احساس می کردم که وقتی او بخودش اجازه داده بود از شخصیت من انتقاد کند ، علاقه و دوستی را که نسبت به او داشتم به مخاطره انداخته بود . معذالك ناچار بودم که نزد خود صحت ، دقت و نیروئی را که در سخنانش نهفته بود ، تصدیق کنم . مسئله این بود که من نه حاضر بودم توانائی مسلم دون خوان را در بهم ریختن تصورات و برداشتهایم از دنیا بپذیرم و نه می توانستم عقیده دوستم را مبنی بر دیوانه بودن پیرمرد قبول کنم .

برای روشن کردن این مطلب خواستم حداقل يك بار دیگر دون خوان را ببینم .

چهارشنبه 28 دسامبر 1960

به محض رسیدن من ، دون خوان پیشنهاد کرد که برای پیاده روی به صحرا برویم . حتی نیم نگاهی نیز به خوراکیهائی که برایش برده بودم نیاذاخت . بنظر می رسید که منتظر من بوده است . انگار می دانست که در آن روز بخصوص نزدش خواهم رفت.

ساعت های متوالی راه رفتیم . هیچ گیاهی نچید و حتی يك گیاه هم به من نشان نداد . معذالك " روش صحیح راه رفتن " را به من آموخت . به من گفت که در هنگام راه رفتن باید انگشتهایم را کمی بطرف کف دست خم کنم . او مدعی بود که به این طریق حواس من بیشتر به جلو و اطراف خواهد بود . به عقیده او نحوه راه رفتن من تضعیف کننده بود . هم چنین تاکید کرد که هنگام راه رفتن انسان نباید چیزی در دستهایش حمل کند و برای حمل و نقل باید از کوله پشتی استفاده کرد .

عقیده او بر این بود که اگر انگشتان را باین حالت بخصوص قرار دهیم ، نیروی بیشتر و دقت مداوم تری خواهیم داشت. با خودم گفتم چرا جر و بحث کنم ؟ طبق دستوراتش انگشتانم را بدخل دست خم کردم و پشت سر او براه افتادم . بنظرم نمی رسید که دقت یا نیرویم تفاوتی کرده باشد .

تا نزدیک ظهر راه رفتیم . عرق می ریختم . خواستم از قمقمه آب بنوشم ولی او مانع شد و به من توصیه کرد که فقط يك جرعه بنوشم . آن گاه بطرف يك بوته زرد رنگ رفت ، چند برگ چید و به جویدن پرداخت . چند برگ هم به من داد و در باره خاصیت رفع عطش آنها صحبت کرد . می بایست این برگها را خیلی آهسته جوید . تشنگی من برطرف نشد ولی احساس ناراحتی هم نمی کردم . بی شك افکار مرا حدس زد زیرا توضیح داد که من در واقع مزایای روش صحیح راه رفتن یا جویدن برگها را درك نکرده ام چون هنوز جوان و نیرومند هستم و بدن من ملتفت خیلی چیزها نیست زیرا اندکی احمق است .

شروع به خندیدن کرد . ولی من میل خندیدن نداشتم . این موضوع بنظرش مضحك آمد و خنده اش را تشدید کرد . برای این که مطلب را به من بفهماند گفت :

- بدن تو واقعا نادان نیست بلکه تقریباً خواب رفته است . درست در این لحظه يك كلاغ عظیم از بالای سر ما گذشت و غار غار کرد . از جا جستم و خنده شدیدی مرا فرا گرفت . این همزمانی بنظر من توجیه کننده قهقهه خنده ام بود و ولی در کمال تعجب دیدم که او بازویم را گرفته و بشدت تکان می دهد تا مرا ساکت کند . چهره اش کاملاً جدی بود . گفت :

- این يك شوخی نبود . منظورش را درك نکردم و از او توضیح خواستم . چرا وقتی من از غار غار كلاغ خندیدم او عصبانی شد ، در حالی که خودش از صدای ماشین قهوه جوش از خنده ضعف کرده بود ؟

پاسخ داد :

- آن چه تو دیدی فقط يك كلاغ نبود .

- ولی من او را خوب نگاه کردم . يك كلاغ بود .

با لحن درشتی گفت :

- احمق ، تو هیچ ندیدی .

خشونت او بنظم خلاف ادب بود . گفتم دوست ندارم او را ناراحت کنم و اگر خلقتش طور است که حوصله مرا ندارد بهتر است فوراً ترکش کنم .

قهقهه پر طیننی زد. همانگونه که به يك دلک میخندند. گوئی من دلکی بیش نبودم . عصبانیت و خشم مرا فرا گرفت .

با لحن مبتذلی گفت :

- تو خیلی خشنی ! خیلی خودت را جدی می گیری .

- ولی شما هم همینطور . مگر نه ؟ وقتی از دست من خشمگین شدید خیلی خودتان را جدی گرفتید .

پاسخ داد :

- من نمی خواستم علیه تو عصبانی شوم . سپس نگاهی به من انداخت که تا مغز استخوانم نفوذ کرد و ادامه داد :

- آنچه تو دیدی علامت توافق دنیا نبود . پرواز کلاغها یا غار غار آنها هرگز علامت توافق نیستند . آنها نشانه شومی هستند .

پرسیدم :

- نشانه چه چیز ؟

با لحن اسرار آمیزی گفت :

- نشانه چیز فوق العاده مهمی که به تو مربوط می شود .

در این لحظه ، درست زیر پای ما ، باد شاخه ای را از بوته ای جدا کرد . دون خوان فریاد زد :

- این نشانه يك توافق است ! با چشمانش به من خیره شد و قهقهه خنده را سر داد .

به وضوح احساس می کردم که مرا مسخره می کند . او خود قواعد این بازی غریب را به مرور برقرار می کرد . به خودش حق می داد بخندد ولی من این حق را نداشتم . تغیر و رنجش خود را آنقدر مهار کرده بودم که بالاخره منفجر شدم و هر چه از دهانم در آمد به او گفتم .

دون خوان نه جریحه دار شد و نه ناراحت . خنده اش هم متوقف نشد و این امر موجب تشدید ترس و حرمان من گردید ، دانستم که آگاهانه مرا تحقیر می کند . فهمیدم که تحمل تمام شده است . از جا برخاستم و به او گفتم که می خواهم به خانه و از آنجا به لوس آنجلس برگردم .

آمرانه گفت :

- بنشین . و ادامه داد :

- تو مثل يك پیر دختر آسیب پذیری . تو الان نمی توانی بروی چون هنوز کار ما تمام نشده است.

احساس کردم از او بیزارم . او تنها يك سرخ پوست پر از تحقیر بود . شروع کرد به خواندن يك تصنيف مبتذل مکزیکی . او از يك خواننده معروف و محبوب مردم تقلید می کرد ولی بعضی از هجاهای را می کشید و برخی دیگر را کوتاه می کرد بطوریکه ترانه مبدل به تصنيف خیلی مضحکی شده بود . نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم . دون خوان گفت :

- می بینی ؟ تو به این تصنيف می خندی . حال آنکه خواننده ای که آن را اجرا کرده است یا آنان که پول می دهند تا صدایش را بشنوند به هیچ وجه به آن نمی خندند . آنها فکر می کنند که خیلی هم جدی است . پرسیدم :

- منظور شما چیست ؟

این مثال را مخصوصا انتخاب کرده بود تا مرا متوجه کند که من کلاغ را جدی نگرفته بودم به او خندیده بودم همینطور هم به این ترانه . ولی توضیحات او مرا گیج و متحیر کرد . او مدعی بود که من مثل خواننده و ستایشگرانش هستم ، مملو از نخوت و بطرز کشنده ای جدی آن هم در رابطه با چیز پوچی که هیچ فرد با شعوری برای آن اهمیتی قائل نمی شود .

سپس برای یادآوری ، همه مطالبی را که قبلا در باره " فرا گرفتن آنچه به گیاهان مربوط می شود " گفته بود ، تکرار کرد و اصرار ورزید که اگر مایل هستم چیزی بیاموزم باید عملا بیشتر نحوه رفتارم را تغییر دهم .

احساس پشیمانی من افزایش یافت بطوریکه کوشش فراوانی کردم تا بتوانم به یادداشت برداشتن ادامه دهم .

دون خوان به آرامی ادامه داد :

- تو خودت را جدی می گیری . تو در خیال خودت وحشتناک مهمی ، لاقط طبق نظری که خودت از خودت داری اینطور است و این باید عوض شود . تو آنقدر مهمی که

بخودت اجازه می دهی وقتی اوضاع خلاف میل توست ، بگذاری و بروی . تو آنقدر مهمی که بنظرت طبیعی است که از همه چیز احساس ملال کنی . شاید گمان می کنی که این نشانه يك شخصیت قویست ؟ نه . مسخره است !! تو ضعیفی ، تو خود پرستی .

علیرغم اعتراض هائی که کردم او از حرفهای خود عدول نکرد . بعلاوه به من خاطر نشان کرد که در تمام زندگی هیچ کاری را به اتمام نرسانده بودم و دلیلش همین اهمیت فوق العاده ایست که همواره برای خودم قائل بوده ام .

اطمینانی که در وارد آوردن ضربه هایش داشت ، مرا مبهوت می کرد . او کاملاً حق داشت و همین امر موجب خشم و اضطراب من می شد . خودم را در خطر می دیدم . با لحن پر طمطراقی افزود :

- خود را مهم شمردن نیز یکی از چیزهائی است که باید رهايش کرد . مانند تاریخچه شخصی .

به هیچ وجه مایل نبودم در باره این موضوع ها صحبت کنم . ضعف موقعیت من کاملاً آشکار می شد . اما او حاضر نبود بخانه برگردد و من هم راه باز گشت را نمی دانستم . ناچار بودم همراه او بمانم .

ناگهان حرکت عجیبی کرد . هوا را استنشاق می کرد و سرش را با حرکت ضعیفی تکان می داد . درحالت آماده باش غیر عادی بنظر می رسید. بطرف من برگشت . متعجب و پرسشگر نگاهم کرد . سراپای مرا ورنده کرد . گوئی در جستجوی چیز بخصوصی بود . ناگهان برخاست و با گامهای سریع براه افتاد . بدنالش راه افتادم . تقریباً می دوید . حداقل یکساعت تمام این راه رفتن سریع را ادامه داد .

سرانجام نزدیک تپه ای سنگی متوقف شد و در سایه درختچه ای چند نشست . دویدن همه نیروی مرا گرفته بود ولی حالم خیلی بهتر بود . تغییر شگفتی بود . خیلی شنگول بودم در حالی که هنگام شروع به دویدن شدیداً خشمگین بودم . گفتم :

- عجیب است . من خیلی سر حال هستم .

در دوردست کلاغی غار غار کرد. دون خوان دستش را پشت گوش چپش گذاشت ، لبخندی زد و گفت :

- این نشانه شومی بود .

قلوه سنگی از بالای تپه در غلطید و با صدائی بلند روی بوته ها افتاد . او به قهقهه خندید و با انگشت به محل صدا اشاره کرد و گفت :

- و این ، نشانه توافق است .

آنگاه از من پرسید آیا آماده هستم که در باره اهمیت خودم سخن بگویم ؟ خنده ام گرفت . خشمم بقدری دور دست بنظر می رسید که نمی دانستم چگونه موفق شده بود تا آن حد مرا عصبانی کند . به او گفتم :

- نمی دانم مرا چه می شود . خشمگین شده بودم و حالا نمی دانم چگونه خشمم ناپدید شده است .

پاسخ داد :

- دنیای اطراف ما بی نهایت مرموز است و به آسانی اسرارش را فاش نمی کند .
سخنانش مرا جادو می کرد ، تحريك كننده و غير قابل درك بود . نمی فهمیدم که آیا مفاهیم پنهانی در آنها وجود دارد یا فقط جملاتی پوچ هستند .

دون خوان ادامه داد :

- اگر بار دیگر به این صحرا آمدی به تپه سنگی که در کنارش نشسته بودیم نزدیک نشو و از آن مانند طاعون بگریز .

- چرا ؟ به چه دلیل ؟

- هنگام آن نیست که دلیلش را توضیح دهم . سخن ما در باره از دست دادن اهمیت خود بود . تا هنگامی که تو معتقد باشی که مهمترین چیز عالم هستی ، نخواستی توانست دنیای اطرافت را واقعا دریابی . مانند اسبی خواهی بود با چشم بند ، فقط خودت را خواهی دید ، جدا از همه عالم .

با دقت مرا نگاه کرد . گیاه کوچکی را نشان داد و گفت :

- حالا با دوست کوچولویم صحبت خواهم کرد .

زانو زد و در حالیکه گیاه را نوازش می کرد با او به سخن گفتن پرداخت . نخست متوجه آنچه می گفت نمی شدم ، اما بعد مدتی به اسپانیولی حرف زد ، حرفهای بی سر و تهی می زد . برخاست و به من گفت :

- آن چه به او می گوئی مهم نیست ، حتی میتوانی کلماتی بسازی . آن چه اهمیت دارد ، احساس عشقی است که به او داری . باید با او مثل يك موجود برابر برخورد کنی .

توضیح داد که هنگام چیدن گیاهان هر بار باید از آنها پوزش خواست و به آن ها اطمینان داد روزی نیز جسم ما خوراك آن ها خواهد بود . بدین ترتیب گیاه و انسان با هم بی حساب می شوند و هیچکدام نه این و نه آن ، مهم تر از دیگری نیستند . آن وقت به من گفت :

- زود باش ، با این گیاه كوچك حرف بزن . به او بگو که دیگرخودت را مهم نمی دانی .

در مقابل گیاه زانو زدم ولی موفق نشدم حتی کلمه ای بزبان آورم . احساس می کردم مضحك هستم . خنده مرا فرا گرفت اما ایدا احساس خشم نمی کردم .

دون خوان دستی به پشتم زد و گفت :

- خوبست ، تو موفق شدی به بد خلقی ات حاکم شوی . از این پس باید با گیاهان صحبت کنی تا جایی که هر نوع احساس اهمیت را از دست بدهی . با آن ها حرف بزن تا اینکه بتوانی در حضور دیگران هم این کار را بکنی . حال برو بالای تپه ها و تنهایی تمرین کن . پرسیدم آیا می توان بی صدا با آن ها ارتباط برقرار کرد ؟ به قهقهه خندید آهسته دستی به سرم کشید و پاسخ داد :

- نه ! تو باید با صدای بلند و واضح با آن ها صحبت کنی ، اگر می خواهی که به تو پاسخ دهند .

بطرف محلی که نشان داده بود رفتم . در دل به کارهای عجیب و غریب او می خندیدم . کوشیدم با گیاهان صحبت کنم ولی مضحك بودن موقعیت مانع می شد . پس از لختی که به نظرم کافی بود بازگشتم با اطمینان از اینکه دون خوان می داند من با آنها حرف زده ام .

به من نگاه کرد اشاره کرد که نزدش بنشینم و گفت :

- خوب مرا نگاه کن . می خواهم با دوست کوچولویم بحث کنم . مقابل گیاه کوچکی زانو زد و چند دقیقه با حرارت حرف زد و خودش را تکان داد و خندید ، فکر کردم عقلش را از دست داده است .

وقتی برخاست گفت :

- این گیاه کوچولو مرا مامور کرد که بتو بگویم خیلی خوشمزه است . می گوید يك مشت از آن برای تامین سلامتی يك آدم کافیست . همچنین به من گفت تعداد زیادی هم نوع او آنطرف تر روئیده است . محوطه ای را در شیب تپه ای دویست متر آن طرف تر نشان داد و ادامه داد :

- برویم ببینیم چگونه است .

دلڪ بازیش مرا به خنده انداخته بود . اطمینان داشتم که گیاهان را در آنجا خواهیم یافت . او این منطقه را کاملاً می شناخت و می دانست که گیاهان خوراکی و داروئی کجا می رویند .

در راه به من گفت که باید این گیاه را به خاطر بسپارم ، زیرا خوشمزه است و داروی بسیار خوبیست .

با نابوری پرسیدم آیا این اطلاعات را گیاه به او داده است ؟ ایستاد و مرا نگرست . سرش را تکان داد و با خنده گفت :

- آه ! هوش تو ، تو را احمق تر از آن کرده که گمان می کردم . چگونه این گیاه كوچك می تواند چیزی را که همه عمر می دانسته ام به من بیاموزد ؟

آن وقت شرح داد که همه خواص این گیاه ویژه را کاملاً می شناسد و گیاه فقط به او نشان داده بود که يك گروه از آن در نقطه ای که بطرفش می رفتیم رسته است . و به او گفته بود ایرادی ندارد مرا از این اسرار آگاه کند .

هنگامی که به شیب تپه رسیدیم گیاهان را دیدم . خواستم بخندم ولی مهلتم نداد و گفت که باید از آن ها تشکر کنم . احساس خیلی بدی به من دست داد . خنده عصبی مرا فرا گرفت ، موفق نمی شدم خود را آرام کنم .

لبخند ملاطفت آمیزی زد و یکی از آن جملات معمائی خود را به زبان آورد و برای اینکه فرصت درك مطالب را به من بدهد سه یا چهار بار آن را تکرار کرد :

- دنیای اطراف ما اسرار آمیز است . انسان ها بیش از دیگر چیزها ارزش ندارند و هنگامی که گیاهی با ما سخاوتمند است باید از او تشکر کنیم ، اگر نه ممکن است نگذارد برویم .

نگاهش پشت مرا بلرزه انداخت . بطرف گیاهها دویدیم ، زانو زدم و با صدای بلند گفتم :

- متشکرم .

با تکان های آرام و حساب شده ای می خندید .

یکساعت دیگر راه رفتیم و بعد بازگشتیم . من عقب مانده بودم و او منتظر من بود . وضعیت انگشتهایم را بررسی کرد . خم نبودند . با لحن قاطعی گفت که باید شیوه هائی را که به من آموخته است هنگام راه رفتن با او در صحرا بکار برم اگر نه بهتر است هیچگاه بازنگردم . و افزود :

- من نمی توانم دائم منتظر تو بمانم . مگر تو بچه هستی ؟

این نکته مرا دچار حیرت و تردید قابل ملاحظه ای کرد . چگونه ممکن بود پیرمردی مثل او بهتر از من راه برود ؟ من خود را قوی و ورزشکار می دانستم اما عملاً او می بایست منتظر شود تا من به او برسم .

انگشتانم را خم کردم و هر چقدر عجیب بنظر بیاید ، در دنبال کردن او که بسیار سریع گام بر می داشت ، دچار هیچ زحمتی نشدم .

از راه رفتن با این پیرمرد سرخ پوست احساس شعف و حظ می کردم . می خروشیدم . شروع به صحبت کردم و چند بار از او خواستم که گیاه پیوتل را به من نشان دهد . به من نگاه کرد ولی سخنی بر لب نیاورد .

بخش چهارم

مرگ مشاور خوبی است

چهارشنبه 25 ژانویه 1961

- آیا روزی شناسائی پیوتل را به من خواهید آموخت ؟

پاسخی نداد و مانند بارهای دیگر مرا ورنانداز کرد . گوئی يك دیوانه زنجیری بودم .

هر بار در این مورد سخنی گفته بودم ابرو در هم کشیده و سرش را تکان داده بود . حرکتش نه معنی تأیید داشت و نه تکذیب ، بیشتر حالت نا امیدی و ناباوری او را می رسانید .

ما روی زمین مقابل منزلش نشسته بودیم . ناگهان برخاست . با سر اشاره کرد که او را دنبال کنم . در صحرای پر از بوته ها بطرف جنوب رفتیم .

چندین بار بدون اینکه بایستد تکرار کرد که من باید نسبت به بیهودگی اهمیت خودم و تاریخچه شخصی خودم ، خود آگاه شوم . ناگهان بطرف من برگشت و گفت :

- دوستان ، آنهایی که مدتهاست می شناسی ، باید هر چه زودتر ترکشان کنی .

فکر کردم دیوانه است . اصرارش احمقانه بود ، اما چیزی نگفتم . پس از راه پیمائی طولانی ، توقف کردیم . می خواستم بنشینم و استراحت کنم ولی به من فرمان داد که بیست متر جلوتر بروم و با صدای بلند و مفهوم با دسته ای از گیاهان صحبت کنم . احساس دلشوره و ناراحتی کردم . این خواست عجیب او و رای تحمل من بود . به او گفتم که موفق به سخن گفتن با گیاهان نمی شوم زیرا خودم را مسخره احساس می کنم . گفت که احساس اهمیت من بطرز باور نکردنی شدید است .

بنظرم رسید که تصمیم تازه ای گرفت چون اعلام کرد تا هنگامی که خود را راحت احساس نکنم نباید بکوشم این کار را انجام دهم . حرف زدن با گیاهان باید خیلی طبیعی باشد . سپس افزود :

- تو می خواهی در باره گیاهان مطالبی بیاموزی اما نمی خواهی هیچ کوششی دراین جهت بکنی . بالاخره چه می خواهی ؟

توضیح دادم که من اطلاعات صحیحی در باره گیاهان می خواهم و به همین دلیل نیز از او خواسته ام که راهنمای من باشد و به او پیشنهاد کرده ام که برای جبران زحمت و وقتش مبلغی پول بپردازم . گفتم : " شما باید پول را بپذیرید . دراین صورت خود را راحت تر احساس خواهیم کرد " . من می توانم هر سوالی که بخواهم مطرح کنم زیرا شما برای من کار خواهید کرد و در مقابل من بشما مزد خواهم داد . در این باره چه فکر میکنید ؟

بی اعتنا مرا نگریست . شیشکی محکمی بست و گفت :

- این آن چیز است که من فکر می کنم .

از دیدن تعجب من خنده شدیدی او را فرا گرفت .

می بایست این امر مسلم را می پذیرفتم که بحث کردن با او بسیار مشکل بود . علیرغم سن اش سرشار از حیات و نیروئی شگفت بود . من فکر کرده بودم که سن زیادش از او راهنمای خوبی می سازد . بنظر من پیرمردها که برای انجام هر کاری ضعیف هستند و فقط حرف می زنند می توانند بهترین راهنماها باشند . اما او وردست شیطان بود ؛ غیر قابل تحمل و خطرناک . دوستی که ما را با هم آشنا کرده بود حق داشت دون خوان را يك سرخپوست پیر عجیب و غریب بداند و هر چند بر خلاف گفته او پیرمرد مست لایعقل نبود ولی دیوانه زنجیری بود و شاید از آن هم بدتر .

اضطراب و شك من نسبت به او تازگی نداشت اما درست هنگامی بازگشته بود که گمان می کردم بر آن غالب شده ام . این بار من بدون زحمت خودم را راضی کرده بودم که بدیدارش بروم . آیا من هم کمی دیوانه بودم ؟ چون مصاحبتش را دوست داشتم ؟ نظر او در باره اینکه احساس اهمیت من سد بزرگی در زندگیم بوده است مرا تکان داده بود .

معذالك همه این چیزها فقط تمرین روشنفکرانه ای از طرف من بنظر می رسید زیرا به محض بازیافتن او و کارهای عجیبش در گردابی از نگرانی فرو می رفتم و تنها آرزویم قرار بود .

به او گفتم که تفاوت شدیدی که بین ما هست ، مانع از هر نوع تفاهمی می شود . در حالیکه نگاهش به زمین دوخته شده بود گفت :

- یکی از ما دو نفر باید تغییر کند . و تو خوب می دانی کدامیک . شروع به زمزمه يك تصنيف مردمی مكزيك كرد و ناگهان سرش را بلند کرد و مرا نگرست . چشمانش مملو از آتش و خشونت بود . خواستم سرم را برگردانم یا پلکهایم را ببندم ولی با تعجب فراوان دیدم که نمی توانم چشم از او بردارم .

از من پرسید در چشمانش چه دیده ام ؟ پاسخ دادم که چیزی ندیده ام . اصرار کرد و گفت توضیح آن چه نگاهش در من برانگیخته لازم است . کار حساسی بود که به او بفهمانم چشمانش فقط دلواپسی مرا تشدید کرده بود و نگاهش موجب ناراحتی من شده بود .

به این پاسخ راضی نشد . نگاهش تغییر نکرده بود . نگاهش صریحا موذی و تهدید کننده نبود ، بیشتر اسرار آمیز و دوست نداشتنی بود . در هر حال من دوست نداشتم که کسی مستقیم در چشمانم نگاه کند .

از من پرسید که آیا نگاهش يك پرنده را به خاطر من نمی آورد ؟ با تعجب پرسیدم :

- يك پرنده !

مثل طفلی زد زیر خنده و مرا از قید نگاهش آزاد کرد . به نرمی گفت :

- بله ، يك پرنده خیلی عجیب .

به من فرمان داد که بخاطر بیاورم و دوباره به من خیره شد . با اصرار فوق العاده ای اظهار کرد " می داند " که من این نگاه را قبلا دیده ام .

پیرمرد مرا بر می انگيخت . می دانستم که هر بار دهان می گشاید برای این است که میل حقیقی مرا به صداقت به بازی گیرد . نگاه خصمانه ای به او انداختم . بجای اینکه عصبانی شود از خنده منفجر شد . با کف دست به رانهایش می زد و آنچنان فریاد می کشید که گوئی بر اسپی چموش سوار است . بالاخره آرامش خود را بازیافت و گفت بسیار مهم است که من با عمل او مبارزه نکنم و این پرنده غریب را بخاطر بیاورم . گفت :

- بچشمان من نگاه کن !

نیروی فوق العاده ای آمیخته به چیزی که احساس می کردم قبلا دیده ام ولی نمی توانستم توضیح بدهم چیست ، از چشمانش ساطع بود . مدتی اندیشیدم و ناگهان دریافتم ؛ این چشمان او و یا چهره او نبود که مرا بیاد چیزی می انداخت ، این گستاخی سرد نگاهش بود که نگاه شاهین را بخاطر می آورد . درست در لحظه ای که این را فهمیدم او داشت از گوشه چشم به من نگاه می کرد ، دچار آشفتگی شدیدی شدم . فکر کردم به جای او يك شاهین واقعی را دیده ام . تصویر آنی بود و من از شدت اضطراب توجه زیادی به آن نکردم .

بالحن پریشانی اعتراف کردم که در يك چشم بر هم زدن سر شاهین را بجای سر او دیده بودم . قهقهه خنده را سر داد .

من نگاه عقاب ها را خوب می شناختم . وقتی بچه بودم با تأیید و تشویق پدر بزرگم آن ها را شکار می کردم . او مرغداری می کرد و عقاب ها را دشمن شخصی خود تلقی می کرد . شکار آنها از نظر پدر بزرگ نه تنها مفید بلکه کار خیلی " درستی " بود . تا آن لحظه فراموش کرده بودم که سالهای متمادی نگاه گستاخ آنها مرا دنبال کرده بود . این خاطره آنچنان عقب رانده در ضمیرم بود که گوئی گم شده بود .

شروع به صحبت کردم :

- من در گذشته شاهین ها را شکار می کردم .

خیلی طبیعی گفت :

- می دانم .

لحن کاملاً مطمئن او مرا به خنده انداخت و بنظر رسید که با آدم نابخردی سر و کار دارم . داشت ادعا می کرد که اهمیت شکار شاهین را برای من ، می داند . حال مرا بهم می زد .

با کنجکاوی صادقانه ای پرسید :

چرا به این شدت خشمگین شدی ؟

نمی دانستم چرا . طبق روش همیشگی اش باز پرسى را دنبال کرد . به من گفت او را نگاه کنم و به او بگویم که این " پرنده شگفت " مرا به یاد چه چیزی می اندازد ؟ نپذیرفتم و با تحقیر گفتم که هیچ حرفی برای گفتن ندارم . اما فوراً نیاز غیر قابل مقاومتی در من بیدار شد که از او بپرسم چگونه می داند که من شاهین شکار می کرده ام ؟ بجای پاسخ به پرسش من از من انتقاد کرد . بعقیده او من مردك خشنی بودم که به کوچکترین بهانه ای آماده حمله می شدم . اعتراض کردم . من فکر می کردم آدمی خوش مشرب ، راحت و معاشرتی هستم . این او بود که با حرفها و حرکات غیر قابل پیش بینی اش مسئول خشم من بود .

- چرا خشم ؟

بخود آمدم . من هیچ دلیلی نداشتم علیه او خشمگین باشم . دوباره از من خواست به چشمانش بنگرم و چیزی در باره این شاهین عجیب برایش نقل کنم . این بار به جای پرنده لغت شاهین را بکار برده بود . این موضوع مرا متأثر کرد و غمی وجودم را فرا گرفت . پلکهایش را به هم نزدیک کرد بطوریکه فقط شکاف باریکی باز ماند . با لحن نمایشی گفت :

- من يك شاهين خيلى عجيب مى بينم . سه بار اين جمله را تكرر كرد . گوئى واقعا شاهين روبروى او بود .

- بخاطر نمى آورى ؟

هيچ خاطره اى در من بيدار نشد .

پرسيدم :

- آخر چه چيز غريبى در اين شاهين هست ؟

پاسخ داد :

- اين تو هستى كه بايد بگوئى .

هيچ نمى دانستم از چه حرف مى زند . چگونه مى توانستم پاسخش را بدهم . گفت :

- با من مبارزه نكن ، با سستى خودت مبارزه كن و به خاطر بياور .

از صميم قلب مى خواستم بدانم مقصودش چيست . ولى حتى بذهنم خطور نكرد كه خاطره اى را در گذشته خودم جستجو كنم .

انگار مى خواست مرا راهنمائى كند چون گفت :

- روزى تو تعداد زيادى پرنده ديدى .

برايش توضيح دادم كه من دوران كودكى را در يك مزرعه گذرانده بودم و صدها پرنده شكار كرده بودم . پاسخ داد در اين صورت نبايد برايت مشكل باشد پرنده هاى عجيبى را كه شكار مى كردى بخاطر بياورى .

در نگاهش كه روى چهره من ثابت مانده بود پرسشى خوانده مى شد . گوئى آخرين راهنمائى را هم كرده است . گفتم :

- من آنقدر پرنده شكار كرده ام كه غير ممكن است چيز بخصوصى در خاطر من مانده باشد .

زير لب گفت :

- اين پرنده خيلى شگفت بود . اين پرنده يك شاهين بود . دوباره كوشيدم كه مقصود او را درك كنم . آيا مرا مسخره مى كرد ؟ آيا جدى بود ؟

مدت زيادى گذشت . دوباره اصرار كرد كه بخاطر بياورم . مخالفت با بازى او بيهوده بود پس بهتر بود آن را مى پذيرفتم . پرسيدم :

- آيا به شاهينى كه شكار كرده ام مربوط مى شود ؟

با چشمان بسته زمزمه كرد :

- آری

- پس در دوران کودکی من بوده است ؟

- بله .

- ولی شما می گوئید که این شاهین را می بینید .

گفت :

- بله ، من او را می بینم .

پرسیدم :

- می خواهید با من چکار کنید ؟

- می خواهم بخاطرت بیاورم .

- لعنت بر شیطان ، چه چیز را بخاطر بیاورم ؟

- يك شاهین تیز پر را ، سریع مثل برق !

این جمله را در حالیکه مستقیم بچشمانم نگاه می کرد گفت . احساس کردم قلبم دارد می ایستد .

- حالا به من نگاه کن .

اما من گوش بحرفش ندادم . صدایش از دور دست بگوش می رسید . خاطره ی بی نظیری در من زنده شده بود . شاهین سفید !

ماجرای روزی آغاز شد که پدر بزرگم مرغهایش را شمرد . مرغهای سفیدش را . آنها بطور مرتب و مشکوکی گم می شدند . او مراقبت شدیدی بعمل آورد و پس از مدتها کمین کردن پی گیرانه ، پرنده سفید عظیم الجثه ای را دید که مرغ کوچکی را در چنگال هایش می برد . پرنده سریعی بود و بنظر می رسید راهش را می شناسد . از میان درختان آمد ، مرغ را برداشت و از راهی بین دو شاخه درخت گریخت و بقدری سریع که پدر بزرگ بزحمت توانست او را ببیند . ولی من او را با نگاه دنبال کردم و بدون هیچ تردیدی فهمیدم که يك شاهین بود . پدر بزرگ گفت که در این صورت باید يك شاهین سفید باشد .

ما مبارزه علیه این شاهین زال را آغاز کردیم . دوبار نزدیک بود او را شکار کنم ولی هر بار طعمه اش را رها کرد و موفق به گریختن شد . خیلی سریع تر از من بود . می بایست پرنده باهوشی باشد چون دیگر هرگز بازنگشت .

اگر پدر بزرگ مرا به شکار او تحریک نمی کرد بی شك او را فراموش می کردم . دو ماه تمام همه جا در دره ای که مزرعه ما قرار داشت ، او را دنبال کردم . باین طریق همه عادت هایش را می شناختم و تقریباً بطور حسی مسیر پروازش را حدس می زدم . معذالك هر بار حضور ناگهانی یا سرعت پروازش مرا غافلگیر می کرد . در هر برخورد ، می توانستم بخود ببالم که او را وادار به رها کردن طعمه اش نموده ام اما هرگز موفق نشدم او را بچنگ آورم .

در این دو ماه تعقیب عجیب ، فقط یکبار واقعا به او نزدیک شدم . همه روز او را دنبال کرده بودم . برای استراحت زیر درخت اوکالیپتوسی دراز کشیدم و بخواب رفتم . ناگهان جیغ شاهین مرا بیدار کرد . پرنده سفیدی را روی شاخه ای در بالای درخت دیدم . تعقیب پایان یافته بود . شاهین سفید بود . تیر اندازی از جایی که من بودم دشوار بود ، چون به پشت خوابیده بودم و پرنده پشتش به من بود . بادی برخاست . از فرصت استفاده کردم و تفنگم را بلند کردم . می خواستم منتظر لحظه ای شوم که رو بگرداند یا بپرد. ولی او بی حرکت ماند . برای اینکه زاویه تیراندازی بهتری داشته باشم می بایست جابجا می شدم ، ولی با توجه به سرعت پرنده بهتر بود حرکت نکنم و منتظر لحظه مناسب باشم . همین کار را کردم . خیلی طول کشید . خیلی زیاد . چه اتفاقی افتاد ؟ نمی دانم . شاید این انتظار طولانی روی من اثر کرد . شاید انزوای محل ، یا تنها بودن با آن پرنده ، به هر حال در لحظه ای پشتم لرزید ، بدون اندیشیدن برخاستم و براه افتادم . دیگر برایم مهم نبود که بدانم آیا شاهین پریده است یا نه . او را نگاه نکردم .

هرگز برای این واقعه اهمیتی قائل نشده بودم . معذالك تیر اندازی نکردن به این پرنده کار عجیبی از سوی من بود . من دهها شاهین شکار کرده بودم . در مزرعه پدر بزرگ ، شکار پرندگان یا هر حیوان دیگر ، کاری عادی بود .

دوستان خوان در مدتی که داستان را تعریف می کردم دقیق گوش می کرد . پرسیدم :

- شما از کجا داستان شاهین سفید را می دانستید ؟

- او را دیدم .

- کجا ؟

- همین جا ، جلوی تو .

حاصله بحث کردن نداشتم فقط پرسیدم :

- دوستان خوان این چیزها چه معنایی دارد ؟

پاسخ داد :

- پرنده ای از این قبیل يك نشانه بوده است و نکشتن او تنها کار و بهترین کاری که می شد بکنی .

با لحن مرموزی افزود :

- مرگ تو يك اخطار كوچك به تو داده است . ما همیشه با لرزشی در پشت خود حضور او را احساس می کنیم.

با حالت عصبی گفتم :

- راجع به چی صحبت می کنید ؟

اظهارات وحشتناك او اعصاب مرا خراب می کرد .

گفت :

- تو پرنده ها را خوب می شناسی . تو خیلی از آنها را کشته ای . تو بلدی انتظار بکشی. ساعتها انتظار کشیده ای . این را می دانم . این را می بینم .

دچار آشفتگی شدیدی شدم . فکر کردم آنچه بیش از همه ناراحت می کند اطمینان دائمی اوست . اطمینان متعصبانه اش را ، وقتی در باره زندگی من صحبت می کرد ، اصلا نمی توانستم تحمل کنم . مخصوصا وقتی در باره جنبه هائی از زندگیم بود که خودم زیاد اطمینان نداشتم . این موضوع بقدری حواسم را بخود مشغول کرده بود که متوجه نشدم بطرف من خم شده است . چیزی در گوشم زمزمه کرد که نفهمیدم . تکرار کرد . از من خواست بدون شتاب سرم را بگردانم و قطعه سنگی را در طرف چپم نگاه کنم . افزود که مرگ من آنجاست و مرا می نگرد . اگر می توانستم به علامت او سر برگردانم شاید می توانستم مرگم را ببینم . چشمکی زد . سرم را چرخاندم و بنظرم رسید در لحظه ای به کوتاهی برق حرکت چیزی را روی تخته سنگ دیدم . لرزشی تمام بدنم را تکان داد . انقباض غیر ارادی ، عضلات شکمم را در هم پیچاند و گوئی تخلیه برق از سراسر بدنم عبور کرد . لحظه ای بعد آرامش خود را باز یافتم . برای خودم توجیه کردم که حتما خطای باصره بدلیل چرخش سریع سر ، موجب دیدن چیزی روی تخته سنگ شده است .

دون خوان خیلی جدی گفت :

- مرگ همراه جاودانی ماست . او همیشه در طرف چپ ما به فاصله يك بازوی گشاده قرار دارد . هنگامی که تو شاهین را نگاه می کردی ، مرگ تو ترا می نگرست سپس در گوشت زمزمه ای کرد . درست مثل حالا لرزشی در بدنت احساس کردی . او ترا نظاره می کند و تا زمانی که تو را لمس نکرده است همواره همینطور خواهد بود . آن وقت دستش را دراز کرد و با زبانش محکم به سق دهانش زد . نتیجه آنی بود . تهوع شدیدی به من دست داد . دون خوان ادامه داد :

- تو همان پسری هستی که نخجیر را دنبال می کرد و صبورانه انتظار می کشید . درست مثل مرگ . تو خوب میدانی که او آنجا ، سمت چپ توست ، همانطور که تو در سمت چپ شاهین سفید بودی .

کلماتش با قدرت عجیبی که داشت مرا در وحشت مهار نشدنی فرو برد ، هیچ دفاعی جز نوشتن هر آنچه می گفت نداشتم .

گفت :

- چگونه می توانیم خود را این همه مهم بدانیم ، هنگامی که مرگ در تعقیب ماست .

پرسش او پاسخی نمی طلبید . این را می دانستم ، وانگهی من حتی نمی توانستم کلمه ای بر زبان بیاورم . حالتی تازه مرا فرا گرفته بود . ادامه داد :

- وقتی بی صبری می کنی ، کافیت فقط سمت چپ خودت برگردی و با مرگ مشورت کنی . هرچه که بی ارزش و مبتذل است در لحظه ای که مرگ بطرف تو می آید ، فراموش می شود ، یا وقتی او را در يك چشم بهم زدن می بینی ، یا هنگامی که فقط احساس می کنی این همراه نزد توست و بدون وقفه ترا زیر نظر دارد .

دوباره بطرف من خم شد و آهسته گفت که اگر به علامت او سر برگردانم مرگم را یکبار دیگر می توانم ببینم .

با چشمانش علامت کوتاهی داد اما من جرات نکردم نگاه کنم . بسرعت گفتم که هر چه او می گوید باور می کنم و لزومی ندارد این همه اصرار کند زیرا وحشتزده هستم . خنده شدیدی از اعماق وجودش برآمد و او را فرا گرفت . گفت :

- تو پر از کثافت هستی !

بعد افزود :

- مرگ تنها مشاور با ارزشی است که ما داریم . هر بار فکر میکنی - و در مورد تو این دائمی است - که هیچ چیز رویراه نیست و تو در خطر نابودی هستی ، بطرف مرگ رو کن و از او بپرس که آیا حق با توست یا نه ؟ مرگ به تو خواهد گفت که اشتباه می کنی و هیچ چیز مهم نیست مگر تماس او با تو و سپس مرگ خواهد افزود : من هنوز به تو دست نزده ام .

سرش را تکان داد . بنظر می رسید منتظر پاسخ است . اما پاسخی نیامد . افکارم خیلی آشفته بود . او ضربه شدیدی به غرور من زده بود . در مقایسه با مرگ ، ناراحت بودن از حضور دون خوان ، حقارت هولناکی از جانب من بود .

احساس کردم که تغییر حال مرا درك کرده است . اوضاع بر وفق مرادش پیش می رفت . لبخندی زد و به زمزمه يك تصنيف مكزيكي پرداخت .

پس از سکوت طولانی گفت :

- بله یکی از ما دو نفر باید تغییر کند و خیلی زود . یکی از ما دو نفر باید بیاموزد که مرگ شکارچی است و همیشه در سمت چپ اوست . یکی از ما باید از مرگ ، راهنمایی و مشورت بخواهد و همه کوبه نظریهای معمول انسانهایی را که طوری زندگی می کنند که گوئی هرگز مرگ آنها را لمس نخواهد کرد ، به دور افکند .

ساعتی در سکوت گذشت . سپس براه افتادیم و چندین ساعت در صحرا راه رفتیم . در باره دلیل این گشت و گذار از او پرسیدم ، اهمیتی نداشت . درواقع او باعث شده بود احساسی را که در کودکی داشتم بازبالم . چیزی که کاملاً فراموشم شده بود : لذت ساده گردش بدون هیچ هدف روشنفکرانه .

به او گفتم :

- خیلی دلم می خواست یکبار دیگر نگاهی به آنچه روی تخته سنگ دیده بودم ، بیاندازم .

با مختصر تمسخری در صدا گفت :

- در باره مرگ حرف می زنی ، اینطور نیست ؟

چند لحظه جرات نکردم این لغت را بکار ببرم . اما بالاخره گفتم :

- بله بگذار مرگم را یکبار دیگر هم ببینم .

- حالا نه . تو خیلی محکمی .

- معذرت می خواهم چه گفتید ؟

شروع به خندیدن کرد و به دلیل ناشناخته ای خنده اش حالت پرخاشگرانه و بی معنی را که قبلا باعث عصبانیت شدید من می شد ، از دست داده بود . این خنده با آنهای دیگر هیچ تفاوتی نداشت . نه از نظر صدا ، نه شدت و نه نوع آن ، چیزی که تغییر کرده بود روحیه من بود . مساله نزدیک بودن مرگ ، ترس ها و دلوایسی های مرا پوچ و بیهوده جلوه می داد . پیشنهاد کردم :

- پس بگذار با گیاهان صحبت کنم .

قهقهه خنده را سر داد و گفت :

- حالا زیاد مصمم هستی . تو از يك قطب افراطی به قطب افراطی دیگر می روی . آرام باش . با گیاهان حرف زدن فقط برای فهمیدن اسرار آنهاست ، اگر نه بیهوده است . و برای آن کار هم نیاز به توجه شدید داری . تصمیم های خویت را برای آینده نگهدار . از طرفی لزومی ندارد مرگت را ببینی . کافیست فقط حضورش را در اطرافت احساس کنی .

بخش پنجم

مسئولیت کامل اعمال خود را پذیرفتن

سه شنبه 11 آوریل 1961

روز یکشنبه نهم آوریل صبح زود به خانه دون خوان رسیدم .

- صبح بخیر دون خوان ، از دیدن شما خیلی خوشحالم .

مرا نگرست و خنده زیبایی کرد . در حالی که ماشین را جابجا می کردم به استقبال آمده بود و در ماشین را نگه داشته بود تا من خوراکی هائی را که برایش برده بودم پیاده کنم .

آهسته بطرف خانه اش رفتیم و نزدیک در نشستیم . اولین باری بود که با علم کامل به آنچه می خواستم ، به نزدش رفته بودم . قبل از بازگشت نزد او سه ماه با بی صبری انتظار کشیده بودم . گوئی يك بمب ساعتی در سرم منفجر شده بود و ناگهان يك چیز متعالی را بخاطر آورده بودم : برای نخستین بار در زندگی فوق العاده صبور و بی نهایت موثر اقدام کرده بودم .

قبل از اینکه دون خوان دهان باز کند ، پرسشی را که سه ماه تمام پریشانم کرده بود مطرح کردم . خاطره این شاهین سفید مرا عاجز کرده بود . چگونه می شد که او از وجود این پرنده خبر داشته باشد حال آنکه من او را فراموش کرده بودم ؟

دون خوان خندید اما پاسخ نداد . از او خواستم که کنجکاوای مرا ارضاء کند .

با اطمینان همیشگی اش گفت :

- چیز مهمی نیست . هر کسی می تواند بتو بگوید که کمی عجیب هستی . تو فقط کمی کرخ هستی . همین .

احساس کردم باز دارد مرا در موقعیتی قرار می دهد که هیچ دوست ندارم . برای اینکه به موقعیت حاکم شوم پرسیدم :

- می توانم مرگم را ببینم ؟

خندان گفت :

- مسلم است . او اینجا با ماست .

- شما از کجا می دانید ؟

- من مرد پیری هستم و با گذشت زمان ، انسان خیلی چیزها می آموزد .

گفتم :

- اما من آدمهای پیر زیاد می شناسم و آنان هرگز این را نیاموخته اند . شما چگونه این را آموختید ؟

دون خوان پاسخ داد :

- خوب ، می شود گفت که خیلی چیزها می دانم زیرا تاریخچه شخصی ندارم ، زیرا خودم را از هیچ چیز دیگر مهم تر نمی دانم و زیرا ، مرگ من اینجا با من نشسته است . دست چپش را دراز کرد و انگشتانش را بحالتی تکان داد که گوئی چیزی را نوازش می کند .

خندیدم . دانستم مرا به کجا می کشاند . باز هم این پیرمرد شرور می خواست ضربه ای به من وارد کند ، شاید در باره اهمیت خودم . ولی از او نرنجیدم . علم به اینکه در گذشته از صبر قابل تحسینی برخوردار بوده ام مرا سرشار از مستی آنچنان عجیب و لطیفی می کرد که همه حساسیت های عصبی و خصمانه ام نسبت به دون خوان از بین رفته بود و احساس حیرت بی پایانی در برابر حرکات او جایگزین آنها شده بود .

پرسیدم :

- شما واقعا کی هستید ؟

غافلگیر شد . چشمانش را فوق العاده گشود و مثل يك پرنده پلکهایش را به هم زد . یعنی پلکهایش را بست تا حدی که فقط يك شکاف باریك باقی ماند و سپس پلکها را پائین آورد و دوباره بالا برد ، بدون اینکه نگاهش تغییر کند . از جا پریدم و عقب رفتم . او به راحتی يك كودك خود را به قهقهه خنده سپرد ، و با نهایت ادب گفت :

- برای تو ، من خوان ماتوس هستم و در خدمت حاضرم .

نتوانستم از پرسش دیگری که داشتم صرفنظر کنم :

- اولین بار که شما را دیدم با من چه کردید ؟

منظور من نگاه غافلگیر کننده او بود که مرا تحت تسلط درآورده بود .

با لحن کاملا معصومانه ای گفت :

- من ؟ هیچ کاری نکردم .

برایش احساسی را که آن موقع به من دست داده بود تعریف کردم . نگاهش بقدری برایم عجیب بود که توانائی سخن گفتن نداشتم . آنقدر خندید که اشکهایش سرازیر شد .

دوباره عاصی شدم . بنظرم می رسید که من جدی و دقیق هستم ، در حالیکه او با حرکات خشنش رفتار خیلی " سرخپوستی " داشت . بی شك متوجه تغییر حالت من شد چون ناگهان خنده اش را قطع کرد .

پس از تردیدهای طولانی به او اعتراف کردم که خنده اش مرا خیلی آزار می دهد : من دارم جدا می کوشم بفهمم چه به سرم آمده است .

در پاسخ گفت :

- هیچ چیز فهمیدنی وجود ندارد .

همه کارهائی را که از اولین برخورد ما با هم انجام داده بود و بنظرم غیر عادی رسیده بود ،
برایش شمردم . از نگاه اسرار آمیزش تا شاهین سفید و آن شبیح روی تخته سنگ که ادعا
می کرد مرگ من است .

- چرا این کارها را با من می کنید ؟

در لحن من حالت پرخاشگری وجود نداشت . تنها می خواستم بدانم چرا بخصوص من را
انتخاب کرده بود .

با لحن نیشداری گفت :

- تو از من خواستی که هر چه در باره گیاهان می دانم به تو بیاموزم .

انگار مرا مسخره می کرد . گفتم :

- اما هیچکدام از این چیزها ربطی به گیاهان ندارد .

پاسخ داد که اینگونه مطالعات وقت زیادی می گیرد .

بحث با او بی فایده بود . مطمئن بودم که این طور است و از حماقت تصمیم هائی که گرفته
بودم تعجب کردم . قبل از آمدن تصمیم گرفته بودم دیگر هرگز خونسردیم را از دست ندهم و
عصبانی نشوم . در حالیکه به محض اینکه با من مخالفت می کرد شدیداً بر آشفته می
شدم . و این که نمی توانستم واکنش دیگری داشته باشم مرا خشمگین تر می کرد .

ناگهان گفت :

- به مرگت بیاندیش . او به فاصله يك ذرعی توسست ، و هر لحظه ممکن است ترا
لمس کند . بنابر این تو برای این كج خلقی ها و اندیشه های تاریك وقت نداری . هیچ
يك از ما برای این قبیل چیزها وقت ندارد .

و افزود :

- تو می خواهی بدانی که در اولین ملاقات با تو چه کردم ؟ من تو را " دیدم " و دیدم
که فکر می کنی داری دروغ می گوئی . ولی تو واقعا دروغ نمی گفتی .

اعتراف کردم توضیحاتش بیشتر مرا مشوش می کند . گفت که به همین دلیل دوست ندارد
اعمالش را توضیح دهد . بعلاوه توضیحات به هیچ دردی نمی خورد زیرا فقط عمل مهم است و
بجای سخن گفتن باید عمل کرد .

يك حصیر آورد و روی زمین گسترده ، بقچه ای زیر سرش گذاشت و دراز کشید . براحتی
مستقر شد و اعلام کرد که اگر من مایلم واقعا مطالبی در باره گیاهان بیاموزم ، يك کار دیگر
هم باید بکنم .

و گوئی برای اینکه مطالبش را خوب درك و هضم کنم به آرامی آغاز سخن کرد .

- هنگامی که تو را دیدم ، پی بردم که آن چه در تو روبراه نیست و هنوز هم نیست ،
این است که تو دوست نداری مسئولیت آن چه را که انجام می دهی بپذیری . در

ایستگاه اتوبوس وقتی که آن مزخرفات را به من تحویل می دادی خوب می دانستی که داری دروغ می گوئی ، پس چرا گفتی ؟

به او یاد آوری کردم که هدف من یافتن يك مطلع کننده درجه يك بوده است .

لبخندی زد و به زمزمه يك آهنگ مکزیکی پرداخت . ادامه داد :

- وقتی انسان تصمیم می گیرد کاری را انجام دهد باید با تمام وجود آن را بپذیرد و انجام دهد و مسئولیت تام و تمام آن چه را می کند بپذیرد . کاری که انسان می کند مهم نیست ، اول باید بداند چرا آن کار را می کند و آن وقت باید هر چه را که برای انجام آن لازم است ، بدون کوچکترین تردید و کمترین پشیمانی بپذیرد .

مرا دقیقاً نگاه می کرد ، نمی دانستم چه بگویم . بالاخره عقیده ای ابراز کردم . در واقع اعتراض کردم :

- این غیر ممکن است . مطلقاً محال است .

پرسید :

- چرا ؟

پاسخ دادم :

- ممکن است همه تصور کنند که این کار را می کنند ، اما این يك ایده آل است و در عمل هیچ راهی وجود ندارد که بتوان از تردید و پشیمانی پرهیز کرد .

با اطمینانی که خاص خودش بود گفت :

- مسلماً راهی هست . مثلاً مرا در نظر بگیر . من هیچ شك و پشیمانی ندارم . برای هر کاری که می کنم ، تصمیمی می گیرم و تمامی مسئولیت آن را بعهده می گیرم . ساده ترین کارهایی که انجام می دهم ، مثلاً بردن تو به راه پیمائی در صحرا ، ممکن است مرگ مرا در بر داشته باشد ، مرگ دنبال من است . بنابر این نه فرصت شك دارم و نه فرصت پشیمانی . اگر قرار باشد بخاطر بردن تو به صحرا بمیرم ، پس خواهم مرد . تو بر عکس ، احساس می کنی جاودانه هستی و تصمیمات يك موجود جاودان می تواند لغو شود . موجب پشیمانی گردد و یا مورد شك و تردید قرار گیرد . دوست من ، در دنیائی که مرگ شکارچی آن است ، فرصتی برای تاسف و شك نیست . فقط برای تصمیم گرفتن وقت هست .

صادقانه به او گفتم که بنظر من همه این مطالب در يك دنیای غیر واقعی ممکن است انجام پذیرد آن هم در صورتی که رفتاری ایده آل داشته باشیم و خود مستبدانه آن رفتار را تنها رفتار درست اعلام کنیم .

از پدرم برایش مثال زدم . او دائم در باره عقل سالم در بدن سالم برای من موعظه می کرد و می گفت پسران جوان باید با کار سخت و ورزش های سنگین ، بدن خود را نیرومند کنند . وقتی من هشت سال داشتم او فقط بیست و هفت سال داشت و تابستان ها از شهری که در آن جا تدریس می کرد به مزرعه پدر بزرگم می آمد . يك ماهی که او با ما بود برای من کابوس بود . برای روشن کردن منظورم مثالی زدم . فکر میکردم این مثال به حرف ما ارتباط داشت . پدرم به محض اینکه از راه می رسید اصرار می کرد که با هم به يك راه پیمائی

طولانی برویم و در طی آن برنامه روزانه ما را در مدت اقامتش تعیین می کرد . برنامه ساعت شش صبح با شنا آغاز می شد . می بایست ساعت زنگدار را روی پنج و نیم کوک می کردیم تا سر ساعت شش در آب باشیم .

هر روز صبح پدرم ساعت شش از تخت پائین می جست ، عینکش را بچشمش می زد و می رفت از پنجره وضع هوا را نگاه می کرد . آن چه با خودش می گفت در خاطرمانده است :

- هوم ... يك كمی ابری است . خوب من می روم پنج دقیقه دراز بکشم . باشه ! فقط پنج دقیقه نه بیشتر . فقط وقت يك خمیازه کشیدن برای اینکه کاملاً بیدار شوم .

و هر بار بدون استثنا تا ساعت ده و گاهی تا ظهر می خوابید .

آن چه مرا عصبانی می کرد این بود که او حاضر نبود تصمیمات قلبی خود را رها کند و هر روز صبح این مراسم تکرار می شد تا اینکه بالاخره يك شب من از کوک کردن ساعت زنگدار خودداری کردم و پدرم شدیداً آزرده شد .

دون خوان گفت :

- تصمیمات او جنبه غیر واقعی نداشته است او فقط نمی دانسته چگونه از تختش بیرون بیاید .

- در هر صورت من همیشه نسبت به این تصمیمات غیر واقعی بدبین هستم .

با لبخند حيله گرانه ای پرسید :

- يك تصمیم حقیقی بنظر تو چیست ؟

- اینکه پدرم باین نتیجه می رسید که بجای ساعت شش صبح ، ساعت سه بعد از ظهر شنا کند .

خیلی جدی گفت :

- تصمیمات تو توهین به مقام انسان است .

بنظرم رسید که غمی در صدایش بود . سکوت ما مدت زیادی بطول انجامید . آرام شده بودم . به پدرم فکر می کردم .

بالاخره گفت :

- او نمی خواست ساعت سه بعد از ظهر شنا کند . ملتفت نیستی ؟

صدایش مرا از جا پراند . به او پاسخ دادم که پدر من مرد ضعیفی بوده است . با دنیائی از اعمال کامل که هرگز انجام نمی شدند . بجای حرف زدن فریاد می زد .

دون خوان ساکت ماند ، سرش را تکان می داد مانند هر بار که به پدرم می اندیشیدم غم مرا فرا گرفته بود . پرسید :

- تو فکر می کنی که از او قوی تر بودی ؟ این طور نیست ؟

جواب مثبت دادم و در باره پریشانی های عاطفی که پدرم در من موجب شده بود ، سخن گفتم .

حرف مرا قطع کرد و پرسید :

- آیا پدرت به تو بدی می کرد ؟ بدجنس بود ؟

- نه .

- آیا کوتاه نظر بود ؟

- نه .

- آیا هر کاری می توانست برای تو می کرد ؟

- بله .

- پس چه ایرادی در او بود ؟

دوباره فریاد زدم که او ضعیف بود . اما بخود آمدم و صدایم را پائین آوردم .

بازجویی دون خوان بنظرم مسخره بود . گفتم :

- چرا این حرف ها را می زنیم ؟ باید در باره گیاهان صحبت کنیم . از همیشه ناراحت تر و ناامید تر بودم . به او گفتم که نه حق دارد و نه در مقام آن است که از رفتار من انتقاد کند . یکی از خنده هائی که از تمامی وجودش بر می خاست ، او را فرا گرفت .

در حالیکه مثل پرنده ها مژه می زد گفت :

- هر وقت عصبانی هستی خود را محق می پنداری . این طور نیست ؟

حق با او بود . همیشه فکر می کردم خشم من موجه است .

در حالی که تظاهر به خوش خلقی می کردم گفتم :

- خوب دیگر در باره پدرم حرف نزنیم . بهتر است در باره گیاهان صحبت کنیم .

- نه . از پدرت حرف نزنیم . باید از اینجا شروع کرد . اگر گمان می کنی که از او قوی تر بودی چرا هیچ وقت نرفتی صبح ساعت شش بجای او شنا کنی ؟

گفتم من پیشنهاد پدرم را جدی نمی گرفتم . شنا کردن در ساعت شش صبح هوس او بود نه مال من .

با لحن خشکی گفت :

- از لحظه ای که فکرش را پذیرفتی ، مال تو هم بود .

گفتم که هیچوقت فکر او را نپذیرفته بودم زیرا می دانستم نمی شود روی او حساب کرد . خواست بداند چرا نظر مخالفم را به پدرم نگفته ام .

بعنوان عذر گفتم :

- آدم چنین حرف هائی را به پدرش نمی زند .

پرسید :

- چرا ؟

- این کار در خانواده ما معمول نبود ، همین .

مثل يك قاضی در محاکمه گفت :

- تو در خانواده کارهای خیلی بدتری کرده ای . تنها چیزی که هرگز نکرده ای صیقل دادن ضمیرت بوده است .

کلماتش دارای چنان بار منهدم کننده ای بود که عمیقا در ذهن من طنین انداخت . همه راه های دفاعی من خنثی شده بود . نمی توانستم با او بحث کنم . تنها راه فرارم یادداشت کردن بود .

با وجود این کوشیدم آخرین توجیه را هم آزمایش کنم . هر چند که بسیار شکننده بود . در تمام زندگی ، من با افرادی مثل پدرم روبرو شده بودم ، افرادی که مانند او مرا در برنامه های خود شرکت می دادند ولی اکثر اوقات در نیمه راه رها می کردند .

با مهربانی گفت :

- داری شکوه می کنی ؟ تمام زندگیت شکایت کرده ای دلیلش هم این است که هرگز مسئولیت کامل تصمیمات خودت را بعهده نگرفته ای . اگر تو فکر پدرت را می پذیرفتی باید می رفتی ساعت شش صبح شنا می کردی ، حتی به تنهائی . و اگر نمی پذیرفتی می بایست اولین باری که این پیشنهاد را می کرد ، با شناختی که از او داشتی او را پی کارش می فرستادی و صریحا مخالفت می کردی . بنا بر این تو هم باندازه پدرت ضعیف بودی و هستی . مسئولیت تصمیمی را پذیرفتن ، یعنی آماده بودن برای مردن در راه آن تصمیم .

- اجازه بدهید ! شما دارید نقش ها را عوض می کنید !

اجازه نداد حرفم را بزنم . می خواستم بگویم که رفتار پدرم برای من نمونه ای از طریقه رفتار غیر واقعی بود و در این مورد بخصوص ، هیچکس حاضر نخواهد شد بخاطر چیزی تا این پایه ابلهانه جان دهد .

ولی او ادامه داد :

- خود تصمیم مهم نیست . هیچ چیز جدی تر از چیز دیگری نیست . متوجه نیستی که در دنیائی که مرگ شکارچی آن است ، تصمیم بزرگ و كوچك وجود ندارد ؟ فقط تصمیم هائی است که در برابر مرگ گریز ناپذیرمان می گیریم .

سخنی برای گفتن نداشتم . ساعتی گذشت . دون خوان هر چند کاملاً بیدار بود ، ولی روی حصیرش مطلقاً بی حرکت ، استراحت می کرد .

- دون خوان چرا این چیزها را به من می گوئید ؟ چرا من باید این چیزها را تحمل کنم ؟

پاسخ داد :

- تو به سوی من آمدی . نه ، درست نیست . تو بسوی من هدایت شدی و من هم لطفی به تو کردم .

- منظورتان را نمی فهمم .

- تو می توانستی لطفی در حق پدرت بکنی و بروی به جای او شنا کنی ، ولی این کار را نکردی . شاید برای اینکه خیلی جوان بودی . زندگی من از زندگی تو طولانی تر است . همه چیز در آن به مقصد خود رسیده است . در زندگی من شتاب زندگی معنائی ندارد . پس من کاملاً می توانم لطفی در حق تو بکنم .

بعد از ظهر به راه پیمائی در صحرا رفتیم . بدون زحمت او را دنبال می کردم و باز هم چابکی خارق العاده اش مرا به شگفتی واداشت . با چنان اطمینان و راحتی گام بر می داشت که خود را در برابرش پسر بچه کوچکی احساس می کردم . بطرف شرق رفتیم . متوجه شده بودم که دوست ندارد هنگام راه رفتن حرف بزند چون هر بار پرسشی از او می کردم برای پاسخ دادن می ایستاد . دو ساعت بعد پای تپه ای رسیدیم .

نشست و به من اشاره کرد بنشینم . با لحنی که هم مضحك بود و هم تاثر آلود اعلام کرد که می خواهد داستانی برایم تعریف کند و چنین آغاز سخن کرد :

- روزی مرد جوان سرخپوستی بود که از مال دنیا هیچ نداشت و نزد سفید پوستان در شهری زندگی می کرد . او نه خانه داشت ، نه خویشاوند و نه دوست . به شهر آمده بود تا ثروت اندوزد ولی فقط رنج و فقر عایدش شده بود . با کاری شاق می توانست گهگاه مختصر پولی بدست آورد و خوراکی تهیه کند ، در غیر این صورت ناچار می شد غذای خود را گدائی یا دزدی کند .

روزی مرد جوان به بازار رفت . سرگردان در کوچه ها پرسه می زد و دیدن خوراك ها و اجناس زیبا ، هوش از سرش برده بود . آن قدر وسوسه شده بود که متوجه نبود کجا قدم می گذارد و باین ترتیب سبدي چند را واژگون کرد و به پیرمردی تنه زد .

پیر مرد چهار جوال بزرگ داشت و تازه نشسته بود تا استراحت کند و غذائی بخورد .

دون خوان با لبخند مخصوصی تاکید کرد که پیرمرد از این که با مرد جوان بطور تصادفی برخورد کرده است تعجب کرده بود . این مزاحمت باعث آزار او نشد ، زیرا کنجکاو بود بداند چرا مرد جوان با او برخورد کرده است . اما جوان از خشم منفجر شد و غرید که برای چه پیرمرد در مسیر او سبز شده است . دلیل غائی این ملاقات برای او مفهومی نداشت . او نمی توانست دریابد که راههای آن دو با هم تقاطع کرده است .

دون خوان سپس تقلید کسی را کرد که دنبال اشیائی غلطان می دود و گفت : بدلیل تصادم ، جوالهای پیرمرد تا پائین کوچه غلطیده بود . مرد جوان با دیدن آنها فکر کرد که بالاخره خوراك خواهد یافت و از این رو به پیرمرد اصرار کرد که او را در حمل جوالها یاری دهد . پیرمرد که به

خانه اش در کوهستان باز می گشت ، پذیرفت که جوان لااقل قسمتی از راه او را همراهی کند .

پیرمرد به کوره راهی که به کوهستان می رفت قدم گذاشت . مقداری از غذائی را که در بازار خریده بود با مرد جوان قسمت کرد . جوان هنگامی که دلی از عزا درآورد ، متوجه سنگینی جوالها شد . آنها را محکم گرفته بود . دون خوان چشمانش را کاملاً باز کرد و با لبخند مزورانه ای گفت :

- جوان از پیرمرد پرسید : "در این جوالها چیست ؟"

- پیرمرد پاسخی نداد ولی به او گفت : "حاضرم این بخت را برایت فراهم کنم که همراه و دوستی بیایی که تو را در تخفیف رنج هایت کمک کند و به تو حکمت و معرفت مسائل دنیا را بیاموزد ."

دون خوان دستها را در فضا تکان داد تا نشان دهد چگونه پیرمرد زیباترین قوچی را که جوان تا آن زمان دیده بود در برابر دیدگانش ظاهر کرد . این موجود بقدری رام بود که دور و بر پیرمرد می چرخید . قوچ بسیار زیبایی بود . مرد جوان غرق در شگفتی شده بود و فوراً دریافته بود که او يك قوچ آسمانی است .

پیرمرد به جوان اظهار کرد که : "اگر این دوست و حکمت او را می خواهی ، کافست جوالها را زمین بگذاری ."

در چهره دون خوان برقی از جاه طلبی درخشید و گفت :

- خواسته‌های پلید مرد جوان از شنیدن این جمله پیرمرد تیزتر شد . دون خوان سپس در حالیکه چشمهایش تنگ شده بود و برقی شیطانی از آنها ساطع بود پرسش مرد جوان را تکرار کرد :

- "در این جوالها چیست ؟"

پیرمرد به آرامی پاسخ داد :

- "در آنها خوراکی ، آرد و آب است ."

دون خوان داستان‌ش را قطع کرد و با گامهایش چندین بار دایره ای را روی زمین ترسیم کرد . معنی این کارش را نفهمیدم ، بنظر می رسید که دایره تفکرات مرد جوان را ترسیم می کند .

دون خوان سخن از سر گرفت :

- شکی نیست که مرد جوان سخنان پیرمرد را باور نکرد و با خودش اندیشید که اگر پیرمرد ، که پیدا بود خردمند است ، حاضر شده بود ، قوچ آسمانی را در عوض جوالها بدهد ، بی شك بدین سبب بود که در جوالها اقتدار بی اندازه ای نهفته بود .

دون خوان شكلك شیطانی در آورد و گفت :

- مرد جوان اعلام کرد که جوالها را می خواهد .

سکوت درازی حکمفرما شد . فکر کردم داستان پایان یافته است .

دون خوان ساکت بود ، حس کردم منتظر پرسش من است :

- بسر این جوان چه آمد ؟

با لبخند رضایتی پاسخ داد :

- او جوال ها را برداشت .

دوباره سکوت برقرار شد . شروع به خندیدن کردم . بنظر من این داستان واقعا سرخپوستی بود .

چشمان دون خوان می درخشید . لبخندی زد که معصومیت در آن موج میزد . خنده کوتاهی کرد و پرسید :

- نمی خواهی بدانی در آن جوالها چه بود ؟

- چرا ، حتما . فکر کردم داستان تمام شده است .

- آه ، نه ! برقی جادویی در چشمانش درخشید و ادامه داد :

- مرد جوان جوالها را برداشت و دوان دوان به جستجوی جایی پرت رفت تا آنها را بگشاید .

- در آنها چه چیز بود ؟

دون خوان نگاهی به من انداخت ، حس کردم فکر مرا خوانده است . سرش را تکان داد و پوزخندی زد .

پرسیدم :

- خوب آیا جوالها خالی بودند ؟

- نه . در جوالها فقط آب بود و غذا . مرد جوان که خشم کورش کرده بود آنها را بسوی تخته سنگ ها پرتاب کرد و آنها ترکیدند .

به او گفتم واکنش آن مرد کاملا طبیعی بوده است و هرکس دیگری هم جای او بود همین کار را می کرد .

دون خوان پاسخ داد :

آن مرد احمق بود ، زیرا نمی دانست چه می خواهد . او نمی دانست اقتدار چیست و پس نمی توانست بفهمد که آن را یافته است یا نه . او مسئولیت کامل انتخاب خودش را بعهده نگرفته بود . بهمین دلیل نیز اشتباهش موجب خشمش شد . او امیدوار بود چیزی به چنگ آورد و هیچ چیز فرا چنگ نیاورد .

دون خوان ادامه داد :

- تو اگر بجای آن مرد بودی و اگر خودت را به میل طبیعی ات می سپردی ، دچار همان خشم و تاسف می شدی و بی شك تمامی زندگیت شکوه و شکایت می کردی که همه چیز را از دست داده ای . او سپس رفتار پیرمرد را برایم توضیح داد :

- پیرمرد آگاهانه ، تا آن حد به مرد جوان غذا داده بود که او گستاخی شکم سیر را پیدا کند و به همین دلیل هم جوانك وقتی دید در جوالها فقط خوراك هست ، آنها را از بین برد .

اگر او در انتخاب كاملا آگاه و مسئول بود ، غذاها را برمی داشت و خیلی هم راضی می شد . شاید در این صورت می فهمید که خوراك نیز اقتدار است .

بخش ششم

شکارچی شدن

جمعه 23 ژوئن 1961

به محض ورودم ، دون خوان را سوال پیچ کردم . بی صبرانه با حرکت دست مرا وادار به سکوت نمود و پاسخی نداد . بنظر می رسید حال شوخی کردن ندارد . با لحن متهم کننده ای گفت :

- داشتم فکر می کردم که از آن روزی که سعی کردی چیزی در باره گیاهان بیاموزی ، تاکنون واقعا تغییری نکرده ای .

با صدای بلند همه تغییراتی را که می بایست در شخصیت خود بدهم برشمرد . به او گفتم که مساله را خیلی جدی بررسی کرده ام و باین نتیجه رسیده ام که این تغییرات غیر ممکن است ، زیرا همه بر خلاف طبیعت من است . پاسخ داد که کافی نیست آنها را بررسی کنم و در هر صورت باید بدانم که موضوع ابداء شوخی نیست . به او تاکید کردم که هرچند عملا به پیروی از اعتقادات او ، در جهت تغییر زندگی خصوصی خود اقدام قابل ملاحظه ای نکرده ام ، ولی صادقانه می خواهم در باره گیاهان و مصرف آنها مطالبی بیاموزم .

پس از سکوتی طولانی پرسیدم :

- آیا در باره پیوتل به من چیزی خواهید آموخت ؟

به من توضیح داد که تنها خواسته های من مطرح نیست و شناخت پیوتل یا مسکالیتو ، یکی از مسایل بسیار جدی بشمار می آید .

معذالك همان شب دون خوان مرا تحت آزمایش ویژه ای قرار داد . مساله ای را مطرح کرد بی آنکه کوچکترین راهنمایی در حل آن بکند : از من خواست " مکانی مناسب " پیدا کنم . " مکانی " زیر سر در ورودی منزل او . همان جا که ما اغلب می نشستیم و گفت و گو می کردیم . می بایست " مکانی " ویژه بیابم که در آن خود را کاملا سرخوش و پر نیرو احساس کنم .

آن شب در جستجوی " مکان مساعد " از هر سو روی زمین غلطیدم . دو جا بنظرم رسید که روی خاک سیاه فشرده سطح زمین ، رنگ آمیزی متفاوتی دیدم .

این کوشش چنان مرا خسته کرد که بالاخره در یکی از همان " مکان ها بخواب رفتم .

صبح روز بعد دون خوان مرا بیدار کرد و موفقیت تجربه ام را به اطلاع رساند . من " مکان " مساعد و هم چنین " مکان " نامساعد و خصمانه را و رنگ های مربوط به این دو را یافته بودم .

شنبه 24 ژوئن 1961

صبح خیلی زود بسوی دشتی که در اطراف خانه دون خوان بود براه افتادیم . در راه از اهمیت کشف مکان مساعد و مکان نامساعد برای کسی که در محیط طبیعی زندگی می کند ، سخن گفت . کوشیدم بحث را به پیوتل بکشانم ولی خیلی خشک تقاضایم را رد کرد و به من

سفارش کرد که دیگر هرگز در این باره صحبتی نکنم مگر آنکه او خود در این باره سخنی بگوید .

در منطقه پر گیاهی ، در سایه بوته های بلند نشستیم . گیاهان صحرایی هنوز کاملاً خشک نشده بودند . هوا بسیار گرم بود و مگس ها مرا آزار می دادند . بنظرم رسید که ایداً مزاحم دون خوان نیستند . از خودم می پرسیدم آیا او خود آگاهانه نسبت به آنها بی توجهی می کند یا نه ؟ ولی دیدم که مگس ها اصولاً روی صورت او نمی نشینند .

به سخن گفتن ادامه داد :

- گاهی واجب است که بغوریت مکان مساعدی در فضای باز کشف شود یا شاید لازم باشد سریعاً بفهمیم که آیا مکانی که برای توقف برگزیده ایم مساعد است یا نامساعد . روزی ما نزدیک تپه ای نشستیم و تو شدیداً عصبانی شدی . آن محل دشمن تو بود . اگر به خاطر داشته باشی يك کلاغ كوچك به تو اخطار کرده بود .

به خاطر آمد که با چه اصراری گفته بود از آن محل حذر کنم . اما من آن روز باین دلیل عصبانی شده بودم که او نگذاشته بود بخندم .

ادامه داد :

- در آنموقع فکر کردم پریدن کلاغ از روی سر ما ، اخطار به من بوده است . هرگز نمی توانستم حدس بزنم کلاغها دوست تو هم هستند .

پرسیدم :

- شما در باره چه صحبت می کنید ؟

- آن کلاغ يك اخطار بود . اگر تو کلاغها را می شناختی از آن محل مثل طاعون می گریختی . معذالك همیشه کلاغی برای خبر کردن تو وجود ندارد و به همین دلیل باید بیاموزی که خودت مکان یا اقامتگاه مناسب برای استراحت خود پیدا کنی .

سکوت ممتدی حاکم شد . ناگهان دون خوان بطرف من برگشت و گفت که برای یافتن محل مناسب کافیسست چشمها را چپ کنی . بعد چشمکی زد و اقرار کرد :

- تو وقتی روی زمین می غلطیدی به همین طریق توانستی آن دو مکان و رنگهای متفاوتشان را تشخیص دهی . موفقیت تو مرا متعجب کرد .

گفتم :

- صادقانه بگویم ، هیچ نمی دانم چه کردم .

تکرار کرد :

- تو چشمهایت را چپ کردی . این تنها راهش است . تو از این فن استفاده کردی ، اما بخاطرت نمانده است .

بعد شروع به توصیف این فن کرد که عبارت بود از وادار کردن چشمها ، به مرور زمان ، به دیدن تصاویر جداگانه از شیئی واحد . این کار حداقل دو سال وقت لازم داشت تا کامل انجام شود .

تفاوت تصاویر باعث دریافت دو گانه ای از دنیا می شود و این امکان موجب درك تغییرات در محیط اطراف ماست . تغییراتی که برای دید طبیعی قابل درك نیستند .

دون خوان مرا تشویق به آزمایش این فن کرد و اطمینان داد که هیچ صدمه ای به چشم من نخواهد زد . توضیح داد که اول باید با نگاههای کوتاه و سریع مانند نگاههای زیر چشمی شروع کنم . به درختچه ای اشاره کرد و نشان داد چگونه باید اقدام کنم . چشمهایش شبیه چشمهای حیوان مودی بود که نمی تواند مستقیم نگاه کند .

یکساعت تمام در حال راه رفتن کوشیدم نگاهم را روی چیز بخصوصی ثابت نکنم . بعد دون خوان پیشنهاد کرد شروع کنم به جدا ساختن تصاویری که از هر چشم می گیرم . اما به علت سر درد شدید این کار را متوقف کردم .

دون خوان پرسید :

- فکر می کنی میتوانی " مکان مساعدی " برایمان پیدا کنی ؟ نمی دانستم يك "مکان مساعد " چیست . دون خوان توضیح داد که با نگاه های سریع می توان به مشاهدات خارق عادت دست یافت .

پرسیدم :

- مثلا مثل چه ؟

- در حقیقت مساله مشاهده نیست . بیشتر يك احساس است . وقتی تو درخت یا تخته سنگی را می بینی و می خواهی نزدیکش بنشینی چشمهایت می توانند به تو بگویند که آیا آن محل مناسب برای استراحت تو هست یا نه .

از او خواستم راجع به این احساس توضیحی بدهد اما او یا نتوانست و یا نخواست این کار را بکند . فقط گفت که باید با تجربه خودم را ورزیده کنم و هر بار او به من خواهد گفت که آیا چشمانم درست کار کرده اند یا نه .

يك آن بنظرم رسید که ریگی می بینم که نور را منعکس می کند . وقتی نگاهم را روی آن متمرکز می کردم ، چیزی نمی دیدم اما هنگامی که با نگاههای کوتاه آن محل را ورنانداز می کردم دوباره آن را می دیدم و درخشش ضعیفی بنظرم می رسید . آنجا را به دون خوان نشان دادم . وسط زمینی مسطح بدون گیاه و سایه بود . قبل از اینکه بپرسد چرا آن محل را انتخاب کرده ام ، خنده رعد آسایی کرد . برایش توضیح دادم که آنجا درخششی دیده بودم . گفت :

- مهم نیست تو چه می بینی . ممکن است يك فیل بینی ! مهم احساسی است که داری .

هیچ احساسی نداشتم . نگاه اسرار آمیزی به من انداخت و گفت دلش میخواهد در معیت من بماند و مرا خوشحال کند ولی ترجیح می دهد برود جای دیگری بنشیند تا من " مکانی " را که انتخاب کرده بودم تجربه کنم .

دو متر دورتر از من نشستم و مرا زیر نظر گرفت . نشستم ، چند دقیقه بعد زد زیر خنده . خنده اش اعصابم را خورد می کرد . بنظرم رسید مرا مسخره می کند و این موضوع پریشانم کرد . از خودم پرسیدم اینجا در این صحرا چه می کنم ؟ بدون شك در کاری که با دون خوان آغاز کرده بودم ایرادی وجود داشت . من فقط بازیچه ای در دست او شده بودم .

ناگهان بطرفم دوید . دستم را گرفت و با تمام نیرو مرا چند متر دورتر کشانید آنگاه کمکم کرد تا برخیزم ، با پشت دست قطرات عرق را از پیشانی اش پاک کرد . خیلی خسته شده بود .

دستی به پشتم زد و گفت که من مکان نامساعدی را انتخاب کرده بودم . او وقتی دیده بود که آن مکان دارد بکلی بر احساسات من حاکم می شود ناچار بسرعت به کمکم شتافته بود . نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم . صحنه خنده داری بود . او مانند مرد جوانی بسوی من دویده بود و پاهایش بسرعتی حرکت کرده بود که گوئی به خاک سرخ صحرا متوسل شده تا به سوی من خیز بردارد .

لحظه ای پیش او داشت می خندید و لحظه بعد مرا روی زمین می کشید . کمی بعد دوباره اصرار کرد که بکوشم مکان مناسبی برای استراحت پیدا کنم . مدت‌ها راه رفتیم ولی من نه چیز بخصوصی دیدم و نه احساس کردم . اگر آرامتر بودم شاید می توانستم چیزی بینم یا حس کنم ، هر چند که دیگر خشمی هم نسبت به او احساس نمی کردم . گفت :

- نا امید نشو . برای تربیت کردن چشم ها وقت زیادی لازم است .

حرفی نزدم . چگونه ممکن است انسان از چیزی که نمی فهمد چیست نا امید شود ؟ معذالک ناگزیر بودم اعتراف کنم که سه بار خشم و عصبانیت تا سر حد جنون برمن حاکم شده بود و هر بار من در مکان هائی نشسته بودم که او آنها را برایم نامساعد می دانست .

دون خوان گفت :

راهش این است که باید با چشم‌هایت احساس کنی . اما مسئله اینجاست که تو نمیدانی چه احساسی باید بکنی . مهم نیست با تمرین زیاد موفق خواهی شد .

- دون خوان شما نمی توانید آنچه باید احساس کنم برایم توضیح بدهید ؟

- نه محالست !

- چرا ؟

- هیچکس نمی تواند بداند تو چه احساسی خواهی داشت . نه گرماست و نه روشنائی ، نه درخشندگی و نه رنگ ، چیز دیگریست .

- نمی توانید آن را توصیف کنید ؟

- نه . من فقط می توانم فن آن را به تو بیاموزم وقتی موفق شدی تصاویر را جدا کنی ، باید به منطقه بین دو تصویر توجه کنی . در آن جاست که هر نوع تغییر قابل ملاحظه ای اتفاق می افتد .

- چه نوع تغییری ؟

- مهم نیست فقط احساس تو مهم است و احساس برای هر کسی فرق می کند . امروز تو درخششی دیدی اما بی معنی بود چون احساسی همراه نداشت ، من نمی توانم بتو بگویم چگونه احساس کنی ، خودت باید آن را بیاموزی .

در سکوت به استراحت پرداختیم . کلاهش را روی صورتش گذاشت و بی حرکت ماند . انگار بخواب رفته بود . من غرق در یادداشت هایم بودم که او تکان خورد . از جا پریدم . بسرعت نشست . مرا نگرست ، ابروهایش را در هم کشید و گفت :

- تو استعداد شکار داری و این همان چیزی است که باید بیاموزی : شکار کردن .
ما دیگر هرگز در باره گیاهان سخن نخواهیم گفت .

لپ هایش را باد کرد و چند لحظه ای سوت زد ، بعد با حالت معصومانه دروغینی گفت :

- گمان نمی کنم تا بحال در باره آنها حرفی زده باشیم ! تو چه فکر می کنی ؟ و بعد قهقهه خنده را سر داد .

بقیه روز را از همه سو بی هدف روشنی راه رفتیم . او در باره زندگی مارها توضیحات دقیقی به من داد . در باره لانه سازی آنها ، حرکت کردنشان ، عادات فصلی و خصوصیات رفتاریشان حرف زد و سپس نکاتی را که گفته بود نزد آنها به من نشان داد و آخر سر هم يك مار بزرگ گرفت ، آن را کشت ، سرش را قطع کرد ، شکمش را خالی کرد ، پوستش را درآورد و گوشتش را کباب کرد .

در حرکاتش چنان لطفی بود که نظاره کردنش واقعا لذتبخش بود . در تمام این مدت من گوئی مقهور نیروی جاذبه او با آن چنان تمرکزی بحرفهایش گوش فرا داده بودم که باقی جهان را بکلی فراموش کرده بودم .

خوردن مار زنگی بازگشت سختی به دنیای عادی بود . هنگامی که اولین لقمه را بدهان گذاشتم ، تهوع شدیدی به من دست داد . ناراحتی من بی معنی بنظر می رسید چون گوشت بسیار لذیذی بود ، معذالك معده من طوری واکنش نشان می داد که گوئی مستقل از من است . بلعیدن این گوشت برایم امکان نداشت . دون خوان آن قدر خندید که فکر کردم از خنده خواهد مرد .

پس از صرف غذا برای استراحت به سایه تخته سنگی رفتیم . من شروع به یادداشت کردم و متوجه شدم که دون خوان اطلاعات بسیار وسیعی در باره مارها به من داده است . ناگهان گفت :

- روح شکارچی که در تو بوده دارد بیدار می شود . حالا دیگر مجذوب شده ای .

- چگونه ؟

دلم می خواست مقصودش را مخصوصا از جمله " مجذوب شده ای " بیان کند . ولی او در حالیکه می خندید فقط جمله اش را تکرار کرد .

- یعنی چگونه جذب شده ام ؟

- شکارچی ها همواره شکار خواهند کرد . من هم شکارچی هستم .

- منظورتان این است که برای تغذیه شکار می کنید .

- من برای زنده ماندن شکار می کنم و در هر محیط طبیعی می توانم بزندگی ادامه دهم .

با حرکت دست هر آنچه در اطرافمان بود نشان داد و ادامه داد :

- لازمه شکارچی بودن دانستن چیزهای بسیار است . لازم است که شخص بتواند دنیا را به چندین طریق مختلف ببیند . برای شکارچی بودن باید با همه چیز در توافق کامل بود ، اگر نه شکار به وظیفه نادلپذیری تبدیل می شود . مثلاً امروز ما يك مار کوچولو گرفتیم و من ناچار شدم از اینکه ناگهانی و قاطع به زندگیش خاتمه می دهم از او عذرخواهی کنم . من این کار را انجام دادم با علم به اینکه روزی زندگی خودم درست به همین شکل ناگهانی و قاطع ، پایان خواهد یافت . در نتیجه انسان و مار از هر جهت در يك سطح قرار دارند . امروز یکی از آنها شکم ما را سیر کرد .

گفتم :

- وقتی من شکار می کردم به فکر هیچکدام از این مسائل نبودم .
- اینطور نیست ، تو هیچوقت به کشتن حیوانات بسنده نمی کردی . تو اغلب آنها را با خانواده ات می خوردی .

با اطمینان کسی که شاهد مطلبی بوده این حرف را می زد . او کاملاً حق داشت زیرا گهگاه گوشت شکارهای من سفره غذای خانواده را رنگین می کرد.

پس از لحظه ای تردید پرسیدم :

- شما این را از کجا می دانید ؟
- مطالبی هست که فقط می دانم اما نمی توانم بگویم از کجا می دانم .

برایش تعریف کردم که عموها و عمه های من ، خیلی جدی ، همه این پرنده ها را قرقاول می نامیدند .

دون خوان گفت می تواند بخوبی مجسم کند که مثلاً آنها به يك چلچله بگویند " قرقاول كوچك " و با مهارت تمام ادای خوردن آن را درآورد . حرکات فوق العاده فکهایش این احساس را به من می داد که او دارد پرنده ای را در يك لقمه با گوشت و استخوان می جود .

درحالی که مرا می نگریست گفت :

- صادقانه فکر می کنم که تو شمشکار داری . ما از راه بدی وارد شده بودیم . شاید بخاطر شکار تو بیشتر مایل باشی زندگیت را عوض کنی . و افزود :

- تو با کمی تلاش موفق شدی کشف کنی که در دنیا مکانهای خوب و بد وجود دارد و رنگهای مخصوص هر کدام را هم یافتی . این نشان می دهد که تو شمشکار داری . افرادی که از اول رنگها و مکان های مربوط به خود را پیدا کنند خیلی کم هستند .

شکارچی بودن بنظرم دوست داشتنی و حتی رمانتیک می رسید ولی این پیشنهاد احمقانه بود زیرا من هیچ تمایلی به شکار کردن نداشتم .

- لزومی ندارد که تو میل شکار کردن داشته باشی ، یا حتی شکار را دوست داشته باشی . در تو يك آمادگی و توانائی فطری برای این کار وجود دارد . من فکر

میکنم که بهترین شکارچی ها دوست ندارند شکار کنند ، آنها خوب شکار می کنند ، همین و بس .

بنظرم رسید که دون خوان مثل همیشه در بحث گلیم خود را خوب از آب بیرون می کشد . با وجود این که ادعا میکرد حرف زدن را دوست ندارد .

گفت :

- درست مثل مطلبی است که در باره شکارچی ها گفتم . مساله این نیست که من دوست دارم حرف بزنم ، نه ، من استعداد این کار را دارم و آن را خوب انجام می دهم ، همین .

از سرعت انتقال او لذت بردم . ادامه داد :

- شکارچی ها باید بطور استثنائی بر خود مسلط باشند . آنها تا حد امکان چیزی را به تصادف رها نمی کنند . من از اول میکوشیدم تو را راضی کنم که طور دیگری زندگی کنی ولی تا بحال موفق نشدم . هیچ چیز وجود نداشت که تو را مجذوب کند . اما حالا فرق می کند . من روح شکارچی را که از گذشته در تو بوده است زنده کردم و شاید از این طریق بتوانی تغییر کنی .

گفتم که نمی خواهم شکارچی بشوم . به او خاطر نشان کردم که از اول می خواسته ام در باره گیاهان با من حرف بزند ولی او آن چنان مرا از هدفم دور کرده بود که دیگر بدرستی نمی دانستم آیا واقعا میل دارم راجع به گیاهان چیزی بیاموزم یا نه ؟

- خوبست ، خیلی خوب شد . حالا که تو دقیقا نمی دانی چه می خواهی ، امید این هست که کمی متواضع تر باشی . از همین جا شروع می کنیم . برای تو فرقی نمی کند که در باره گیاهان چیزی بیاموزی یا در باره شکار . خودت به این مطلب اعتراف کردی . همه چیزهائی که کسی برایت تعریف کند از نظر تو جالب است . این طور نیست ؟

این مطلبی بود که من وقتی می خواستم او راهنمائی مرا بعهده گیرد به او گفته بودم . این در واقع تعریف مردمشناسی بود .

دون خوان زیر لبی می خندید و از اینکه بر موقعیت حاکم است کاملا آگاه بود . گوئی افکار مرا خواند چون گفت :

- من يك شکارچی هستم . پس کمتر چیزی را به تصادف رها می کنم . بی شك باید برایت توضیح بدهم که من شکار کردن را آموخته ام . من همیشه کارهائی را که اکنون می کنم دوست نداشته ام . در زندگی من روزی فرا رسید که می بایست تغییر کنم و این کار را کردم . امروز من تو را راهنمائی می کنم و جهت را به تو نشان می دهم . من می دانم که از چه صحبت می کنم . شخص دیگری همه این چیزها را به من آموخته است . این چیزها را از خودم نساخته ام .

- منظورتان این است که استاد داشته اید ؟

- منظورم این است که شخص دیگری شکار کردن را به من آموخته همانگونه که امروز من می خواهم آن را به تو بیاموزم . و فوراً صحبت را عوض کرد :

- فکر می کنم که زمانی بوده است که شکار یکی از مهمترین فعالیت های بشر بوده است . شکارچی ها همه مردان پر قدرتی بوده اند و در واقع برای تحمل سختی های آن گونه زندگی ، می بایست در درجه نخست قوی باشند .

کنجکاوی ناگهان مرا فرا گرفت . آیا منظورش دوران قبل از ورود اسپانیولیا به آمریکا بود ؟
پرسیدم :

- از چه دورانی حرف می زنید ؟

- از يك زمانی .

- کی ؟ منظور شما از " يك زمانی " چیست ؟

- یعنی يك " زمانی " شاید هم یعنی حالا ، امروز ، هیچ فرقی نمیکند . زمانی بود که همه می دانستند يك شکارچی ، بهترین انسانهاست . امروزه همه این را نمی دانند . اما خیلی ها این را می دانند . من می دانم که تو روزی یکی از آنها خواهی بود . می فهمی ؟

- آیا سرخپوستان یاکی عقیده شان در باره شکارچیان این است ؟

- نه الزاما .

- سرخپوستان پیمما چگونه ؟

- نه همه آنها ، برخی .

چند گروه محلی دیگر را نام بردم . می خواستم بشنوم که شکار اعتقاد و آئینی است که گروه خاصی از افراد آن را انجام می دهند و از آن پیروی می کنند . ولی او با مهارت از پاسخ دادن طفره می رفت . موضوع را عوض کردم . پرسیدم :

- چرا این کارها را برای من می کنید ؟

کلاه از سر برداشت و سرش را با حالت سرگشتگی دروغینی خاراند و به آرامی گفت :

- من لطفی در حق تو می کنم . دیگرانی در حق من الطاف مشابهی کرده اند و روزی تو نیز برای دیگران چنین خواهی کرد . حالا نوبت من است ، روزی کشف کردم که اگر می خواهم يك شکارچی حقیقی باشم باید روش زندگیم را تغییر دهم . قبل از آن دائم قر می زدم و شکایت می کردم . همیشه دلایل موجهی داشتم که خود را مورد تعدی احساس کنم . من سرخپوست هستم و با سرخپوست ها مثل سگ رفتار می کنند . من نمی توانستم چیزی را تغییردهم ، در نتیجه متاسف و متاثر می شدم . در آن موقع بخت به یاری من شتافت و شخصی شکار کردن را به من آموخت . متوجه شدم که راه زندگی من ارزش زندگی کردن را ندارد . . . آن وقت تغییرش دادم .

- ولی دون خوان ، من احساس خوشبختی می کنم . پس چرا زندگیم را تغییر دهم ؟

با صدای لطیفی شروع کرد به خواندن يك تصنيف مکزیکي و بعد فقط آهنگش را زمزمه کرد . سرش با وزن آهنگ به جلو و عقب خم می شد . با لحن برنده ای پرسید :

- فکر می کنی که ما با هم برابر هستیم؟ من و تو؟

سوالش مرا غافلگیر کرد . گوشه‌ایم صدا می کردند ، انگار که این جملات را با فریاد ادا کرده باشد . در صدایش زنگی بود که در گوشه‌ایم طنین انداخته بود .

انگشت کوچک دست چپم را در گوش چپ فرو کردم . چون دائما گوشم خارش داشت عادت کرده بودم از انگشتم برای خاراندن سوراخ گوشم استفاده کنم و این حرکت من در واقع موجب لرزش تمامی بازویم بود .

دون خوان با حیرت آشکاری مرا می نگرست . پرسید :

- خوب ... ما برابر هستیم؟

- مسلم است که برابریم .

طبیعتا موافق بودم . نسبت به او احساس دوستی می کردم ، هر چند گهگاه برایم غیر قابل تحمل می شد . معذالك در اعماق وجودم اطمینان داشتم (اطمینانی که هرگز به آن اعتراف نکرده بودم) که يك دانشجو ، یعنی يك مرد متمدن دنیای غرب ، برتر از يك سرخپوست است .

به آرامی گفت :

- نه . ما برابر نیستیم .

- چرا نه ؟ مسلما برابریم .

با لحن آرامی گفت :

- نه . من يك شکارچی هستم ، من يك جنگجو هستم و تو ، تو يك جاکشی .

دهانم باز مانده بود . نمی توانستم آن چه را گفته بود باور کنم . دفتر یادداشت‌م از دستم افتاد و گیج او را نگاه کردم . بعد طبیعتا خشم شدیدی مرا فراگرفت .

دون خوان آرام مرا می نگرست . مستقیم در چشمانم نگاه می کرد . از نگاهش اجتناب کردم . آن گاه شروع به صحبت کرد . کلماتش را روشن ادا می کرد ، آنها آهسته اما کشنده بر می آمدند . به من گفت :

- تو برای دیگران جاکشی می کنی . تو در نبردهای خودت شرکت نمی کنی بلکه در نبردهای افراد ناشناسی می جنگی . تو نه می خواهی چیزی در باره گیاهان بدانی و نه در باره شکار و نه در باره هیچ چیز دیگر . دنیای من دنیای اعمال دقیق ، احساس ها و تصمیم های قاطع است و بی نهایت موثرتر از حماقت مسخره ای است که تو "زندگی من " می نامی .

شدیدا پریشان شده بودم . او بدون پرخاشجویی و تحقیر اما با آنچنان قدرت و آرامشی این حرفها را گفته بود که من حتی دیگر خشمگین هم نبودم .

سکوتی طولانی برقرار شد . فوق العاده گیج بودم . نمی دانستم چه بگویم . منتظر بودم حرفی بزند . ساعتها گذشت . دون خوان بتدریج بی حرکت شد تا آنجا که بدنش به خشکی

عجیب و تقریباً ترسناکی رسید . هیکلش بزحمت در تاریکی شب دیده می شد . وقتی ظلمت به اوج رسید گوئی او با سیاهی تخته سنگها یکی شده بود . بی حرکتی او چنان مطلق بود که بنظر می رسید اصلاً وجود ندارد .

نزدیک نیمه شب متوجه شدم که او می تواند تا ابد در این صحرا بی حرکت بماند و اگر می خواست ، این کار را می کرد . بدون هیچ تردیدی ، دنیای او ، دنیای اعمال ، احساسهای دقیق و تصمیمات قاطع ، بی نهایت برتر از دنیای من بود .

آرام بازویش را لمس کردم . اشک از چشمهایم سرازیر شد .

بخش هفتم

دست نیافتنی بودن

پنجشنبه 29 ژوئن 1961

آن روز هم مثل سایر روزهای آن هفته ، از وسعت و دقت شناخت دون خوان نسبت به شکار و رفتار يك شکارچی متحیر شده بودم . او فنون مختلف شکار را که "حیله های کبک " می نامید برایم توضیح داد و سپس به مرحله اجرا درآورد . به قدری توضیحاتش برایم جذاب بود که روز بسرعت برق گذشت تا آن جا که من فراموش کردم غذا بخورم و این موجب شد دون خوان سربسر من بگذارد ، چون من بندرت غذائی را فراموش می کردم .

هنگام عصر با استفاده از تله بسیار زیرکانه ای که ساختن آن را به من آموخته بود ، پنج کبک گرفتیم .

دون خوان در حالیکه سه تای آنها را آزاد می کرد گفت :

- دوتا کافیهست .

سپس به من یاد داد که چگونه آنها را بریان کنم . من اول می خواستم چوب جمع کنم و يك اجاق بسازم ، همان کاری که پدربزرگم می کرد ، یعنی برگها و شاخه های سبز را روی هم بچینم و سپس اطرافش را خاک بگیرم اما دون خوان گفت لزومی ندارد بوته ها را هم زخمی کنیم مخصوصا که به کبک ها صدمه زده ایم .

پس از خوردن کبک ها آهسته آهسته بجانب تخته سنگ ها رفتیم و روی سراشیویی سنگ سیاهی دراز کشیدیم . بشوخی گفتم اگر او می گذاشت هر پنج تا کبک را به شیوه خودم کباب می کردم و خیلی هم خوشمزه تر می شد .

گفت :

- بدون شك ولی آن وقت ممکن بود نتوانیم این محل را بدون صدمه دیدن ترك كنيم .

- منظورتان چیست ؟ چه کسی ممکن بود به ما حمله کند ؟

- گیاهان ، کبک ها و هر آنچه در اطرافمان وجود دارد .

- من هیچوقت نمی دانم شما چه زمانی جدی هستید ؟

حرکتی حاکی از بی صبری کرد و گفت :

- تو واقعا تصور خیلی ویژه ای از جدی حرف زدن داری . من زیاد می خندم چون خندیدن را دوست دارم معذالك هر چه می گویم خیلی جدی است حتی وقتی تو نمی فهمی . چرا دنیا باید آن طور باشد که تو فکر می کنی ؟ چه کسی بتو حق داده که چنین ادعائی بکنی ؟

- هیچ دلیلی وجود ندارد که جز این باشد .

شب فرا می رسید . فکر کردم وقت بازگشت است ولی شتابزده بنظر نمی رسید و من هم از بودن در آنجا احساس رضایت می کردم .

نسیم خنکی می وزید . ناگهان دون خوان برخاست و گفت :

- ما باید بالای تپه برویم و آنجا در نقطه بدون گیاهی بایستیم .

بعد ادامه داد :

- نگران نباش من دوست تو هستم و مراقبت خواهم کرد تا صدمه نبینی .

با دلوپسی پرسیدم :

- منظورتان چیست ؟

او در این که مرا با حيله گری تمام از شادی محض ناگهان به وحشت واقعی دچار کند ، مهارت داشت .

گفت :

- در این ساعت از روز ، دنیا خیلی عجیب است . منظور من این بود . مهم نیست چه خواهی دید . نترس .

- چه خواهم دید ؟

در حالیکه بطرف جنوب نگاه می کرد گفت :

- الان هیچ نمی دانم .

کاملاً آرام بود . مسیر نگاهش را دنبال کردم .

ناگهان از جا پرید و با دست چپ منطقه تاریکی را در گیاهان فشرده صحرا نشان داد و گفت :

- آنجاست !

گوئی مدتها منتظر ظهور چیزی بوده است .

- آنجا چیست ؟

- نگاه کن ! آنجاست نگاه کن !

من جز گیاهان چیزی نمی دیدم .

با صدای خفه ای گفت :

- الان اینجا است . او همینجاست .

در همین لحظه باد شدیدی به چهره ام خورد و چشمانم را سوزاند . آن منطقه را نگاه کردم . در آنجا هیچ چیز ویژه ای بچشم نمی خورد . اعتراف کردم که چیزی نمی بینم . گفت :

- تو الان آن را احساس کردی . وارد چشمانت شد و مانع شد ببینی .

- راجع به چه حرف می زنی ؟

- من ترا آگاهانه بالای تپه آورده ام . چون در اینجا ما در معرض دید هستیم و چیزی بسوی ما می آید .

- چه چیز ؟ باد ؟

با لحن خشکی گفت :

- نه . فقط باد نیست . بنظر تو باد است چون تو فقط باد را می شناسی .

آنقدر گیاهان صحرا را نگاه کردم که چشمانم خسته شدند . دون خوان کنار من در سکوت ایستاده بود . بعد رفت پائین لای بوته ها و هشت شاخه بلند چید و آن ها را دسته کرد . به من هم دستور داد که این کار را بکنم و سفارش کرد که فراموش نکنم از گیاهانی که مجروحشان می کنم ، عذر بخواهم .

وقتی دو دسته گیاه جمع آوری شد به من دستور داد دوان دوان آنها را تا قله تپه ببرم و بعد بین دو تخته سنگ بزرگ روی زمین به پشت دراز بکشم . با سرعت تعجب آوری تمام بدن مرا با شاخه ها پوشاند و بعد هم این کار را با خودش کرد . از بین شاخه ها آهسته به من گفت که باید توجه کنم و ببینم باد به محض پنهان شدن ما خواهد ایستاد .

با تعجب فراوان دیدم که يك لحظه بعد ، همانطور که پیش بینی کرده بود باد بتدریج ایستاد . بطوریکه اگر دقت نکرده بودم متوجه آن نمی شدم . فقط چند لحظه اول باد در گوشم پیچیده بود اما کم کم سکوت کاملی ما را فرا گرفت .

نخوا کنان به دون خوان گفتم که باد ایستاده است و او هم بصدای آهسته گفت که هیچ حرکتی و صدائی نکنم ، زیرا آنچه من باد می نامیدم ، باد نبود بلکه چیزی بود ، با اداره ای مختار و ممکن بود ما را بشناسد .

خنده عصبی مرا فرا گرفت .

دون خوان مرا متوجه سکوت کاملی که برقرار شده بود کرد . زمزمه کرد که می خواهد بلند شود و من هم باید آهسته شاخه ها را با دست چپ پس بزنم و دنبال او بروم .

در يك زمان برخاستیم . دون خوان با دقت بطرف جنوب می نگرست ، ناگهان بطرف غرب پیچید و به منطقه ای در جنوب غربی اشاره کرد و گفت :

- عجب زرنگ است .

و آمرانه افزود :

- نگاه کن ! نگاه کن !

با تمام نیرو نگاه کردم . واقعا می خواستم چیزی را که می گفت ببینم . ولی بی نتیجه بود . من چیز تازه ای را که تا آن موقع ندیده باشم ، ندیدم . فقط گیاهان را که با نسیم تکان می خوردند ، می دیدم .

اعلام کرد :

- او اینجاست !

در همین لحظه جریان باد را روی صورتم احساس کردم . بنظر می رسید که باد به محض اینکه ما بلند شده بودیم ، از سر گرفته بود .

می بایست توضیح منطقی برای این همزمانی وجود داشته باشد . دون خوان پوزخندی زد و گفت :

- سعی نکن مغزت را با کوشش برای یافتن توجیه منطقی این اتفاق خسته کنی . و ادامه داد :

- برویم یکبار دیگر هم شاخه جمع آوری کنیم . من دوست ندارم این کار را با گیاهان کوچولو بکنم ولی ناچاریم تو را " متوقف کنیم " .

شاخه هائی را که قبلا استفاده کرده بودیم جمع کرد و روی آنها خاك و سنگریزه ریخت . بعد دوباره طبق همان آئین قبلی هر يك از ما هشت شاخه شکستیم . در تمام این مدت باد بدون وقفه می وزید و موهای مرا پریشان می کرد . دون خوان آهسته گفت :

- پس از اینکه ترا پوشاندم دیگر تکان نخور حرف هم نزن . مرا بسرعت پوشاند و بعد هم روی خودش را .

بیست دقیقه اینطور ماندیم . در این هنگام پدیده فوق العاده ای بوقوع پیوست یعنی باد که خیلی تند و شدید بود دوباره تبدیل به نسیم لطیفی شد .

من نفسم را حبس کرده بودم و منتظر اشاره دون خوان بودم . وقتی بالاخره شاخه ها را کنار زد من هم اینکار را کردم و از جا برخاستیم . همه چیز آرام بود . فقط وزش لطیف و سبکی در میان برگهای اطراف مشاهده می شد .

دون خوان که به منطقه ای در جنوب نگاه می کرد ، با صدای بلند گفت :

- باز هم آمد .

بی اراده از جا پریم ، نزدیک بود بیافتم . با لحن آمرانه ای گفت :

- نگاه کن !

- آخر چه چیز را باید نگاه کنم ؟

او پاسخ داد که باد یا هر چیز دیگری که هست ، مثل ابر یا گردباد خیلی بالاتر از گیاهان و در سطح بالای تپه که ما هستیم ، می وزد . درگوشم زمزمه کرد :

- آمد . بین در جستجوی ماست .

درست در آن لحظه باد قوی و ممتدی به چهره من وزیدن گرفت ، مثل دفعه اول وحشت کردم . آنچه دون خوان توضیح داده بود ندیدم ولی تکانهای وحشتناکی را در درختان دیدم . سعی کردم آرامش خود را بدست آورم ، ناامیدانه در جستجوی توضیح مناسبی برای این واقعه بودم . شاید در این منطقه حرکات جوی زیاد بود و دون خوان که آنجا را خوب می شناخت می توانست آنها را حدس بزند پس کافی بود دراز بکشد ، بشمرد و منتظر آرام شدن باد باشد و بعد قبل از شروع دوباره باد ، برخیزد .

صدای دون خوان مرا از افکارم بیرون کشید . گفت که وقت رفتن است اما من می خواستم آنجا بمانم و بخودم ثابت کنم که باد خواهد ایستاد . گفتم :

- دون خوان من هیچ چیز ندیدم .
- معذالك متوجه يك چیز غير عادى شدى ؟
- شاید بهتر باشد دوباره برایم تعریف کنید ، چه چیز می بایست می دیدم .
- من قبلا گفتم ، چیزی که در باد پنهان می شود و شبیه يك گردباد ، یا ابر یا مه است ، چهره ای که دور خودش می چرخد . و با دست حرکات افقی و عمودی کرد و ادامه داد :
- او در جهت خاصی حرکت میکند . می چرخد یا جریان دارد . باید شکارچی همه این ها را بداند تا بتواند راهش را انتخاب کند . دلم می خواست او را دست بیاندازم ولی بنظر می رسید که واقعا می کوشد مرا قانع کند ، این بود که منصرف شدم . چند لحظه ای دقیق به من نگاه کرد . سرم را چرخاندم . گفت :
- گمان اینکه دنیا همانطور است که تو فکر می کنی واقعا احمقانه است . دنیا مکان اسرار آمیزی است . مخصوصا هنگام غروب .

با سر اشاره ای به باد کرد و ادامه داد :

- او ممکن است ما را دنبال کند . می تواند ما را از پا درآورد و حتی بکشد .
- این باد ؟
- در این لحظه یعنی در غروب خورشید باد وجود ندارد . در این ساعت روز فقط " قدرت " هست .

یکساعت تمام در نوك تپه نشسته بودیم و حرف می زدیم . باد بشدت می وزید و حتی لحظه ای هم قطع نشد .

جمعه 30 ژوئن 1961

عصر پس از خوردن غذائی جلوی در خانه دون خوان مستقر شدیم . من در " مکان " خودم نشسته و شروع کردم به مرتب کردن نوشته هایم . دون خوان به پشت دراز کشیده و دستهایش را روی شکمش گذاشت . بخاطر " باد " تمام روز را در خانه مانده بودیم . او به من توضیح داده بود که ما آگاهانه باد را برانگیخته بودیم ، پس بهتر بود که زیاد با او سرسری نگذاریم . من تمام شب پیش را پوشیده از شاخه های گیاهان خوابیدم .

ناگهان باد شدیدی وزید . دون خوان با چابکی باور نکردنی به پا خاست و گفت :

- لعنت بر شیطان ! باد در جستجوی توست .

با خنده گفتم :

- دون خوان من که باور نمی کنم . خیلی مبالغه آمیز است .

با پا فشاریم می خواستم نشان دهم که غیر ممکن بود بپذیرم باد دارای اراده ای مستقل است یا اینکه ما را در بالای تپه دیده و بسراغمان آمده است . گفتم که تصور " باد با اراده ای مختار " طریقه ساده لوحانه ای برای دیدن دنیا است . پرسید :

- باد چیست ؟

بدون اینکه آرامش خود را از دست بدهم توضیح دادم که توده های هوای گرم و سرد ایجاد مناطقی با فشارهای متفاوت می کند و این موجب حرکات افقی و عمودی هوا می شود . برای بیان این مفاهیم هواشناسی مقدار زیادی وقت صرف کردم . با لحن شکاکی پرسید :

- می خواهی بگوئی که باد جز هوای گرم و سرد چیزی نیست ؟

در حالیکه از پیروزی خود سرمست بودم گفتم :

- بله اینطور فکر می کنم .

دون خوان مبهوت بنظر می رسید ولی ناگهان نگاهی به من انداخت و قهقهه پر صدای خنده را سر داد و با لحن طنز آلودی گفت :

- عقاید تو عقاید قطعی هستند . تو آخرین حرفت را زدی ، نه ؟ فقط ناچارم بگویم که برای يك شکارچی عقاید تو مزخرف است . هیچ اهمیتی ندارد که فشار هوا يك باشد ، یا دو و یا ده ، فقط اگر تو اینجا در صحرا زندگی می کردی می فهمیدی که هنگام غروب باد تبدیل به قدرت می شود . يك شکارچی واقعی این را می داند و در رفتارش اثر می گذارد .

- یعنی چطور رفتار می کند ؟

- او از غروب و از قدرتی که در باد نهفته است استفاده می کند .

- چگونه ؟

- اگر برایش لازم باشد خود را پنهان می کند و می پوشاند و بی حرکت می ماند تا هنگامیکه غروب پایان پذیرد و قدرت او را از حمایت خود برخوردار کرده باشد . با دست حرکتی کرد انگار جسمی را در چیزی می پیچد . حمایت او مانند ... ساکت شد . گوئی در جستجوی لغتی بود . گفتم :

- مانند يك پيله است ؟

- درست است . حمایت قدرت مثل يك پيله در برگیرنده است . در این صورت شکارچی می تواند بدون هیچ مراقبتی بیرون بماند . نه پوما و نه گرگ و نه هیچ

حشره ای نمی تواند به او صدمه بزند . حتی اگر يك شیر با او روبرو شود و او را بو بکشد در صورتیکه شکارچی بی حرکت بماند ، شیر براه خود خواهد رفت . و در این مورد می توانم به تو اطمینان بدهم . از طرف دیگر اگر شکارچی بخواند دیده شود باید در موقع غروب بالای تپه ای بایستد . آنوقت قدرت او را اذیت خواهد کرد و تمام شب بدنبالش خواهد بود . بنابر این اگر شکارچی بخواند در طول شب راه برود و یا بیدار بماند باید خود را در دسترس باد بگذارد .

این است راز شکارچیان بزرگ . در دسترس بودن یا در دسترس نبودن ، در لحظه ای خاص در خم جاده .

کمی متعجب از او خواستم جمله اش را تکرار کند .

با حوصله تمام برای من توضیح داد که از تمثیل غروب و باد استفاده کرده تا اهمیت فوق العاده و تاثیر متقابل پنهان شدن و آشکار شدن را برای من روشن کند . سپس افزود :

- تو باید بیاموزی که به اراده خودت در دسترس باشی یا خارج از دسترس باشی . در جریان فعلی زندگیت ، تو بدون اینکه بخواهی همواره در دسترس هستی .

اعتراض کردم . بنظرم می رسید که زندگی من بیش از پیش مرموز شده است . اظهار کرد که از مطالبش چیزی درك نکرده ام زیرا معنی در دسترس نبودن به هیچ وجه خود را مخفی کردن یا مرموز بودن نیست ، منظور دست نیافتنی بودن است .

و ادامه داد :

- به عبارت دیگر پنهان شدن ، وقتی همه می دانند تو پنهان شده ای ، اهمیتی ندارد . اتفاقا مسائل تو از اینجا سرچشمه می گیرد . وقتی خودت را پنهان می کنی همه می دانند که پنهان شده ای و گرنه آن قدر در دسترس هستی که همه از تو سوءاستفاده می کنند .

احساس خطر کردم و فوراً به دفاع از خودم پرداختم .

با لحن خشکی گفت :

- در باره خودت توضیح نده . لزومی ندارد . ما آدمهای احمقی هستیم . همه ما ، و تو نمی توانی با دیگران تفاوت داشته باشی . در زندگی من زمانی بود که مثل تو آنقدر در همه موارد در دسترس بودم که چیزی جز اشك برایم باقی نمانده بود ، و مثل الان تو ، اغلب گریه می کردم .

مرا ورنانداز کرد و آه پر سر و صدائی کشید و ادامه داد :

- در واقع من از تو جوانتر بودم . ولی یکروز بستوه آمدم و تغییر کردم . بعبارتی یکروز ، در مدتی که تبدیل به يك شکارچی می شدم این راز را آموختم که چگونه باید در دسترس یا خارج از دسترس بود .

اعتراف کردم که از توضیحاتش چیزی نمی فهمم . من اصلاً نمی فهمیدم منظور او از در دسترس بودن چیست . او از اصطلاحات اسپانیولی ponerse en el medio del camino و ponerse al alcance استفاده کرده بود که می شود اینطور ترجمه کرد : خود را کنار کشیدن یا خود را وسط يك جاده شلوغ قرار دادن .

و توضیح داد :

- تو باید خودت را از آنجا بکنی . باید خودت را از وسط این جاده شلوغ کنار بکشی ... تمامی وجود تو آنجاست ، بنابر این پنهان شدن فایده ای ندارد . تو فقط تصور می کنی مخفی شده ای . وسط خیایان بودن یعنی اینکه هر رهگذری رفت و آمدهای ترا زیر نظر دارد .

استعاره اش برایم جالب بود ولی هنوز کاملا روشن نبود . پرسیدم :

- چرا اینقدر معمائی حرف می زنی ؟

مدت زیادی مرا صاف نگاه کرد بعد شروع کرد به زمزمه يك آهنگ مکزیکي . می دانستم هر وقت يك آهنگ مکزیکي می خواند بزودی ضربه ای به من خواهد زد .

بدون اینکه نگاهش را از من بردارد با لبخندی پرسید :

- راستی ببینم آندوست موطلائیت چی شد ؟ آن دختری که واقعا دوستش داشتی ؟

گمان می کنم مانند ابله شگفت زده ای بنظر می رسیدم . از حالت بهت من خنده شادمانه ای کرد . نمی دانستم چه بگویم .

برای اینکه خیالم را راحت کند گفت :

- خودت در باره اش با من صحبت کرده ای .

ولی من هیچ بخاطر نمی آوردم که راجع به يك دختر و مخصوصا در باره آن دختر جوان مو طلائی با او صحبتی کرده باشم . گفتم :

- هرگز چنین حرفی به شما نزده ام .

برای اینکه جای هیچ اعتراض و دخالتی نباشد گفت :

- چرا مسلم است که خودت گفته ای ، و در ثانی مهم این نیست که من از کجا این دختر را می شناسم ، مهم این است که آن دختر را دوست داشته ای .

احساس نفرتی در دلم نسبت به او بوجود آمد .

خیلی جدی گفت :

- لگد پرانی نکن ، اتفاقا الان درست وقت آن است که هر نوع احساس اهمیت را کنار بگذاری و ادامه داد :

- روزی تو زنی را بدست آوردی ، زنی گرانقدر و یکروز هم او را از دست دادی .

از خودم پرسیدم که شاید واقعا خودم در این باره با او حرف زده بودم ولی به این نتیجه رسیدم که چنین اعترافی از طرف من غیر ممکن بوده است . هر چند که ما همیشه در ماشین از هر دری صحبت می کردیم و من نمی توانستم همه آنچه را که در باره اش صحبت

کرده بودیم بخاطر بیاورم . مخصوصا که هنگام رانندگی نمی توانستم یادداشت بردارم . این استدلالات به من آرامش بخشید . به او گفتم که حق دارد . دختری مو طلایی در زندگی من نقش خیلی مهمی را داشته است .

پرسید :

- چرا حالا با تو نیست ؟
- مرا ترك کرد .
- چرا ؟
- به دلایل زیادی .
- این همه دلیل نمی خواست . فقط يك دليل داشت ، تو خیلی خودت را در اختیار او گذاشته بودی .

از ته دل می خواستم منظورش را بفهمم . او ضربه تازه ای به من زده بود و بنظر می رسید که کاملا از نتیجه حاصله آگاهی دارد .

لب هایش را جمع کرد تا خنده شیطنت بارش را پنهان سازد و با اطمینان کامل گفت :

- همه مردم همه چیز شما را می دانستند .
- آیا این اشتباه بود ؟
- يك اشتباه مهلك . معذالك او آدم خیلی حساسی بود .
- صراحتا به او گفتم که از این حالت " تیری در تاریکی رها کردن " او منجرم . مخصوصا که طوری حرف می زد که گوئی شاهد و ناظر وقایع بوده است .
- با لحن عجیبی گفت :

- درست است . من همه چیز را دیدم . او دختر محشری بود .
- می دانستم که بحث کردن بیهوده است . ولی خشمگین بودم چون او دست روی جراحت عمیقی گذاشته بود . از طرفی بنظر من این دختر خیلی هم محشر نبود چون تا حدی ضعیف بود .

به آرامی گفت :

- تو هم ضعیف بودی . ولی این مهم نیست . آنچه اهمیت دارد این است که تو همه جا دنبالش بودی و این موجب شد که او مقام ویژه ای در دنیای تو کسب کند و برای فردی که جایگاه ویژه ای دارد آدم باید همیشه جملات محبت آمیزی داشته باشد . گیج شده بودم . احساس کردم غم بزرگی مرا فرا می گیرد . گفتم :
- دون خوان شما با من چه می کنید ؟ شما همیشه موفق می شوید مرا غمگین کنید . چرا ؟

- آه باز شروع شد . باز هم ننه من غریبم در می آوری ؟
 - ولی آخر هدف شما چیست ؟
 - دست نیافتنی بودن . مساله این است . من خاطره این دختر را برایت زنده کردم فقط برای اینکه بطور مستقیم مطلبی را که با اشاره به " باد " درك نمی کردی به تو بفهمانم . تو او را از دست دادی چون در دسترسش بودی ، تو همیشه در اختیار او بودی و زندگی شما تبدیل به يك عادت و جریان روزمره شده بود .
- داد زد :
- نه شما اشتباه می کنید . زندگی من هرگز يك جریان عادی روزمره نبوده است .
- با قاطعیت گفت :
- بوده و خواهد بود . منتهی چون يك عادت غیر عادی بوده است تو تصور کرده ای که روزمره نیست . ولی باور کن که زندگی تو يك عادت است .
- دلم می خواست قهر کنم و خودم را در حزن و ملال غرق کنم ولی چشمهایش بطرز غیر قابل توصیفی مرا زیر نظر داشتند . بنظر می رسید که مرا هل می دادند و به عقب می راندند . گفت :
- هنر يك شکارچی این است که دست نیافتنی باشد . در مورد این زن جوان موطلائی منظور این است که تو می بایستی شکارچی می شدی و بندرت او را ملاقات می کردی . نه آنطور که تو بودی . شما هر روز با هم بودید ، تا آنجا که دیگر جز ملال احساسی برای هم نداشتید . اینطور نیست ؟
- پاسخی ندادم . بیهوده بود چون او حق داشت . ادامه داد :
- دست نیافتنی بودن یعنی اینکه فرد با قناعت با دنیای اطرافش مواجه شود . تو نباید پنج تا كبك بخوری ، یکی کافیه . تو نباید خود را در معرض قدرت باد قرار دهی مگر اینکه واجب باشد . نباید از دیگران آنقدر استفاده کنی و شیره شان را بکشی که فقط پوست و هسته باقی بماند ، مخصوصا آنهایی را که دوست می داری .
 - ولی من صادقانه می توانم بگویم که از هیچ کس سوء استفاده نکرده ام .
 - اینطور نیست . تو در این مواقع ناگهان اعلام می کردی که از دیگران خسته شده ای و دیگر حوصله اشان را نداری . در دسترس نبودن یعنی اینکه تو خود آگاهانه از خسته کردن دیگران و خودت اجتناب کنی . یعنی اینکه تو نه قحطی زده هستی و نه ناامید ، مثل آن بدبختی که فکر می کند هرگز چیزی برای خوردن نخواهد یافت و هرچه می تواند می بلعد ، مثلا پنج تا كبك !
 - دون خوان به نقطه حساس من انگشت گذاشته بود . خندیدم . خنده من او را خوشحال کرد . آهسته دستی به پشتم زد و گفت :
 - يك شکارچی می داند که همواره نخجیر در دامش خواهد افتاد . به همین دلیل هم هیچ نگرانی ندارد . نگران بودن مساویست با در دسترس بودن . به محض اینکه نگران و مضطرب هستی نا امیدانه به هر چیز متوسل می شوی و وقتی به چیزی

چنگ انداختی هم خودت را خسته می کنی و هم آن چیز یا آن کس را که به او چنگ انداخته ای خسته خواهی کرد .

به او گفتم که در زندگی روزمره من دست نیافتنی بودن غیر قابل تصور است . منظورم این بود که برای اینکه بتوانم کاری انجام دهم می بایست با همه آنهایی که با من کار دارند در تماس باشم .

پاسخ داد :

- من به تو گفتم که دست نیافتنی بودن به هیچوجه معنی پنهان شدن یا اسرار آمیز بودن ندارد . يك شکارچی با قناعت و شفقت از دنیا استفاده می کند . مهم نیست دنیای اطراف تو چه باشد . اشیاء ، حیوانات ، آدمها یا قدرت ها . يك شکارچی با دنیای اطرافش رابطه نزدیک برقرار می کند و معذالك برای همین دنیا هم دست نیافتنی است .

- این تناقض دارد . اگر او هر ساعت و هر روز در آن دنیا باشد نمی تواند برای دنیایش دست نیافتنی باشد .

با حوصله تمام گفت :

- تو هنوز نفهمیدی . او دست نیافتنی است چون با فشار و زور دنیایش را تغییر نمی دهد . کمی از آن را می گیرد ، تاوقتی که لازم است در آن می ماند و بعد به سرعت می رود ، بدون این که اثری از گذر خود بجا گذارد .

بخش هشتم

شکستن عادات زندگی

یکشنبه 16 ژوئیه 1961

تمام روز ما ، حیوانات کوچک جونده ای را که شبیه سنجاب ولی فربه تر بودند و دون خوان آنها را موش آبی می نامید ، زیر نظر گرفتیم . دون خوان به من نشان داد که آنها در موقع خطر تا چه حد سریع بودند ولی این عادت مذموم را داشتند که به محض فاصله گرفتن از تعقیب کننده خود ، متوقف می شدند یا حتی روی تخته سنگی می رفتند ، روی پا بلند می شدند تا اطراف را نگاه کنند و به نظافت پشم های خود بپردازند .

موشهای آبی چشمهای تیزی داشتند و می بایست هنگامی که می دویدند حرکت کنیم و حدس بزنیم که کی متوقف خواهند شد تا در آنموقع کاملاً بی حرکت باشیم .

نظاره این حیوانات همه حواس مرا بخود مشغول داشته بود و باین ترتیب برنامه ای را اجرا کردم که برای یک شکارچی ، یک روز شکار محسوب می شود . من رد این حیوانات را پیدا کردم و تقریباً موفق می شدم با قاطعیت حرکات آنها را پیش بینی کنم .

بعد دون خوان به من آموخت که چگونه برای بدام انداختن آنها تله بسازم و توضیح داد که شکارچی باید همیشه برای شناسائی شکار خود وقت صرف کند و بفهمد که او کجا غذا می خورد و کجا می خوابد تا بتواند محل مناسبی برای تله گذاشتن پیدا کند . می بایست شب تله گذاشت و روز بعد جانور را ترساند و آنگاه منتظر بدام افتادن او شد .

دون خوان چند قطعه چوب آماده می کرد . تله من تقریباً حاضر شده بود و با کمی اضطراب از خود می پرسیدم که آیا درست کار خواهد کرد یا نه که ناگهان دون خوان کارش را متوقف ساخت و نگاهی به مچ دست چپش ، به ساعتی که هرگز نداشت انداخت و اعلام کرد که وقت نهار است . من چوب بلندی را در دست داشتم و می خواستم آن را خم کنم ولی با حرف او بطور غیر ارادی آن را با همه وسایل کارم بزمین گذاشتم .

دون خوان بدون پنهان کردن کنجکاویش مرا می نگرست . آنوقت صدای بوق کارخانه ای را تقلید کرد . به قهقهه خندیدم ، تقلید او واقعاً عالی بود . بطرفش رفتم . مستقیم در چشمان من نگاه کرد و سرش را به چپ و راست تکان می داد . گفت :

- لعنت بر شیطان !

- چه اتفاقی افتاده است ؟

دوباره صدای بوق کارخانه را تقلید کرد و گفت :

- نهار تمام شد . برگرد سر کارت .

گیج شده بودم . خشکم زده بود . فکر کردم شوخی می کند مخصوصاً که ما غذائی برای خوردن نداشتیم . پرداختن به سنجاب ها باعث شده بود غذا را فراموش کنم . چوبم را برداشتم و سعی کردم آن را خم کنم . چند لحظه بعد دوباره صدای بوق کارخانه بگوش رسید و دون خوان اعلام کرد :

- وقت بازگشت است .

نگاهی به ساعت موهومش انداخت و مرا نگرست و چشمکی زد . با لحن اسرار آمیزی گفت :

- ساعت پنج است .

فکر کردم شاید حوصله اش از شکار سر رفته و قصد دارد برنامه را نیمه تمام رها کند . همه چیز را زمین گذاشتم و خود را برای بازگشت آماده کردم . هیچ توجهی به او نداشتم . وقتی حاضر شدم سرم را بلند کردم و او را دیدم که چهار زانو نزدیک من نشسته است . گفتم :

- من آماده ام . هر وقت شما بخواهید می توانیم برویم .

بلند شد ، از تخته سنگی بالا رفت و بی حرکت ایستاد . به من نگرست . دستهایش را مثل بلندگو جلوی دهانش گذاشت و صدای گوشخراش و طولانی شبیه صدای بوق خیلی بزرگی را تقلید کرد . در حال بوق زدن دور خودش می چرخید . پرسیدم :

- دون خوان چکار میکنید ؟

پاسخ داد که به همه دنیا اعلام توقف کار داده است . مبهوت مانده بودم . از خودم می پرسیدم که آیا شوخی می کند یا عقلش را از دست داده است ؟ دقیقا او را زیر نظر داشتم به امید اینکه بین آنچه انجام می داد و چیزی که شاید زمانی گفته بود ، نوعی ارتباط بیابم . اما آن روز صبح ما حتی يك کلمه حرف هم نزده بودیم یا بهر حال حرف مهمی نزده بودیم .

او همانطور بالای تخته سنگ ایستاده بود . نگاهی به من انداخت ، لبخندی زد و سپس چشمک زد . داشتم نگران می شدم . دون خوان دستهایش را جلو دهانش گذاشت و يك صدای طولانی بوق بگوش رسید سپس اعلام کرد که ساعت 8 صبح است و من باید دوباره وسائلم را آماده کنم چون ما همه روز را برای شکار در اختیار داریم .

دیگر هیچ سر در نمی آوردم . ترسم کم کم تبدیل به میل شدیدی به فرار شد . او حتما دیوانه بود . آماده رفتن شدم که او از منبر خود پائین آمد و لبخند زنان بسوی من آمد . پرسید :

- تو فکر می کنی من دیوانه شده ام ؟ اینطور نیست ؟

اقرار کردم که رفتار غیر عادی او موجب وحشت من شده است . گفت او هم متقابلا در باره من همین فکر را می کند .

منظورش را نفهمیدم . گفتم که رفتارش جنون آمیز بنظر می رسد . توضیح داد که عملا کوشیده است با شدت و سنگینی در رفتار غیر منتظره اش مرا به وحشت اندازد زیرا من نیز با سنگینی رفتار همواره قابل پیش بینی و بدون تازگی خود حال او را به هم می زدم . عادات زندگی من همان قدر بنظر او جنون آمیز بود که بوق کارخانه او .

جا خوردم و اعتراض کردم که واقعا عادتى ندارم و به همین دلیل نیز زندگی من يك آشوب بی حد و حصر است .

به قهقهه خندید بعد اشاره کرد که نزدش بنشینم . باز هم موقعیت بطور مرموزی واژگون شده بود . ولی به محض اینکه به صحبت پرداخت وحشت من زایل شد . پرسیدم :

- عاداتهای جاری من چیست ؟

- هر کاری که می کنی از روی عادت است .
- مگر برای همه ما اینطور نیست ؟
- نه . نه برای همه . من هیچ کاری نمی کنم که از روی عادت باشد .
- دون خوان چه چیز موجب این صحنه شد ؟ من چه کردم و یا گفتم که باعث این رفتار شما شد ؟
- تو دلوپس نهار بودی .
- من در این باره چیزی به شما نگفتم . از کجا می دانید ؟
- هر روز حدود ظهر و حدود ساعت شش بعد از ظهر و صبح ها حدود ساعت هشت تو نگران هستی چون برای تو وقت غذا خوردن است و موزیانه افزود :
- حتی اگر گرسنه نباشی . برای این که عادت هایت را به تو نشان دهم ، تقلید بوق کافی بود . تو تربیت شده ای تا کارهایت را با يك علامت شروع کنی .
- مرا ورنه انداز کرد . انگار منتظر سوالی بود . هیچ دفاعی نداشتم . ادامه داد :
- و حالا تو از شکار هم يك عادت ساخته ای . به همین زودی در عادت شکار جا افتاده ای . لحظاتی هست که حرف می زنی ، زمانی که غذا می خوری و ساعت معینی که می خوابی .
- دلیلی برای اعتراض نداشتم . دون خوان زندگی مرا توصیف می کرد . من از این اصل در هر کاری که انجام می دادم ، پیروی می کردم . معذالك اعتقاد راسخ داشتم که در زندگی ، خیلی کمتر از اغلب دوستان و آشنایانم اسیر عاداتها بودم .
- دون خوان ادامه داد :
- تو مطالب زیادی در باره شکار می دانی و خوب می دانی که يك شکارچی در درجه نخست عادات طعمه اش را مورد مطالعه قرار می دهد . در واقع این آن چیزی است که از او يك شکارچی بزرگ می سازد .
- اگر مسیری را که در آموختن شکار به تو دنبال کردم ، بخاطر بیاوری این مطلب را خواهی فهمید که اول ساختن و کار گذاشتن تله را به تو آموختم و سپس عادت حیوانی را که می خواستی شکار کنی به تو نشان دادم و آنگاه موثر بودن تله ها را علیه عادات آنها به تو ثابت کردم . این ها همه عوامل بیرونی و ظاهری شکار را تشکیل می دهند . حالا باید آخرین و بدون شك مشکل ترین قسمت شکار را به تو بیاموزم . تا تو بتوانی آن را واقعا درك کنی و بکار بندی و دعوی شکارچی بودن داشته باشی ، زمان زیادی خواهد گذشت .
- چند لحظه ساکت شد ، گوئی می خواست به من فرصتی بدهد . کلاهش را برداشت و تقلید موشهای آبی را که روی پاهای عقبشان می ایستند و به شستشوی خود می پردازند ، در آورد . با سر مدوریش که بی شباهت به سر سنجاب ها نبود خیلی خنده دار شده بود .
- ادامه داد :

- شکارچی بودن فقط تله گذاشتن نیست . شکارچی که هم وزن خود طلا می ارزد اگر نخجیر را بدام می اندازد باین دلیل نیست که خوب تله می گذارد و یا آنکه عادات شکارش را می شناسد بلکه به این دلیل است که خود عادتى ندارد . تفوق بزرگ او در اینجاست . او مانند حیواناتى که تعقیب می کند نیست ؛ حیواناتى که عاداتهای سنگینی زندگى شان را منظم می کند و زرنگی هایشان را هم می شود حدس زد . او آزاد ، جارى و غیر قابل پیش بینی است .

بنظر من چنین اظهاراتى نتیجه يك ایده آل سازى مستبدانه و غیر منطقی بود . نمی توانستم زندگى بدون عادات روزمره را مجسم کنم . چون قبل از هر چیز می خواستم صادق باشم نمی توانستم بسادگى حرف او را بپذیرم یا رد کنم . آنچه او از من می خواست همانقدر برای من غیر ممکن بود که برای هر کس دیگرى . این مسائل را برایش توضیح دادم . پاسخ داد :

- واکنش های تو برای من مهم نیست . اگر می خواهی شکارچی بشوى باید عادات زندگیت را بشکنی ، تو خوب از عهده شکار بر آمدی . خیلی سریع همه چیز را آموختی و حالا می دانى که شبیه به طعمه ات هستی . پیش بینی اعمال تو خیلی آسان است . از او خواستم مثالهای ملموسى ارائه دهد . به آرامی گفت :

- من در باره شکار صحبت می کنم ، بنابر این آن چه حیوانات انجام می دهند ، محلى که در آن غذا می خورند ، مکان و طریقه و ساعت استراحت آنها و محلى که در آن سکونت دارند ، طریقه جابجا شدن و حرکت آنها را به تو نشان می دهم تا تو بتوانی از روی این عادات اعمال آنها را پیش بینی کنی .

تو عادات حیوانات را مطالعه کرده ای . آنها در مکان های بخصوصى غذا می خورند و آب می نوشند . در محل های مخصوصى لانه می سازند و هر حیوان نشانه بخصوصى از خود بجا می گذارد . در واقع يك شکارچی خوب می تواند اعمال آنها را حدس بزند یا پیش بینی کند . و ادامه داد :

- همانطور که قبلا هم به تو گفتم به نظر من تو مانند طعمه ات رفتار می کنی . در گذشته یکبار کسی این حرف را به من زد . پس تو يك مورد استثنائى نیستی . همه ما مانند شکارى که بدنالش هستیم رفتار می کنیم و این موجب مى شود که ما خود طعمه چیز یا کس دیگرى باشیم . باین دلیل شکارچی که این مطلب را می داند فقط يك آرمان دارد و آن اینکه خودش دیگر طعمه نباشد . منظورم را می فهمی ؟

به او گفتم که این هدف دست نیافتنى است . گفت :

- زمان زیادى می خواهد . تو می توانی از اینجا شروع کنی که هر روز سر ظهر نهار نخوری . با لبخند ملاطفت آمیزی مرا نگرست . از حالتش خنده ام گرفت و قهقهه خنده را سر دادم .

ادامه داد :

- معذالك موجوداتى هستند که رد یابی آنها غیر ممکن است مثلا برخی انواع قوچ که به مدد بخت فوق العاده یکبار سر راه يك شکارچی خوشبخت قرار می گیرند . ولى فقط یکبار در زندگى يك شکارچی .

مکث پر معنائى کرد و نگاه نافذى به من انداخت گوئى می خواست پرسشى در من برانگیزد ولى من هیچ سوالى نداشتم . از من پرسید :

- به عقیده تو چه چیز موجب می شود که یافتن این قوچ ها دشوار و تا این حد استثنائی باشد ؟

چون نمی دانستم چه پاسخی بدهم شانه ها را بالا انداختم . با طمطراق گفت :

- آنها هیچ عادتی ندارند و این موجب سحر آمیز بودن آنهاست . گفتم :

- بالاخره شب که می خوابند . آیا این يك عادت نیست ؟

- بدون شك ، اگر قوچ هر شب سر ساعت بخصوصی و در محل ویژه ای بخوابد . ولی این موجودات سحر آمیز چنین نیستند . بهر حال روزی خواهی فهمید . شاید سرنوشت تو این باشد که یکی از آنها را شکار کنی و تمام زندگی او را داشته باشی .

- منظور شما چیست ؟

- تو شکار را دوست داری . شاید روزی در نقطه ای از دنیا ردپای یکی از این موجودات سحر آمیز را بیابی . آنوقت می توانی بشکار او بروی .

دیدن يك موجود سحر آمیز ، اتفاقی فراموش نشدنی است . من بخت برخورد با یکی از آنها را داشته ام . روزی ، پس از آنکه در باره شکار چیزهای زیادی آموخته و به آن عمل کرده بودم ، در جنگل پردرختی در کوهستانهای مرکزی مكزيك صدای آرامی شنیدم . هرگز طی سالها شکار چنین صدائی نشنیده بودم . نمی توانستم محلی را که صدا از آن می آمد تعیین کنم زیرا در آن واحد از همه طرف بگوش می رسید . فکر کردم گله ای از حیوانات ناشناخته مرا محاصره کرده است .

یکبار دیگر هم این صدای آرام و جذاب بگوشم رسید که از همه طرف می آمد . آنوقت متوجه خوش اقبالی خودم شدم و فهمیدم که با یکی از موجودات سحر آمیز ، يك قوچ سحر آمیز طرف هستم . می دانستم که قوچ آسمانی عادات آدمهای عادی و حتی عاداتهای شکارچیان را می شناسد .

می شود حدس زد که يك آدم معمولی در چنین موقعیتی چکار می کند . ترس او را محکوم می کند که به طعمه بدل شود و چون خود را طعمه سهل الوصولی می بیند فقط دو راه برایش باقی می ماند . یا فرار کند و یا مقاومت . اگر بدون سلاح باشد برای نجات جان عزیزش بدون شك فرار را بر قرار ترجیح خواهد داد . و اگر سلاح داشته باشد خود را آماده دفاع می کند ، یا بی حرکت بر جا می ایستد و یا خود را روی زمین پرت می کند و منتظر می ماند .

يك شکارچی بر عکس ، او هیچوقت بدون کشف محل هائی برای پنهان شدن ، خود را به مخاطره نمی اندازد . پس فوراً پنهان می شود ولی بالاپوش خود را برای گول زدن شکار روی زمین می اندازد و یا به شاخه ای می آویزد و در انتظار حرکت بعدی شکار پنهان می ماند .

در حضور قوچ سحر آمیز من طور دیگری رفتار کردم . در يك چشم بهم زدن مثل يك چوب خشك بی حرکت شدم و شروع به زاری و ناله کردم . آنقدر گریه کردم و هق و هق کردم که فکر کردم از حال می روم . ناگهان نفس گرمی را پشت سرم حس کردم . داشت پشت گوش راستم موهایم را می بوئید . برای اینکه او را ببینم سرم را برگرداندم و به زمین غلطیدم . قوچ مرا نگاه می کرد . از او خواستم به من آزاری نرساند و او با من حرف زد .

قصه اش را ناگهان قطع کرد و مرا نگریست . بی اراده لبخند زدم . داستان قوچی که حرف بزند بنظرم باور کردنی نبود .

دون خوان با لبخند گشاده ای تکرار کرد :

- او با من حرف زد .

- قوچ حرف زد ؟

- بله .

سپس برخاست و وسایل شکارش را برداشت .

با لحن مرددی پرسیدم :

- آیا واقعا حرف زد ؟

قهقهه خنده را سر داد .

با حالت نیمه جدی پرسیدم :

- چی گفت ؟

مطمئن بودم که دارد مرا مسخره می کند . لحظه ای ساکت ماند . مثل اینکه سعی می کرد بخاطر بیاورد . چشمانش درخشیدند و گفت :

- موجود سحر آمیز به من گفت : " سلام دوست من " و من پاسخ دادم " سلام " . بعد از من پرسید : " چرا اشك میریزی ؟ " پاسخ دادم : " چون غمگین هستم " . بعد موجود سحر آمیز به من نزدیک شد و در گوشم بطور واضح همانطور که من با تو حرف می زدم گفت :

" غمگین نباش " .

دون خوان صاف توی چشمهای من نگاه می کرد . برقی از شیطنت محض در چشمانش درخشید . شروع به خنده ای کرد که هر لحظه شدت می یافت . بنظر من گفتگو با قوچ آسمانی خیلی ساده لوحانه بود . گفت :

- خوب چه انتظاری داری . آخر من سرخپوست هستم . طنز او بقدری مرا غافلگیر کرد که با او در خندیدن همراه شدم . پرسید :

- نمی توانی باور کنی که يك قوچ سحر آمیز بتواند حرف بزند ؟

- نه ، متاسفم . ولی باور کردن این چیزها برایم غیر ممکن است .

با لحن اطمینان بخشی گفت :

- ایرادی به تو نمی گیرم . چیز خیلی بخصوص و عجیبی است .

بخش دهم

خود را در دسترس اقتدار قرار دادن

پنج شنبه 17 ماه اوت 1961

به محض پیاده شدن از ماشین به دون خوان گفتم که حالم خوش نیست . با مهربانی دستم را گرفت و تا زیر سر در خانه اش برد و گفت :

- بنشین .

لبخند زنان دستی به شانه ام زد .

همان طور که اشاره کردم از دو هفته قبل دون خوان با من تغییر روش داده بود و در نتیجه برای اولین بار در روز چهارم اوت به من اجازه داد که چند دانه " پیوتل " مصرف کنم . در اوج توهّمات ناشی از مخدر ، من با سگ خانه ای که در آن بودیم بازی کرده بودم . از نظر دون خوان این اتفاق بیان کننده رابطه ای فوق العاده ویژه با پیوت بود . او ادعا می کرد که در لحظاتی از آن قبیل که من تجربه کرده بودم یعنی در لحظات اقتدار ، دنیای عادی دیگر وجود نداشت و هیچ چیز را نمی بایست به ظاهرش تعبیر کرد . سگی که من با او بازی کرده بودم ، يك سگ عادی نبود بلکه تجسمی از مسکالیتو بود یا در واقع نیرو و الهه ای بود که در پیوتل وجود دارد .

اثرات ثانوی این تجربه عبارت بود از يك خستگی عمومی ، تاثر مالیخولیائی و رویاها و کابوسهائی که بطور استثنائی اثر گذارنده بودند . دون خوان پرسید :

- پس وسایل نویسندگی ات کجاست ؟

دفترچه یادداشتم در ماشین مانده بود . دون خوان کیفم را آورد و کنار دستم گذاشت .

از من پرسید :

- آیا همیشه هنگام راه رفتن این کیف را در دست می گیری ؟

- بله .

- این دیوانگی است . من به تو گفته بودم که هنگام راه رفتن هیچ چیز در دست نگیری . يك کوله پشتی بخر .

از خنده روده بر شدم . گذاشتن دفترچه یادداشت در کوله پشتی خیلی مضحك بود . به او گفتم که من معمولا کت و شلوار و جلیقه می پوشم و کوله پشتی روی چنین لباسی جلب توجه می کند . گفت :

- پس کت را روی کوله پشتی بپوش . بهتر است مردم فکر کنند که تو قوزی هستی تا اینکه بدنت را با این همه اشیائی که در دست می گیری ، خراب کنی .

بعد مرا تشویق کرد که دفتر و مدادم را بیرون بیاورم . بنظر می رسید که قصد دارد راحتی و آسایش مرا فراهم کند .

دوباره ناراحتی جسمی و احساس غم عجیبی را که داشتم به او یادآوری کردم . به قهقهه خندید و گفت :

- تو شروع به آموختن کرده ای .

بعد گفتگوئی طولانی را آغاز کردیم . او گفت :

- مسکالیتو به تو اجازه داده است که با او بازی کنی و این نشانه انتخاب تو بعنوان " مرد برگزیده " است . من تعجب می کنم ، چون تو سرخپوست نیستی ، معذالك باید شناخت سری را بتو منتقل کنم . همان طور که راهنمای من این شناخت را به من داد و مرا تبدیل به "مرد شناسا " کرد .

احساس بدبختی قریب الوقوعی به من دست داد . دانستن این مطلب که انسان برگزیده ای هستم ، طرز رفتار عجیب او با من و تاثیر منهدم کننده پیوتل ، مجموعاً در من احساس دلواپسی و بلا تکلیفی شدیدی بوجود آورده بود . ولی حالات من برای او اهمیت نداشت . مرا متوجه کرد که مسکالیتو با من بازی کرده و این تنها مسئله مهم و بی نظیری بود که می بایست به آن بیندیشم . و افزود :

- به هیچ چیز دیگر فکر نکن . بقیه خود بخود خواهد آمد .

سپس برخاست ، با مهربانی دستی بسرم کشید و با صدای لطیفی گفت :

- من به تو جنگجو بودن را خواهم آموخت همانطور که شکار را به تو آموختم . البته این را هم اضافه کنم که فرا گرفتن شکار تو را به شکارچی مبدل نکرد و فرا گرفتن جنگجویی هم تو را به آدم جنگجویی تبدیل نخواهد کرد .

احساس حرمان و ناراحتی جسمی که داشتم مرا مضطرب می کرد . از رویاها و کابوسهایم شکایت کردم . لحظه ای فکر کرد و بعد نشست . گفتم که خوابهای عجیبی دیده ام .

- تو همیشه خوابهای عجیبی می دیدی .

- ولی این بار باز هم عجیب تر هستند .

- اهمیتی نده . اینها فقط رویا هستند و مثل رویاهای هر شخص دیگری هیچ اقتداری ندارند . پس چرا نگران آنها هستی یا از آنها صحبت می کنی ؟

- ولی آخر ، دون خوان ، آنها فکر مرا بخود مشغول کرده اند . چه باید بکنم تا این خوابها متوقف شوند ؟

- هیچ . بگذار بگذرند . برای تو وقت آن فرا رسیده که در دسترس اقتدار قرار بگیری ، پس حالا شروع کن به تصرف در رویاهایت . بطریقی لغت " رویا " را بکار برده بود که حس کردم منظور خاصی از آن دارد . در این فکر بودم که سوالم را چگونه مطرح کنم ، که ادامه داد :

- تا بحال در باره رویا با تو حرفی نزده بودم چون قصدم این بود که شکار کردن را به تو بیاموزم ، يك شکارچی علاقه ای به استفاده از رویا ندارد و می شود گفت که تفاوت بین يك شکارچی و يك جنگجو در همین است . شکارچی هیچ چیز در باره اقتدار نمی داند در حالی که جنگجو می کوشد اقتدار بدست آورد .

این که چه کسی می تواند جنگجو بشود و چه کسی فقط شکارچی از اراده ما خارج است . چنین تصمیمی در حیطه قدرت نیروهائی است که ما انسان ها را هدایت می کنند . به همین دلیل است که بازی کردن مسکالیتو با تو نشانه پر اهمیتی است . آن قدرت ها ترا بسوی من هدایت کردند . آنها تو را بسوی آن ایستگاه اتوبوس راندند .

بخاطر داری ؟ يك آدم دلڪ مآب تو را بسوی من آورد . اينكه يك عروسك دلڪ ترا به من معرفی کرد نیز يك نشانه بود . و اینطور شد که من به تو شکارچی شدن را آموختم . و حالا يك نشانه دیگر . مسکالیتو شخصا با تو بازی کرده است . متوجه هستی چه منظوری دارم ؟

منطق عجیب و غریب او را درك نمی کردم . کلماتش صحنه هائی را در نظرم مجسم می ساخت که در آنها خود را مقهور و مغلوب چیزی وحشتناك و غیر قابل درك می دیدم ، چیزی که در انتظارش نبودم و حتی در عجیبترین تخیلاتم نیز وجودش را حدس نزده بودم . پرسیدم :

- شما پیشنهاد می کنید که من چکار کنم ؟

- خودت را در دسترس اقتدار قرار بده . خواب هایت را در دست بگیر . تو آنها را "رویا" می نامی چون اقتدار يك جنگجو را نداری . جنگجویی که در جستجوی قدرت است آنها را رویا نمی نامد بلکه واقعیت می داند .

- منظورتان این است که او خواب را واقعی تلقی می کند ؟

- او چیزی را بجای چیز دیگری نمی گیرد . آنچه تو رویا می نامی برای يك جنگجو واقعیت است . تو باید بفهمی که يك جنگجو آدم نادانی نیست . جنگجو شکارچی منزهی است که به شکار اقتدار می رود . او وقت و حوصله لاف زدن ، بخود دروغ گفتن یا راه غلط رفتن را ندارد . آنچه در صحنه برد و باخت قرار دارد زندگی اوست و زندگی او مهم تر از این است که چنین کارهائی بکند . زندگی ای که بدقت پیراسته و محدود شده است ، زندگی کسی که مدت زیادی وقت گرفته تا به حداقل مورد نیاز تقلیل یابد و به کمال برسد . او زندگیش را با يك سنجش احمقانه از دست نخواهد داد و یا با اشتباه گرفتن چیزی بجای چیز دیگری . پس خواب دیدن برای يك جنگجو واقعیت دارد ، زیرا می تواند مختارانه در آن عمل کند . می تواند چیزی را بپذیرد یا رد کند . بین وسایل مختلف آنهائی را که به اقتدار منجر می شوند ، برگزیند و سپس می تواند از این وسایل استفاده کند . در حالی که در رویاهای عادی ، او نمی تواند مختارانه اقدام به عمل کند .

- دون خوان ، منظورتان این است که خواب واقعیت دارد ؟

- مسلم است که واقعیت دارد .

- به همان اندازه که آنچه الان انجام می دهیم ؟

- اگر بخواهی مقایسه کنی ، خواهم گفت شاید از این هم واقعی تر باشد . در حقیقت خواب دیدن ، داشتن اقتدار است . تو در خواب می توانی چیزها را تغییر دهی ، و می توانی بی نهایت چیزهای نهانی کشف کنی ، تو می توانی هر چه را می خواهی کنترل کنی .

از يك نقطه نظر ، عقاید اساسی دون خوان همیشه برایم جذاب بود . می توانستم بسهولة درك کنم که او این تصور را که آدم بتواند در رویا همه کار بکند ، دوست دارد . ولی هرگز نمی

توانستم این مطلب را جدی بگیرم . شکاف عمیقی بین این طرز فکر و طرز فکر من وجود داشت .

چند لحظه ای صاف هم را نگاه کردیم . حرفهایش بنظم جنون آمیز بود . ولی هر چه فکر می کردم می دیدم او متعادل ترین آدمی است که می شناسم .

اقرار کردم که باور نمی کنم او رویاهایش را واقعیت بداند . زیر لبی خندید . انگار می دانست تا چه حد واقعیت من متزلزل است . بدون کلمه ای حرف برخاست و وارد خانه اش شد .

مدت زیادی مبهوت به جا ماندم . تا اینکه از پشت خانه مرا صدا کرد تا دمی ذرتی را که پخته بود با هم بخوریم .

از او پرسیدم حالت بیداری را چه می نامد ؟ آیا لغت ویژه ای برای آن دارد ؟ ولی او یا پرسشتم را نفهمید و یا نخواست جواب بدهد .

برای نشان دادن تناقض واقعیت با رویا پرسیدم :

- شما به آنچه ما الان انجام می دهیم چه می گوئید ؟

در حالی که جلوی خنده اش را می گرفت گفت :

- من به این خوردن می گویم !

- من این را واقعیت می نامم . واقعیت ، زیرا این که ما داریم غذا می خوریم ، واقعا اتفاق می افتد .

- خواب دیدن هم واقعا اتفاق می افتد . و در حالی که از خنده به خود می پیچید ادامه داد :

- همان طور که شکار کردن ، راه رفتن و خندیدن .

گفتگو را رها کردم . هر چه می خواستم وسعت نظر بخرج بدهم ، باز هم نمی توانستم حرفش را بپذیرم . بنظم رسید که از سرگشتگی من لذت می برد .

پس از اتمام غذا گفت که برای راه پیمائی بیرون می رویم ولی نه مثل همیشه برای گردش در صحرا و توضیح داد :

- این بار فرق می کند . از حالا به بعد ما به مکانهای اقتدار می رویم . تو باید بیاموزی که چگونه خود را در اختیار اقتدار قرار دهی .

به او گفتم که می ترسم و خود را ادا شایسته چنین کارهایی نمی دانم . دستی به پشتم زد و با لبخند محبت آمیزی آهسته گفت :

- خیلی خوب . کافیست ، خودت را به ترس نسپری . من ذهن شکارچی تو را بیدار کرده ام . تو دوست داری با من در این صحرای شگفت انگیز گردش کنی . برای اینکه همه چیز را رها کنی ، خیلی دیر شده است .

به سوی صحرا به راه افتاد . با حرکت سر به من اشاره کرد که او را دنبال کنم . می توانستم سوار ماشین بشوم و آنجا را ترك كنم اما من واقعا دوست داشتم که همراه او در آن صحرای باشکوه ، پرسه بزنم . دنیای ترسناك ، اسرار آمیز و با شکوه او را دوست داشتم . واین دنیا فقط وقتی با او بودم برایم وجود داشت . همانطور که گفته بود ، مجذوب شده بودم .

بطرف تپه های شرقی رفتیم . راه پیمائی طولانی ای بود . گرمای خفقان آور مرا به هیچ وجه اذیت نکرد .

وارد گردنه تنگی شدیم و خیلی جلو رفتیم . دون خوان در سایه تخته سنگهای بزرگی توقف کرد . چند قطعه شیرینی درآوردم که بخورم ولی دون خوان مانع شد .

به من گفت که باید چند متر آنطرف تر روی تخته سنگ مجزا و بلندی بنشینم . سنگ تقریبا مدوری بود . گمان کردم که او هم به من خواهد پیوست . چون با من تا نیمه راه آمد ولی پس از اینکه مرا كمك کرد تا به بالای تخته سنگ برسم يك قطعه گوشت خشك شده به من داد و گفت که این " گوشت اقتدار " است و باید بسیار آهسته جویده شود و با هیچ خوراك دیگری مخلوط نشود . بعد پائین رفت و در پناه تخته سنگی در سایه نشست . كاملا راحت و آرام بود . تقریبا در خواب بنظر می رسید . تا وقتی من مشغول خوردن بودم همین حالت را حفظ کرد بعد ناگهان پشتش را صاف کرد و شروع کرد به تكان دادن سرش از چپ به راست گوئی بدقت گوش فرا داده است . دو یا سه بار نگاهی به من انداخت و ناگهان برخاست و مانند يك شكارچی به بررسی اطراف پرداخت . بطور غریزی به حالت آماده باش درآمدم . چشم از او بر نمی داشتم . با نهایت احتیاط آهسته عقب عقب رفت و پشت تخته سنگها پنهان شد . مثل اینکه منتظر عبور شكار بود . ناگهان متوجه محوطه دایره شکلی شدم که اطرافش را سنگهای سیاه آهن فرا گرفته بود .

دون خوان از پناهگاهش ناگهان بیرون آمد و لیخندی زد . خمیازه ای کشید ، خستگی اش را در کرد و بطرف من آمد ، خیالم راحت شد . دوباره نشستم و پرسیدم :

- چه اتفاقی افتاده ؟

با فریاد پاسخ داد :

- در این اطراف هیچ خبری نیست و نباید نگران باشیم .

معهده ام تیر کشید . پاسخش نامتناسب بود . نمی دانستم چرا بدون دلیل فریاد می زند .

تصمیم گرفتم از تخته سنگ پائین بیایم ولی او فریاد زد :

- چند لحظه دیگر هم بمان .

پرسیدم :

- شما دارید چکار می کنید !

در حالیکه بین دو تخته سنگ پنهان می شد با صدای گوشخراش گفت :

- می روم این دور و برها سرکی بکشم . بنظرم صدائی شنیدم .

پرسیدم :

- آیا صدای حیوانی را شنیدید ؟

دستش را بگوشش گذاشت و فریاد زد :

- صدای تو را نمی شنوم ، بلندتر داد بزن !

خودم را خفه کردم تا از او بپرسم جریان چیست ؟

او فریاد زد :

- این اطراف هیچ خبری نیست . آیا تو در بالای تخته سنگ چیزی نمی بینی ؟

- نه .

بعد از من خواست که محوطه ای را که طرف جنوب واقع بود برایش توصیف کنم .

پس از این که مدتی جیغ و داد کردیم به من گفت :

- بیا پائین و بعد آهسته در گوشم گفت :

- برای اینکه مطمئن شویم ، حضورمان را بااطلاع رسانده ایم ، ناچار بودیم فریاد بزنیم . تو باید خودت را در اختیار اقتدار این حلقه چاه قرار دهی .

من آنجا حلقه چاهی ندیده بودم . دون خوان اشاره کرد که روی آن نشسته ایم و گفت :

- اینجا آب هست و اقتدار هم هست . در اینجا يك روح هست ، و باید بخود جلبش کنیم . شاید بطرف تو بیاید .

دلم می خواست در باره این باصطلاح روح چیزی بدانم ولی دون خوان گفت که باید سکوت را کاملاً رعایت کنم و به من توصیه کرد که هیچ حرکت یا صدائی که حضور ما را برساند انجام ندهم .

برای او کاری سهل تر از این نبود که ساعتهای متمادی بی حرکت بماند ولی برای من يك شکنجه واقعی بود . پاهایم بخواب رفت ، پشتم درد گرفت ، فشار غیر قابل تحملی شانه ها و گردنم را فرا گرفت . تمام بدنم بی حس و سرد شده بود واقعا کلافه شده بودم که او ناگهان از جا برخاست ، ایستاد و برای کمک به من دستش را دراز کرد .

در حالیکه عضلاتم را در همه جهات کش و قوس می دادم از سهولت او در برخاستن پس از ساعتهای بی حرکتی متعجب شدم . مدتها طول کشید تا عضلاتم انعطاف پذیری لازم را برای راه رفتن بدست آوردند .

دون خوان بطرف خانه براه افتاد و به من دستور داد به فاصله سه قدم پشت سر او راه بروم . نسبتاً آهسته حرکت می کرد و مسیر را ماریچی می رفت بطوریکه سه یا چهار بار مسیر همیشگی را قطع کردیم . نزدیک عصر به خانه او رسیدیم . می خواستم در باره اتفاقات احتمالی آن روز سوالاتی بکنم ولی گفت که بیهوده است و تا هنگامی که به " مکان اقتدار " باز نگشته ایم نباید در آن باره صحبتی بکنیم . دچار تضاد و سردرگمی شده بودم . خیلی آهسته سوالی از او کردم . با نگاهی جدی و سرد یادآوری کرد که شوخی نمی کند .

ساعتها زیر سر در خانه اش نشستیم . من یادداشت هایم را مرتب می کردم . گه گاه قطعه ای گوشت خشك شده به من می داد . شب فرا رسید . دیگر نمی توانستم بنویسم . سعی کردم به ماجرای آن روز فکر کنم ، ولی عاملی درونی مانع می شد . بخواب رفتم .

شنبه 19 ماه اوت 1961

دیروز من و دون خوان به شهر رفتیم و صبحانه را در رستوران خوردیم . به من توصیه کرد که عادات غذائی خود را زیاد تغییر ندهم و گفت :

- بدن تو به " گوشت اقتدار " عادت ندارد و اگر غذای همیشگی خودت را نخوری بیمار خواهی شد .

او هم با اشتهای فراوان می خورد . سر بسرش گذاشتم جواب داد :

- بدن من همه چیز را دوست دارد .

نزدیک ظهر به محل چاه آب رفتیم و با گفتگوئی پر سر و صدا که سکوت اجباری چند ساعته ای را بدنبال داشت ، حضور خود را به اطلاع روح آن محل رساندیم .

هنگام بازگشت ، دون خوان بطرف منزل رفت بلکه بسوی کوهستان براه افتاد . پس از پائین رفتن از سراشیبی مختصری بالای تپه بلندی رفتیم . دون خوان محلی را در سایه برای استراحت انتخاب کرد و گفت که ما باید تا غروب آفتاب اینجا بمانیم . در این مدت می بایست رفتار ما خیلی طبیعی باشد و بدین جهت دون خوان به من اجازه داد که سوالاتم را مطرح کنم . بعد با صدای آهسته افزود :

- می دانم که روح آنجا مخفی شده است .

- کجا ؟

- آنجا زیر درختچه ها .

- چه نوع روحی است ؟

با حالتی استفهامی مرا نگریست و پرسید :

- مگر چند نوع وجود دارد ؟

هر دو به قهقهه خندیدیم . سوالاتم اثر تسکین بخشی بر حالت عصبی من داشت .

گفت :

- او هنگام غروب خواهد آمد . کافیت انتظار بکشیم . دیگر حرفی نزدیم . سیل سوالاتم خشکیده بود .

دون خوان تاکید کرد :

- ما باید بدون وقفه حرف بزنیم . صدای انسان ارواح را جلب می کند . آنجا یکی از آنها پنهان شده است . ما خود را در اختیارش خواهیم گذاشت . به حرف زدن ادامه بده .

احساس می کردم بطرز ابلهانه ای از کلمات خالی شده ام ، حتی نمی توانستم فکر کنم . خندید و دستی بشانه ام زد :

- تو واقعا عجیبی . وقتی باید حرف بزنی انگار زیانت را گریه خورده است . زود باش منقارت را باز کن .

حرکت خنده داری کرد . دهانش را مثل منقار يك پرنده باز و بسته کرد و ادامه داد :

- از حالا به بعد مطالبی هست که فقط در "مکانهای قدرت" در باره آنها صحبت خواهیم کرد . من برای اولین تجربه ات تو را به اینجا آوردم . اینجا يك " مکان قدرت " است و در اینجا ما فقط می توانیم در باره اقتدار صحبت کنیم .

- من نمی دانم اقتدار چیست .

- اقتدار چیز است که جنگجو به آن می پردازد . در آغاز باور نکردنی و دست نیافتنی بنظر می رسد . حتی فکر کردن به آن هم دشوار است و تو الان در این مرحله هستی . بعد مساله اقتدار خیلی جدی می شود . ممکن است آدم نتواند آن را بدست آورد یا ممکن است واقعا نفهمد که او وجود دارد ، معذالك می داند که چیزی هست ، چیزی که قبلا نمی توانسته ببیند . بعد اقتدار مثل چیزی مهار نشدنی بسراغ ما می آید . غیر ممکن است بتوان گفت چگونه می آید یا واقعا چیست . چیزی نیست اما در برابر چشمانت شگفتی های بسیار می آفریند . و بالاخره اقتدار چیزی در خود ماست ، چیزی که اعمال ما را کنترل می کند و معذالك از ما فرمان می برد .

ساکت شد . می خواست بداند آیا فهمیده ام یا نه . پاسخ مثبت دادن بنظرم مسخره می آمد . متوجه سرگردانیم شد . پوزخندی زد . بعد مثل کسی که نامه ای را دیکته می کند گفت :

- در همین جا نخستین درس قدرت را به تو می آموزم . به تو می آموزم که چگونه يك رویا بسازی .

مرا نگاه کرد و پرسید :

- فهمیدی ؟

نه من نفهمیده بودم . بزحمت منظورش را درك می کردم . توضیح داد که " رویا ساختن " یعنی داشتن تسلط دقیق و عملی روی موقعیت کلی رویا ، کنترلی مشابه آنچه انسان در واقعیت دارد مثلا می تواند تصمیم بگیرد از تپه ای بالا برود یا بر عکس در سایه تخته سنگها بنشیند . و ادامه داد :

- باید از يك چیز خیلی ساده شروع کنی . امشب در خواب به دستهایت نگاه کن . زدم زیر خنده . طوری حرف می زد که انگار در باره يك کار خیلی عادی حرف می زند . با تعجب پرسید :

- چرا می خندی ؟

- آخر من چطور می توانم دستهایم را در خواب نگاه کنم ؟
 - خیلی ساده است . نگاهت را روی دستهایت متمرکز کن ، اینطور ...
- سرش را خم کرد و به دستهایش خیره شد ، دهانش کاملاً باز مانده بود . بقدری حالتش خنده دار بود که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم . پرسیدم :
- نه ، جدی ، چکار باید بکنم ؟
 - همانطور که گفتم . مسلماً تو می توانی در صورت تمایل به هر چیز دیگری که بخواهی نگاه کنی ، مثلاً انگشتهای پایت ، یا ناف یا اسبابت . من گفتم دستت را نگاه کن چون از همه آسان تر است . فکر نکن شوخی می کنم . خواب دیدن یا خواب ساختن همانقدر جدی است که دیدن یا مردن یا هر چیز دیگری که در این دنیای ترسناک و اسرار آمیز هست .
- حتی می توانی به يك چیز سرگرم کننده فکر کنی . همه چیزهای باور نکردنی که می توانی انجام دهی مجسم کن . مردی که اقتدار شکار می کند ، هنگام خواب دیدن عملاً هیچ محدودیتی ندارد .
- از او راهنمایی خواستم . گفت :
- هیچ راهنمایی ویژه ای وجود ندارد . تو فقط باید دستهایت را نگاه کنی .
 - باید بتوانید مرا بیش از این راهنمایی کنید .
- سرش را تکان داد . نگاههای کوتاه و سریعی به من انداخت و گفت :
- ما همه با هم فرق داریم . من فقط می توانم در باره تجربه خودم با تو حرف بزنم ولی فایده ای ندارد . چون ما به هم شبیه نیستیم . ما حتی ذره ای هم به یکدیگر شباهت نداریم .
- گفتم :
- هر چیزی می تواند به من کمک کند .
 - ولی خیلی ساده تر است که با نگاه کردن دستهایت شروع کنی .
- بعد از مدتی سکوت که گوئی طی آن افکارش را منظم میکرد سرش را از بالا به پائین تکان داد و گفت :
- هر بار که در رویا به چیزی می نگری ، آن چیز تغییر شکل می دهد . آنچه برای ساختن رویا ، مهم است فقط این نیست که بتوانی اشیاء را نگاه کنی ، بلکه باید بتوانی تجسم آنها را تداوم ببخشی . وقتی آدم موفق می شود همه چیز را روشن و واضح ببیند ، خواب دیدن يك چیز واقعی است . در آن صورت بین آنچه که در هنگام خوابیدن انجام می دهی با آنچه که هنگام بیداری می کنی ، فرقی نخواهد بود . حالا فهمیدی ؟

اعتراف کردم که اگر هم حرف او را بفهمم باز نمی توانم آن را بپذیرم و سپس در این باره صحبت کردم که در دنیای متمدن افراد زیادی هستند که دچار توهمات می شوند و قادر نیستند بین آنچه در واقعیت می گذرد و تخیلات خود فرقی بگذارند . این افراد بیماران روانی هستند . به همین دلیل هم هر وقت او از من می خواهد مثل يك دیوانه رفتار کنم ، پریشان می شوم .

وقتی سخنرانی من تمام شد . دون خوان حرکت خنده داری کرد . دستهایش را روی گونه هایش گذاشت و عمیقاً نفسش را خالی کرد و سپس گفت :

- بگذار دنیای متمدن همانجا که هست و همانطور که هست بماند ! کسی از تو نمی خواهد مثل دیوانه ها رفتار کنی . قبلاً هم به تو گفتم که يك جنگجو باید کامل باشد تا بتواند با قدرتهائی که شکار می کند ، معامله کند . چطور می توانی مجسم کنی که جنگجویی از تشخیص چیزی از چیز دیگر ناتوان باشد ؟ از طرف دیگر دوست عزیز ! تو که ادعا می کنی می دانی دنیای واقعیت کدام است ، اگر قرار بود زندگی تو به توانائی تشخیص بین واقعیت و آنچه واقعی نیست وابسته باشد ، در يك چشم به هم زدن از پا در می آمدی و می مردی .

بدون شك مقصودم را خوب بیان نکرده بودم . هر بار اعتراض می کردم ، حرمان غیر قابل تحمل را که ناشی از قرار گرفتن در موقعیتی نامطلوب بود ، آشکار می ساختم . او ادامه داد :

- من قصد ندارم ترا بیمار یا دیوانه کنم . تو می توانی به تنهائی به این چیزها دست پیدا کنی و احتیاجی هم به کمک من نخواهی داشت ! ولی نیروهائی که ما را هدایت می کنند تو را بسوی من راهبری کردند و من کوشیدم بتو بیاموزم که چگونه عادت های احمقانه ات را تغییر بدهی و موفق شوی مثل يك جنگجوی بی نقص زندگی کنی . بنظر می رسد که موفق نمی شوی ، ولی کسی چه می داند ؟ همه ما به اندازه این دنیای فراخ ، ترسناک و مرموز هستیم ، پس کسی چه می داند که تو قادر به انجام چه کارهائی هستی ؟

در صدایش غمی بود . خواستم از ضعف خودم عذرخواهی کنم ولی او ادامه داد :

- لازم نیست حتما دست هایت را نگاه کنی . همان طور که گفتم می توانی هر چیزی را انتخاب کنی . ولی چیزی را از پیش انتخاب کن و در خوابت آن را جستجو کن . گفتم دستهایت چون همیشه حاضر هستند . وقتی دیدی شکل آنها دارد عوض می شود باید نگاهت را به نقطه دیگری متوجه کنی . بعد دوباره به دستهایت برگرد . موفق شدن و کامل کردن این فن وقت خیلی زیادی می خواهد .

نوشتن این مطالب بقدری مشغولم کرده بود که متوجه فرا رسیدن شب نشدم ، خورشید غروب کرده بود ، آسمان ابری بود و شامگاه نزدیک . دون خوان برخاست و نگاههای دزدانه ای بطرف جنوب انداخت . گفت :

- برویم . ما باید بطرف جنوب برویم تا هنگامی که روح چاه آب بر ما آشکار شود .

نیمساعت بعد به منطقه متفاوتی رسیدیم . منطقه ای بدون گیاه - در واقع تپه بزرگ و مدوری بود که پوشش گیاهییش بکلی سوخته بود و مانند يك سر طاس بنظر می رسید . فکر کردم دون خوان از سر بالائی آرام آن ، بالا خواهد رفت . ولی او ایستاد و در حالت مراقبت و توجه عمیقی چند لحظه بحالت آماده باش کامل باقی ماند ، بعد بدنش لرزید ، خود را رها کرد

و شل و راحت ایستاد . نمی توانستم بفهمم با عضلات به این شلی چطور می تواند روی پا بایستد .

در همان لحظه تند بادی مرا از جا پراند . بدن دون خوان در مسیر باد بطرف غرب چرخید . برای چرخیدن از عضلاتش استفاده نکرده بود ، در هر صورت نه بصورت معمولی که همه انسانها می کنند ، گوئی از بیرون دستی او را چرخانده بود تا در جهت باد قرار گیرد.

چشم از او بر نمی داشتم . دیدم که از گوشه چشم مرا می نگرد . چهره اش از عزم راسخ و قصد قاطع او نشان داشت . تمام وجودش برانگیخته و مراقب بود ، مرا به تحسین و امید داشت ، هرگز در زندگی در موقعیتی که نیاز به چنین تمرکز عجیبی داشته باشد قرار نگرفته بودم .

ناگهان بدنش لرزید ، گوئی زیر دوش آب سرد بود و سپس از جا پرید و شروع به راه رفتن کرد . انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده است . او را دنبال کردم . از دامنه شرقی تپه لخت گذشتیم تا اینکه به وسط آن رسیدیم . آنجا او متوقف شد و رو به غرب ایستاد .

از آن نقطه ، قله تپه آنقدرها هم گرد و مرتب که از دور بنظر می رسید ، نبود . نزدیک قله يك غار یا سوراخ بزرگ بود . به پیروی از دون خوان به آن خیره شدم . هجوم شدید باد مرا به لرزه انداخت و دون خوان بطرف جنوب پیچید تا منظره ای را که مقابل ما بود با دقت نگاه کند .

چیزی را روی زمین نشان داد و زیر لب گفت :

- آنجا !

سعی کردم بینم چیست . حدود هفت متر آنطرف تر چیزی روی زمین بود ، چیز بلوطی رنگی که مرا به لرزه انداخت . حواسم را متمرکز کردم ، جسم تقریباً گردی بود . دور خودش پیچیده بود شاید يك سگ خوابیده ؟

زمزمه کردم :

- چیست ؟

بدون اینکه چشم از آن بردارد گفت :

- بنظر تو به چه چیز شبیه است ؟

- به يك سگ .

- خیلی درشت تر از يك سگ است .

بطرف آن رفتم . دون خوان با مهربانی مرا متوقف کرد . دوباره به آن خیره شدم بدون شك حیوان خوابیده یا مرده ای بود . حالا می توانستم سرش را با گوشهای تیز تشخیص بدهم . مثل يك گرگ بود . مطمئن شدم که حیوانیست که دور خودش پیچیده است . شاید يك گوساله قهوه ای بود .

به دون خوان گفتم . گفت :

- خیلی جمع و جورتر از يك گوساله است و در ثانی گوشهای تیزی دارد .

حیوان چند لحظه ای لرزید ، فهمیدم که زنده است . می توانستم تنفس نامرتب او را تشخیص بدهم . نفسش بیشتر به يك لرزش مقطع شباهت داشت . فکری ناگهانی به ذهنم خطور کرد .

- این حیوان در حال مرگ است .

- راست می گوئی ولی چه حیوانی است ؟

نمی توانستم تشخیص بدهم . دون خوان دو قدم به جلو برداشت . او را دنبال کردم . هوا تاریک شده بود و می بایست جلوتر برویم تا بوضوح ببینیم .

دون خوان زمزمه کرد :

- مواظب باش ، اگر در حال مرگ باشد ممکن است با آخرین نیرویش روی ما بپرد .

هر حیوانی که بود بنظر می آمد که نفسهای آخرش را می کشید . بریده بریده نفس می کشید و انقباض های شدیدی بدنش را تکان می داد ولی حالت به هم پیچیده خود را هنوز حفظ کرده بود . لحظه ای بعد انقباض شدیدتری بدنش را از زمین بلند کرد . فریاد غیر انسانی بگوשמ رسید . ناگهان دست و پاهایش راست شدند . چنگال هایش نه تنها ترسناک بلکه مشمئز کننده هم بودند . با دست و پای سیخ شده به پهلوی افتاد و سپس به پشت غلطید .

غرش سهمگینی شنیدم و دون خوان فریاد زد :

- فرار کن . جانت را نجات بده !

همین کار را هم کردم . با سرعت و چابکی باور نکردنی بطرف قله تپه دویدم . در نیمه راه نگاهی به پائین انداختم و دیدم که دون خوان از جایش تکان نخورده است . به من اشاره کرد که برگردم . دوان دوان بطرفش بازگشتم . نفس زنان پرسیدم :

- چه اتفاقی افتاده ؟

- گمان می کنم مرده است .

محتاطانه به حیوان نزدیک شدیم . روی زمین ولو شده بود ، پاها در هوا . وقتی نزدیک رسیدیم چیزی نمانده بود از ترس فریاد بکشم . متوجه شدم که کاملاً نمرده است ، بدنش هنوز می لرزید . پاهایش برای آخرین بار مرتعش شدند .

از دون خوان هم جلوتر رفتم . حیوان لرزش دیگری کرد که سرش را نمایان ساخت . وحشت زده به طرف دون خوان برگشتم هر چند بدنش به پستانداران شبیه بود ولی مثل يك پرنده منقار داشت .

تحت تاثیر وحشت عظیم و کاملی به حیوان خیره شده بودم . نمی توانستم باور کنم . دهنم از تعجب باز مانده بود . هرگز چیزی مشابه آن ندیده بودم . چیز غیر قابل تصویری جلو چشمانم بود . می خواستم از دون خوان بپرسم که او چیست ولی موفق نمی شدم حرف بزنم . دون خوان به من خیره شده بود . در يك چشم به هم زدن فهمیدم که حیوان چیست . جلو رفتم و آن را گرفتم . در دست من شاخه بزرگ سوخته ای بود که خس و خاشاکی که باد آورده بود به آن چسبیده بودند و همه با هم در تاریکی می توانست ظاهراً شبیه حیوان عجیبی باشد زیرا رنگ قهوه ای شاخه سوخته روی زمینه سبز گیاهان توی چشم می خورد .

در حالیکه از حماقت خودم خندیدم با حالت عصبی به دون خوان توضیح دادم که باد با وزش خود ایجاد توهم حیوان زنده را کرده بود . من این راز را حل کرده بودم و مطمئن بودم که او از من راضی خواهد شد ولی او چرخه زد و بطرف بالای تپه براه افتاد . بدنبالش رفتم . وارد گودی که از دور غار بنظر می رسید شد . در واقع فقط شکافی کم عمق در سنگ بود .

با شاخه های کوچک ، گرد و غبار زمین را جارو کرد و گفت :

- باید از شر کنه ها خود را خلاص کنیم .

به من اشاره کرد که بنشینم و گفت راحت مستقر شو چون شب را در این جا بسر خواهیم برد .

شروع کردم از شاخه حرف زدن ولی او توی ذوقم زد و گفت :

- هیچ نباید از خودت راضی باشی . تو قدرت شگفت انگیزی را که به يك شاخه خشك جان بخشیده بود ، هدر کردی . پیروزی حقیقی این بود که خود را به این شهود رها می کردی و قدرت را تا آنجا دنبال می کردی که دنیا متوقف می شد .

معذالك بنظر نمی رسید که واکنش من او را عصبانی یا متاسف کرده باشد . چندین بار تکرار کرد که تازه اول کار است و زمان زیادی برای استفاده درست از قدرت لازم است . دستی بشانه ام زد و بشوخی یادآوری کرد که همان روز صبح ادعا کرده بودم می توانم واقعیت را از آنچه واقعی نیست تمیز بدهم .

دستپاچه شدم ، از این که همیشه مایل بودم از خود مطمئن باشم عذرخواهی کردم .

گفت :

- مهم نیست . این شاخه يك حیوان واقعی بود و زندگی می کرد ، از لحظه ای که قدرت آن را لمس کرده بود . و چون آنچه به آن حیات می بخشید اقتدار بود ، پس موفقیت در این بود که مثل موقع خواب دیدن ، این شهود را تداوم ببخشی . متوجه هستی چه می خواهم بگویم ؟

سوال دیگری آزارم می داد ولی مرا ساکت کرد چون گفت که باید شب را کاملاً بیدار و بدون کلمه ای حرف بگذارم . ولی قول داد که خودش حرف بزند . گفت که " روح " صدای او را خوب می شناسد و بطرف آن جلب خواهد شد و ما را راحت خواهد گذاشت . بعد خطرات جدی را که " خود را در دسترس قدرت قرار دادن " در بر داشت برایم توضیح داد . " اقتدار " وجود مخربی بود که می توانست به سهولت به مرگ بیانجامد . می بایست با احتیاط فراوان با آن روبرو شد . باید با استفاده از يك روش اصولی و با نهایت احتیاط شخص خود را در اختیار " اقتدار " قرار دهد . باید با تظاهری محتاطانه حضور خود را به قدرت اعلام کنیم . صحبت به صدای بلند یا اقدام پر سر و صدائی که الزاما سکوتی کامل و ممتد بدنبال داشته باشد . يك جنجال عمومی و اختیاری و يك آرامش و سکوت اختیاری علامت يك جنگجوست . در واقع تو بهتر بود کمی دیگر هم شهود این موجود عجیب الخلقه و زنده را تداوم می بخشیدی . اگر می توانستی خودت را کنترل کنی ، بدون دیوانه شدن یا مزاحمت ترس و عصبیت ، می بایست می کوشیدی " دنیا را متوقف کنی " . پس از اینکه دوان دوان از تپه بالا رفتی در شرایط کاملی برای " متوقف کردن دنیا " بودی . این حالت مخلوطیست از ترس ، احترام ، اقتدار و مرگ . تاکید کرد که برای من دشوار خواهد بود چنین مجموعه ای را دوباره بدست بیاورم .

در گوشش زمزمه کردم :

- " متوقف کردن دنیا " چه معنایی دارد ؟

پیش از پاسخ دادن نگاه خصمانه ای به من کرد :

- این فنی است که افرادی که به شکار قدرت می روند از آن استفاده می کنند .
فنی که به عنایت آن ، دنیا آن طور که ما می شناسیم ، فرو می ریزد .

بخش یازدهم

منش جنگجو

روز پنجشنبه 31 ماه اوت 1961 به سراغ دون خوان رفتیم ، اما قبل از اینکه سلام کنم سرش را از پنجره داخل ماشین کرد ، لبخندی زد و گفت :

- ما باید با ماشین راه درازی طی کنیم و به يك مكان قدرت برویم ، و الان تقریباً ظهر است .

آنوقت سوار ماشین شد و مرا بسمت جنوب هدایت کرد . حدود پانزده کیلومتر رفتیم و آنگاه بطرف شرق پیچیدیم و از راه خاکی تا پای کوهها پیش رفتیم . اتومبیل را در يك گودی دور از جاده متوقف کردم ، این محل را دون خوان انتخاب کرده بود تا ماشین از نظرها پنهان بماند . از آنجا مدتی در منطقه وسیعی که مسطح و بایر بود راه رفتیم و سپس از تپه های کم ارتفاعی صعود کردیم .

شب نزدیک بود ، دون خوان محلی برای خوابیدن انتخاب کرد و به من توصیه کرد که سکوت محض را رعایت کنم .

صبح روز بعد غذای مختصری خوردیم و بطرف شرق براه افتادیم . کم کم از مناطق صحرایی خشك به مناطق سر سبز و پر گیاه کوهستان رسیدیم .

نزدیک ظهر از دیواره ای از تخته سنگهای بهم چسبیده بالا رفتیم . دون خوان آنجا نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم . پس از مدتی استراحت و سکوت گفت :

- اینجا يك مكان قدرت است . مدتها پیش در این مكان ، جنگجویانی به خاك سپرده شده اند .

در این لحظه کلاغی قار قار کنان از بالای سر ما گذشت . دون خوان با نگاه ، پروازش را دنبال کرد .

به اطرافم نگاه کردم . از خود می پرسیدم که این جنگجویان چگونه و کجا به خاك سپرده شده اند .

دون خوان با خنده گفت :

اینجا نه احمق . آنجا !

پایین دیواره سنگی بطرف شرق قطعه زمینی را نشان داد . این محوطه از هر طرف توسط دیواره هایی از سنگ احاطه شده بود . محوطه ای بود دایره شکل که قطر آن حدود صد متر می شد و درختچه های فشرده ای تخته سنگها را پوشانده بود و اگر دون خوان اشاره نمی کرد متوجه نمی شدم که آن محوطه به شکل دایره کامل است .

او گفت که در دنیای سرخپوستان قدیم تعداد زیادی از این مکانها وجود داشته است . در واقع منظور از " مکان اقتدار " این نیست که مثل برخی تپه ها یا مکان های طبیعی ، ارواح در آن سکونت داشته باشند ، بلکه منظور این است که اینجا مکان الهامات و حل دوگانگی ها است .

دون خوان گفت :

- کافیت بیایی و شب را اینجا بگذرانی تا احساسات متعادل شود .

پرسیدم :

- آیا ما شب را در اینجا خواهیم گذراند ؟

- قصد من همین بود ولی این کلاغ كوچك مرا از آن برحذر داشت . دلم می خواست راجع به این کلاغ توضیح بدهد ولی او با اشاره دست مرا ساکت کرد و گفت :

- به این دایره سنگی نگاه کن و آن را به خاطر بسپار . روزی کلاغی ترا به طرف یکی از این مکان ها هدایت خواهد کرد . هر چه دایره آن کامل تر باشد اقتدارش بیشتر خواهد بود .

پرسیدم :

- آیا استخوان های جنگجویان هنوز زیر این خاك هاست ؟

دون خوان حرکت خنده داری دلیل بر شك و تردید کرد . بعد لبخندی زد و گفت :

- اینجا قبرستان نیست و کسی در آن خاك نشده است . وقتی گفتم که مدتها پیش جنگجویان زیادی در اینجا بخاك سپرده شده اند ، منظورم این بود که آنان می آمدند تا در این مکان خود را برای يك یا دو شب و یا مدت زمان لازم به خاك بسپارند . مقصودم این نبود که استخوانهایی اینجا زیر خاك هستند . استخوان های جنگجویان ، اقتدار دارند ولی هرگز در قبرستان نیستند و استخوان های يك " مرد شناخت " از آن هم اقتدار بیشتری دارند ولی یافتن آنها تقریباً محال است .

از او پرسیدم :

- "مرد شناخت " کیست ؟

پاسخ داد :

- هر جنگجویی ممکن است " مرد شناخت " بشود . قبلاً هم بتو گفته بودم يك جنگجو ، شکارچی بی نقصی است که به شکار اقتدار می رود . اگر در این شکار پیروز شود می تواند " مرد شناخت " شود .

پرسیدم :

- برای این کار لازم است ... ؟

با حرکت دستش حرفم را قطع کرد . برخاست و اشاره ای کرد که او را دنبال کنم . سرازیری مستقیم طرف شرقی تخته سنگ را پایین رفتیم . راه مارپیچ و کاملاً مشخصی با سرازیری تندی به دایره می پیوست .

آهسته از این کوره راه خطرناک پایین رفتیم . وقتی رسیدیم دون خوان بی توقف از میان درختچه های بهم فشرده تا مرکز دایره پیش رفت . آنجا با استفاده از شاخه ها و برگها ، محلی را برای نشستن تمیز کرد . این محل نیز کاملاً مدور بود .

دون خوان گفت :

- قصدم این بود که تمام شب ترا اینجا بخابم و بی تو هنوز وقت آن نرسیده است . تو اقتدار نداری . فقط مدت کوتاهی ترا بخابم و سپردم .

تصور محبوس شدن برایم ناخوشایند بود . از او پرسیدم چگونه می خواهد مرا به خاک بسپارد ؟ مانند يك بچه خندید و به جمع آوری شاخه های خشك درختان پرداخت . اجازه نداد کمکش کنم و اصرار کرد که نشسته بمانم .

شاخه ها را روی جایی که تمیز کرده بود انداخت . سپس بمن گفت بطرف مشرق دراز بکشم . کتم را زیر گردنم گذاشت و يك قفس دور من ساخت . چهار شاخه هشتاد سانتی متری را در زمین نرم فرو کرد و دور آنها شاخه های بلند گذاشت بطوریکه شبیه بيك تابوت بدون سرپوش شد. سپس روی آنها ساقه و برگ و شاخه های بلند گذاشت بطوریکه از شانه تا پای من پوشیده شود و فقط سرم بیرون ماند .

بعد با قطعه چوب خشکی که مثل بیل بود خاکهای اطراف را کند و روی قفس ریخت . قفس آنقدر محکم و خوب ساخته شده بود که خاک به داخل آن نمی ریخت . می توانستم پاهایم را تکان دهم و یا از قفس خارج شوم .

دون خوان توضیح داد که يك جنگجو خود قفس را می ساخته و بعد به داخل آن می خزیده و آن را از داخل مهر و موم می کرده است.

پرسیدم :

- آیا حیوانات نمی توانند خاک را کنار بزنند و داخل قفس شوند و به انسان صدمه بزنند ؟

- نه . این اصلاً برای يك جنگجو مطرح نیست . تو مضطرب هستی چون اقتدار نداری . جنگجویی که توسط عزم راسخ خود هدایت می شود ، قادر است هر مانعی را از سر راه بردارد . و هیچ حیوانی مزاحم او نمی شود . نه موش ، نه مار و نه شیر کوهی .

- چرا او خود را به خاک می سپارد ؟

- برای دریافت الهامات ، یا برای ذخیره کردن اقتدار .

احساس بی نهایت خوش آیندی همراه با آرامش و رضایت به من دست داده بود . در آن لحظه دنیا بنظرم در حال استراحت می آمد . این آرامش ، خیلی مطلوب و در عین حال عصبانی کننده بود . می خواستم حرف بزنم ولی مرا وادار به سکوت کرد . پس از مدت زمانی ، آرامش آن محل روی خلق و خوی من اثر گذاشت . شروع کردم به اندیشیدن در باره زندگی خودم و به تاریخچه زندگی ام . احساس تآثر و پشیمانی مثل همیشه مرا فرا گرفت . باو گفتم که لیاقت این را ندارم که در آنجا باشم . دنیای او قوی و عادل بود و من ضعیف بودم . شرایط زندگی من روحم را ضایع کرده بود .

به قهقهه خندید و مرا تهدید کرد که اگر ساکت نشوم رویم را کاملاً خواهد پوشاند . به من گفت :

- تو انسانی و در شادی ، رنج ، حرمان و مبارزه که سرنوشت انسانهاست شریک هستی . هنگامیکه مانند يك جنگجو رفتار می کنی ، ماهیت اعمال شخصی تو مهم نیست . و بعد خیلی آهسته ادامه داد :

- اگر فکر می کنی که روح ضایع شده ، آنرا اصلاح کن ، پاکیزه کن و به کمال برسان . زیرا در زندگی انسان وظیفه ای شایسته تر از این نیست . روح خود را اصلاح نکردن یعنی به جستجوی مرگ رفتن . پس در واقع یعنی جستجوی هیچ . زیرا مرگ در هر صورت ما را خواهد برد .

مدت زیادی سکوت کرد و بعد با لحنی که حاکی از اعتقاد عمیق او بود گفت :

- جستجوی کمال روحی يك جنگجو ، تنها وظیفه شایسته انسان این زمان است .

با شنیدن این کلمات وزن اعمال گذشته ام را مثل بار سنگین و غیر قابل تحملی بر روی شانه هایم احساس کردم . بنظرم رسید که هیچ امیدی وجود ندارد . در حالیکه می گریستم شروع به صحبت در باره زندگی ام کردم . گفتم که آنقدر ولگردی کرده بودم که نسبت به رنج و غم بی احساس شده بودم و فقط در مواقعی که متوجه تنهایی و ضعف خود می شدم احساس غم می کردم .

هیچ نگفتم . زیر بازوهایم را گرفتم و مرا از قفس بیرون آورد . وقتی آزاد شدم نشستم . او هم نشست . فکر کردم به من فرصت می دهد تا به خودم حاکم شوم ، چون سکوت کرده بود . دفتر یادداشت‌م را برداشتم و با حالت عصبی به نوشتن پرداختم .

در حالیکه دقیقاً مرا نگاه می کرد گفت :

- تو خودت را مثل برگی در معرض باد می بینی . اینطور نیست ؟

درست احساسی بود که داشتم . مرا کاملاً درك می کرد . اضافه کرد که حال من تصنیفی را بخاطرش می آورد و شروع به خواندن کرد . با صدای دلنشینی می خواند . کلماتش مرا میخکوب کردند :

” چه دور است آسمانی که زیر آن به دنیا آمدم

اندیشه هایم در حرمانی بی پایان غوطه ورنند

اکنون تنها و غمگین مانند برگی در گرو باد ،

می خواهم اشك بریزم ، می خواهم از لذت بخندم ”

مدت زیادی ساکت ماندیم تا اینکه او به سخن در آمد و گفت :

- در هر صورت ، از روزی که متولد شده ای کسانی موافق خواست تو کارهایی کرده اند .

- درست است .

- و کسان دیگری مخالف خواست تو رفتار کرده اند .
- کاملا درست است .

افزود :

- و حالا تو ضعیف هستی ، مثل برگی در باد .
- کاملا همینطور است .

به او گفتم که شرایط زندگی من گاهی نتایج مخرب و بنیان برافکنی داشته است . با دقت تمام به حرفهایم گوش می کرد ، نمی توانستم بفهمم که آیا واقعا برایش جالب بودم یا اینکه از روی لطف این کار را می کرد . در يك لحظه متوجه شدم که دارد جلوی خنده اش را می گیرد بالاخره گفت :

- مهم نیست که تا چه حد از سرنوشت خود متاثر باشی یا دلت بحال خودت بسوزد ، این مناسب زندگی يك جنگجو نیست ، تو باید تغییر کنی .

بعد به قهقهه خندید و دوباره به خواندن آن ترانه پرداخت ولی این بار روی برخی کلمات تکیه می کرد . بطوریکه ترانه به تضرع مضحکی تبدیل شده بود .

گفت :

- تو این ترانه را دوست داری چون در تمام زندگیت در هر چیز دنبال عیب گشته ای و بعد به شکوه و شکایت پرداخته ای .

نکوشیدم حرفش را قطع کنم . حق با او بود .

معذالك گمان می کردم که می توانم این احساسم را که مانند برگی در گرو باد هستم توجیه کنم . او دوباره آغاز سخن کرد :

- آنچه در دنیا از همه دشوارتر است انتخاب کردن و عهده دار شدن منش و شخصیت يك جنگجوست . غمگین بودن ، شکایت کردن و خود را کاملا موجه و محق دانستن هیچ فایده ای ندارد . به هیچ دردی نمی خورد که فکر کنیم دیگران ما را آزار می دهند . هیچ کس به کسی کاری ندارد ، مخصوصا به يك جنگجو . تو اینجا پیش من هستی ، چون می خواهی اینجا باشی . و حالا باید مسئولیت تام این عمل را بپذیری . در این صورت تصور اینکه تو برگی در گرو باد هستی غیر قابل قبول است .

بلند شد تا قفس را خراب کند . خاکها را در جایی که برداشته بود ریخت . با دقت شاخه ها را در لابلای درختچه ها متفرق کرد ، و بالاخره دایره کوچك را با شاخ و برگها پوشاند . گویی که هیچ اتفاقی در آن محل نیفتاده است.

از کارش تعریف کردم . گفت :

- با تمام کوششی که برای بصورت اول در آوردن اینجا کردیم ، يك شکارچی دقیق خواهد فهمید که کسی اینجا بوده است . آثار انسان هرگز کاملا محو نمی شود .

چهار زانو نشست و به من دستور داد که به راحت ترین شکلی که می توانم روبروی محلی که مرا به خاک سپرده بود بنشینم و کاملاً بی حرکت بمانم تا خلق غمگینم از بین برود . سپس گفت :

- يك جنگجو برای كشف اقتدار خود را به خاک می سپارد ، نه برای اشك ریختن بر سرنوشت خویش .

خواستم توضیحی بدهم ، ولی او با حرکت سر مرا وادار به سکوت کرد و گفت :

- ناچار شدم ترا زودتر از قفس بیرون بیاورم چون ترسیدم ضعف و خلق و خوی غیر قابل تحمل تو این مکان را بسته آورد و به تو صدمه بزند . بر سرنوشت خود زاری کردن با اقتدار جور در نمی آید . رفتار يك جنگجو یعنی در عین حال کنترل خود و رها کردن کامل خود !

پرسیدم :

- آخر چطور ممکن است ؟ انسان چگونه می تواند در عین حال هم خود را کنترل کند و هم خود را رها کند ؟

جواب داد :

- کار مشکلی است .

بنظرم رسید شك دارد که آیا ادامه بدهد یا نه چون دوبار خواست چیزی بگوید ولی ساکت ماند و لبخندی زد . بعد گفت :

- تو هنوز بر اثر خود غالب نشده ای . تو هنوز احساس ضعف می کنی . پس بیهوده است که در باره خلق و خوی جنگجو با تو صحبت کنم .

یکساعت گذشت . سپس ناگهان پرسید :

- آیا موفق شده ای فن " خواب دیدن " را بیاموزی ؟

به او گفتم که با کوشش و تمرین زیاد و پی گیرانه موفق شده بودم تا حدی رویاهایم را کنترل کنم . دون خوان قبلاً گفته بود می توان این کار را نوعی تفریح تلقی کرد . او کاملاً حق داشت چون برای اولین بار در زندگیم با لذت به رختخواب می رفتم . گزارش دقیقی از پیشرفت هایم باو دادم :

- وقتی یاد گرفتم چگونه خود را وادار به نگاه کردن به دستهایم کنم ، حفظ کردن تصویرشان نسبتاً ساده بود . این تصاویر که همیشه مربوط به دستهایم نبود مدت زیادی تداوم می یافت تا اینکه کنترل آنها را از دست می دادم و در رویاهای عادی و پیش بینی نشده ای فرو می رفتم . لحظه ای که بخودم دستور می دادم دستهایم یا هر چیز دیگری را نگاه کنم کاملاً خارج از اراده ام بود . در لحظه ای بخاطر می آوردم که باید به دستهایم نگاه کنم و بعد به اطراف . معذالك برخی شبها نمی توانستم بخاطر بیاورم که آیا موفق شده ام یا نه .

دون خوان از این نتایج راضی بنظر می رسید . خواست بداند که سایر عناصر عادی این مشاهدات چیست . هیچ چیز ویژه ای را نمی توانستم مثال بزنم ولی شروع کردم به تعریف رویای کابوس ماندی که شب قبل دیده بودم .

خیلی خشك حرفم را قطع کرد و گفت شاخ و برگ نده .

به او گفتم که من دقیقا جزئیات رویایم را یادداشت کرده ام . از زمانی که شروع به تمرین فن نگاه کردن به دستهایم کرده بودم ، همه رویاهایم قوی و واضح بودند ، و من با تمام جزئیات آنها را بخاطر می آوردم . او گفت که نباید به این مطالب تکیه کنم . زیرا جزئیات یا وضوح رویاها اهمیتی ندارد و این فقط ائتلاف وقت خواهد بود .

وی افزود :

- وقتی انسان شروع می کند به " ساختن رویا " ، رویاهای معمولی ، خیلی زنده و واضح می شوند . این زنده بودن یا وضوح سد بزرگی است . و تو از همه آنهايي که من در زندگی دیده ام بدتری یعنی بدترین وسواسها را داری چون همه چیز را می نویسی .

فکر کردم کار درستی کرده ام چون یادداشت کردن دقیق رویاهایم تصویر روشنی از کیفیت مشاهداتم در خواب بمن می داد .

دون خوان آمرانه گفت :

- ول کن ! هیچ فایده ای ندارد . تو فقط موفق شدی که هدف " ساختن رویا " را که کنترل و قدرت هست منحرف کنی .

دراز کشید ، کلاهش را روی چشمانش گذاشت و به سخن گفتن ادامه داد :

- من دوباره همه فنونی که برای تسلط بر رویا باید بکار بندی تکرار می کنم :

در درجه اول باید نگاهت را روی دستهایت ثابت کنی ، از همان لحظه اول ، بعد نگاهت را به سایر عناصر متوجه کنی و نگاه های کوتاه و سریع به آنها بیاندازی . بخاطر داشته باش که اگر فقط نیم نگاهی به آنها بیاندازی تصاویر تغییر مکان نخواهند داد . بعد دوباره به دستهایت نگاه کن . هر بار که به دستهایت نگاه می کنی اقتداری را که برای " رویا ساختن " لازم است ، تقویت خواهی کرد . به همین دلیل اوایل باید تعداد عناصری را که می خواهی نگاه کنی ، محدود کنی . هر بار چهار عنصر کافیهست . بعدها خواهی توانست صحنه دید را بازتر کنی تا جایی که هر چه می خواهی را در بر گیرد . ولی بمحض اینکه تصاویر شروع به حرکت کردند و احساس کردی که داری کنترل آنها را از دست می دهی ، به دستهایت برگرد . هنگامی که احساس کردی قادری الی غیر النهایه اشیاء را نگاه کنی ، آنوقت برای یک فن جدید آماده خواهی بود . من آن را حالا به تو می آموزم اما فقط وقتی که آماده شدی از آن استفاده کن .

لحظه ای سکوت کرد . بعد برخاست و نشست ، مرا نگرست و گفت :

- مرحله بعدی " ساختن رویا " سفر کردن است . به همان طریقی که نگاه کردن به دستهایت را آموختی می توانی اراده ات را برای تغییر مکان بکاربری ، برای رفتن به جای دیگر . در درجه اول مکانی را که می خواهی به آنجا بروی انتخاب کن . محل کاملا شناخته شده ای را انتخاب کن . مثلا مدرسه ات یا يك گردشگاه ، یا منزل یکی

از دوستانات را . بعد اراده کن که به آنجا بروی . این تکنیک خیلی دشوار است . تو باید دو چیز را انجام دهی . یکی اراده کنی که به آنجا بخصوص بروی و بعد وقتی موفق شدی ، لحظه دقیق سفرت را هم تعیین کنی .

در حالیکه یادداشت می کردم بنظرم رسید که دارم دیوانه می شوم . با نهایت صداقت همه دستورات و تعالیم غیر منطقی او را یادداشت می کردم . و برای اینکه بتوانم بنویسم با خودم در مبارزه بودم . احساس پشیمانی و سرگردانی شدیدی به من دست داده بود . بی آنکه متوجه باشم پرسیدم :

- دون خوان ، شما دارید با من چکار می کنید ؟

تعجب کرد ، لبخندی زد و مرا دقیق نگاه کرد و گفت :

- تو بارها این سوال را از من کرده ای . من با تو کاری نمی کنم . تو داری خودت را در دسترس اقتدار می گذاری . تو اقتدار شکار می کنی و من فقط تو را راهنمایی می کنم .

بعد سرش را به يك طرف خم کرد و مرا زیر نظر گرفت . با یکدستش چانه مرا گرفت و با دست دیگرش گردنم را . بعد سرم را از جلو به عقب تکان داد . عضلات گردنم که شدیداً منقبض بودند خود را رها کردند .

لحظه ای به آسمان نگریست و گفت :

- هنگام رفتن است . از جا برخاست.

بطرف شرق رفتیم تا به تعداد زیادی از درختان کوچک که در دره ی میان دو تپه بلند بود ، رسیدیم . ساعت تقریباً پنج بعد از ظهر بود . دون خوان گفت که احتمالاً باید شب را در آنجا بسر ببریم . درختان را نشان داد و گفت اینطرفها باید آب باشد .

تمام بدنش منقبض و هوشیار شد و شروع کرد به بوئیدن هوا مثل يك حیوان . عضلات گردن و سینه اش دیده می شدند و با نفسهای کوتاه ، سریع و مقطعی که می کشید ، تکان می خوردند . به من گفت که از او تقلید کنم و محل آب را کشف کنم . با بی میلی این کار را کردم و پس از پنج شش دقیقه تنفس سریع ، احساس گیجی می کردم . ولی سوراخهای بینی ام فوق العاده حساس شده بود بطوریکه بوی بیدهای کنار رودخانه به مشامم رسید اما نمی فهمیدم از کدام طرف می آید .

به من گفت که چند دقیقه استراحت کنم و بعد دوباره شروع کنم . این بار نتیجه رضایت بخش تر بود . بوی بید رودخانه از طرف راست من می آمد . به آنسو رفتیم و در حدود چهار صد متر آنطرفتر يك منطقه باتلاقی با آب ساکن دیدیم . آنرا دور زدیم و به جلگه بلندتری رسیدیم . گیاهان اطراف آنجا بسیار فشرده بودند .

دون خوان انگار که حرف خیلی عادی می زد ، گفت :

- این اطراف پر از شیر کوهی و گربه سان های دیگر است .

فورا به پناه او دویدم . از خنده منفجر شد و گفت :

- من معمولاً به این جا نمی آیم ولی کلاغ این مسیر را به ما نشان داد . باید چیز بخصوصی وجود داشته باشد .

پرسیدم :

- دون خوان آیا واجب است که اینجا بمانیم ؟
 - بله . در غیر اینصورت از این محل پرهیز می کردم .
- خیلی عصبانی شده بودم . از من خواست دقیقاً به سخنانش گوش فرا دهم :

- اینجا فقط يك کار باید کرد و آن شکار شیر است . بنا بر این آن را به تو می آموزم :

طریقه بخصوصی برای ساختن تله برای شکار موشهای آبی هست . موشهایی که در اطراف چاه آب زندگی می کنند . از این حیوانات بعنوان طعمه شیر استفاده خواهیم کرد . دیواره قفس طوری ساخته می شود که در هم بریزد و زیر آن چوبهای خیلی تیز کار می گذارند که دیده نمی شوند . فقط وقتی چیزی روی قفس بیافتد ، دیواره ها فرو می ریزد و این تیغهای تیز آنچه را که به درون افتاده باشد سوراخ می کنند .

نمی توانستم منظورم را بفهمم ، دون خوان روی زمین تصویر آن را کشید . چوب هایی که قفس را تشکیل می دهند روی یک دو شاخه قرار دارند که اساس چوب بست آن است و در صورت سقوط جسم سنگینی بر روی آن ، قفس از یکی از دو طرف در هم می ریزد و چوبهای نوک تیز که در تمام بدنه قفس کار گذاشته شده ، در بدن حیوان فرو می رود .

دون خوان گفت :

- معمولاً در قفس را با شاخه و برگ فراوان می پوشانند و روی آن سنگ های زیاد و سنگین می گذارند . این در به قفس متصل است و درست روی آن قرار می گیرد . شیر کوهستان که بوی طعمه را استشمام می کند به طرف آن می آید و می کوشد که با ضربه دست قفس را بشکند . آنگاه نوک تیز چوبها ، دستش را مجروح می کنند و حیوان ، خشمگین روی قفس می پرد . قفس در هم می شکند و سنگها به روی او فرو می ریزند . بعد گفت :

- شاید روزی لازم باشد که یک شیر کوهی شکار کنی ، باید بدانی که این حیوان خیلی باهوش است و تنها راه بدام انداختنش یک مجروح کردن او و دیگر گول زدن او با استفاده از بوی بید است که موجب می شود شیر بوی انسان را تشخیص ندهد .

با مهارت و سرعت تعجب آوری یک تله ساخت . پس از انتظار زیادی سه حیوان که شبیه سنجاب بودند شکار کردیم و داخل تله شیر گذاشتیم . به من گفت که یکدسته از ترکه های بید کنار مرداب را بچینم و تمام بدنم را با آن ماساژ دهم ، خودش هم همین کار را کرد . با مهارت دو عدد تور از ساقه های نی کنار مرداب بافت و مقدار زیادی از گیاهان سبز و گل برداشت و با یکی از تورها کمی دورتر پنهان شد .

در این موقع سنجاب ها شروع به جیغ زدن کردند . از جایی که پنهان شده بود ، به من گفت که تور دیگر را با مقدار زیادی از گل و علف بردارم و بروم لای شاخ و برگ درختی که نزدیک تله بود و سنجاب ها در آن قیل و قال می کردند پنهان شوم .

گفت که قصد ندارد سنجاب ها و یا شیر را مجروح کند . به همین دلیل هم به محض اینکه حیوان نزدیک به تله شد تورش را روی سر او خواهد انداخت و من هم می بایست آماده باشم و بلافاصله بعد از او تور را روی سر شیر بیاندازم ، و او را بترسانم . به من سفارش کرد که خیلی مواظب باشم تا از درخت نیافتم و تا وقتی که منتظر لحظه اقدام هستم بی حرکت بمانم تا دیده نشوم .

نمی توانستم دون خوان را ببینم . جیغ و داد سنجابها افزایش یافت . شب بقدری سیاه بود که نمی توانستم اطراف را ببینم . ناگهان صدای گام برداشتن آهسته و بوی تند حیوانی وحشی را در نزدیکی خود احساس کردم . غرش خفه ای بگوش رسید . سنجاب ها ساکت شدند . در این لحظه زیر درختی که بر آن نشسته بودم حیوانی را دیدم . می خواستم مطمئن شوم که شیر کوهی است ولی او ناگهان بسوی تله پرید ، اما قبل از رسیدن به آن چیزی موجب شد به عقب برگردد . با توجه به دستورات دون خوان تور خود را پرت کردم . موفق نشدم تور را روی او بیاندازم ولی سر و صدای زیادی ایجاد شد . در این لحظه دون خوان شروع کرد به فریادهای آنچنان بلند و گوشخراشی که پشتم به لرزه افتاد . حیوان با چابکی خارق العاده ای به طرف بلندی پرید و در تاریکی شب فرار کرد . تا مدتی دون خوان هنوز به جیغ زدن ادامه داد و بعد به من گفت که از درخت پایین بیایم و تله را با سنجاب ها بردارم و هر چه زودتر بسوی او بروم .

در یک چشم بهم زدن کنار او بودم . از من خواست که تقلید جیغ هایش را در آورم برای اینکه شیر دور بماند . بعد قفس را از هم گشود و سنجاب ها را آزاد کرد . جیغ های من شبیه جیغ های او نبود ، صدایم عصبی بود و ذق ذق می کرد . به من گفت که خود را کاملا رها کنم و از ته دل جیغ بزنم زیرا شیر هنوز آنطرفها می چرخید . در آن موقع تازه متوجه موقعیت شدم . شیر واقعا وجود داشت . چندتا جیغ عالی کشیدم . دون خوان از خنده روده بر شده بود .

گذاشت مدتی جیغ بزنم بعد گفت :

- ما باید این مکان را بی سر و صدا ترک کنیم زیرا شیر احمق نیست . او حتما بازخواهد گشت و بی شک ما را دنبال خواهد کرد . ما هر چه محتاط باشیم باز اثری به وسعت جاده اصلی باقی می گذاریم .

دون خوان براه افتاد . یک قدم از او دور نمی شدم . گه گاه می ایستاد و به صدای اطراف گوش می داد ، ناگهان شروع به دویدن کرد . در حالیکه بخاطر حفظ چشمهایم از شاخ و برگها دستهایم را جلو چشمم گرفته بودم او را دنبال کردم . به دیواره سنگی ای که بعد از ظهر روی آن توقف کرده بودیم ، رسیدیم .

دون خوان گفت :

- اگر موفق شویم بالا برویم نجات یافته ایم ، البته در صورتی که شیر در وسط راه به ما حمله نکند . نمی دانم چگونه این کار را کردم ولی با قدمهای استوار او را دنبال کردم . وقتی تقریبا به بالا رسیده بودیم صدای جیغ عجیب حیوانی را شنیدم . شبیه به صدای گاو بود ولی طولانی تر و مخصوصا هولناک تر .

دون خوان فریاد زد :

بیا بالا ! زود باش !

در تاریکی مطلق از دون خوان جلو زدم بطوریکه وقتی او به بالای دیواره سنگی رسید من آنجا نشسته بودم .

دون خوان به زمین غلطید . فکر کردم خستگی او را از پای در آورده است ولی بعد دیدم که از خنده شکمش را گرفته ، او به من می خندید که از ترس چنگالهای شیر توانسته بودم آن طور فرار کنم .

دو ساعت تمام در سکوت کامل نشستیم ، بعد پائین آمدم و بسوی ماشین رفتیم .

یکشنبه سوم سپتامبر 1961

وقتی چشمهایم را گشودم دون خوان در خانه نبود . یادداشت‌هایم را مرتب کردم و بعد رفتم برای آتش ، چوب جمع کردم . وقتی داشتم غذا می خوردم ، بازگشت . از عادت غذا خوردن من سر ظهر خندید ولی با کمال میل چند تا از ساندویچ هایی را که درست کرده بودم ، خورد .

تردید خودم را در مورد مساله شیر با او در میان گذاشتم . وقتی به شب گذشته فکر می کردم صحنه ها بنظرم باور کردنی نبود . شاید او برای من صحنه سازی کرده بود . حوادث به سرعتی اتفاق افتاده بود که من حتی فرصت دقت کردن را هم پیدا نکرده بودم . بدون اندیشیدن در مورد آنچه اتفاق می افتاد ، اقدام کرده بودم و حالا که یادداشت‌هایم را می نوشتم از خودم می پرسیدم که آیا واقعا من یک شیر کوهستان را دیده بودم ؟ تجربه ای که قبلا در مورد یک شاخه خشک درخت کرده بودیم ، مشکل فراموشم می شد .

دون خوان خیلی ساده گفت :

- او یک شیر کوهستان بود .

- یک حیوان واقعی ؟ با گوشت و استخوان ؟

- مسلم است .

تردیدهای من از ساده بودن این حوادث سرچشمه می گرفت انگار که شیر آنجا منتظر بود و به او آموخته بودند که دقیقا هر چه را که دون خوان گفته بود انجام دهد .

نسبت به حرف های بدبینانه من بی تفاوت ماند فقط خندید و گفت :

- تو آدم عجیبی هستی . تو آن حیوان را دیدی و صدایش را هم شنیدی . او درست زیر درختی بود که تو پنهان شده بودی . اگر متوجه بوی تو نشد و روی تو نپرید به دلیل بوی بید رودخانه بود که به بدنت مالیده بودی . بوی این گیاه تمام بوهای دیگر را خنثی می کند و تو یک دسته از شاخه های آن را هم روی زانویت داشتی .

به او گفتم که شکی در حرفهایم ندارم ولی آنچه دیشب اتفاق افتاده بود بطور غریبی با حوادث زندگی روزمره من تفاوت داشت وقتی یادداشت می کردم یک لحظه فکر کردم شاید دون خوان نقش شیر را بازی کرده است . ولی این تصور را می بایست رد کنم چون بچشم خوم حیوان چهار پایی را دیده بودم که روی قفس سنجابها پرید و بعد فرار کرد .

دون خوان گفت :

- چرا موضوع را اینقدر بزرگ می کنی ؟ در این کوهستانها هزارها شیر کوهی هست . تو همیشه توجه ات را به چیزهایی معطوف می کنی که اهمیت ندارد . چه

اهمیتی دارد که او شیر کوهی بوده یا یک حیوان دیگر . آنچه مهم است احساسی است که تو در آن لحظه داشته ای .

من هرگز حیوان وحشی خطرناک ندیده بودم و تصور اینکه یک شیر در چند قدمی من بوده مرا بحیرت می انداخت .

صبورانه به حرفهایم گوش داد و بعد با لحن مضحکی پرسید :

- چرا یک گربه بزرگ باید اینهمه بر تو اثر گذاشته باشد ؟ تو به بیشتر حیوانات این صحرا نزدیک شده ای و هیچکدام ترا این اندازه به وحشت نینداخته اند . آیا تو گربه سان ها را دوست داری ؟

- نه به هیچ وجه .

- پس فراموش کن . در هر صورت هدف آموختن شکار شیر نبوده است .

- پس چه بوده ؟

- آنچه تو دیشب انجام دادی بطور کامل انجام پذیرفت . در لحظه ای که از درخت پریدی ترس ، تو را فلج نکرد . وقتی که غرش شیر را شنیدی ، خیلی خوب واکنش نشان دادی و سریعاً به بالای دیواره سنگی رسیدی . اگر در روز روشن این طرف صخره را ببینی باورت نخواهد شد . تو خودت را تا حدی رها کردی و تا حدی هم کنترل کردی . ممکن بود از کوره راه منحرف شوی و بمیری . بالا رفتن از این دیواره در تاریکی مستلزم این بود که هم مواظب خودت باشی و هم خودت را رها کنی . این آن چیز است که من رفتار یک جنگجو می نامم.

پاسخ دادم که من بخاطر ترس اینطور اقدام کرده بودم نه برای رفتار کنترل و رهایی .

لبخند زنان گفت :

- می دانم فقط می خواستم به تو نشان دهم که انسان می تواند به ماورای محدودیتهای خود برود ، به شرط اینکه رفتار مناسبی داشته باشد . یک جنگجو خود منش خویش را می آفریند . تو این را نمی دانستی ، اما ترس تو را واداشت که رفتار یک جنگجو را داشته باشی و حالا که می دانی رفتار جنگجو چیست هر چیزی می تواند تو را به آن وادارد .

می خواستم با او بحث کنم ولی دلایلم خیلی نامشخص بود . احساس رنجش بی دلیلی مرا فرا گرفت .

دوستان گفت :

- اینگونه اقدام کردن خیلی عملی است . زشتی ها را از بین می برد و تصفیه می کند . وقتی بالای صخره رسیدی احساس کردی که خیلی قوی هستی اینطور نیست ؟

خوب می فهمیدم منظورش چیست . معذالک فکر می کردم که احمقانه است بخواهم این تعالیم را در زندگی روزمره ام بکار ببرم .

دون خوان گفت :

- ما برای همه اعمالمان نیاز به رفتار جنگجو داریم . اگر نه دچار انحراف و زشتی می شویم . زندگی بدون چنین رفتاری عاری از اقتدار است . خودت را نگاه کن . عصبانی و خشمگین می شوی ، ناله می کنی ، شکایت می کنی و گمان می کنی هر کس تو را به ساز خودش می رقصاند و تو برگی در گرو باد هستی . در زندگی تو اقتدار نیست . وای که چه وحشتناک است ! در عوض یک جنگجو مانند یک شکارچی همه چیز را محاسبه می کند . معنی کنترل کردن همین است . ولی وقتی همه چیز را محاسبه کرد ، اقدام می کند . خود را رها می کند و این توکل است . یک جنگجو برگی در باد نیست . هیچکس نمی تواند او را به کاری وادار کند . هیچ کس نمی تواند علیه او یا علیه قضاوت تامل شده او اقدامی کند . یک جنگجو در زندگی خودش جا می افتد و به بهترین نحو ممکن زندگی می کند .

از نظریات او خوشم آمد معذالک بنظرم واقع بینانه نبودند و برای دنیای پیچیده ای که من در آن زندگی می کردم خیلی ساده بنظر می آمدند .

حرف های من موجب خنده اش شد . افزودم که رفتار جنگجو به هیچ وجه نخواهد توانست مرا کمک کند تا بر احساس حقارت و جریحه دار شدنم از دیگران غلبه کنم . مثلاً در یک موقعیت فرضی که فرد ستمگر و بدخواهی از نظر جسمی مرا آزار دهد و قویتر از من باشد چه کاری از من ساخته است ؟

پاسخ داد :

- یک جنگجو ممکن است جریحه دار شود ولی مکدر نمی شود . برای یک جنگجو تا وقتی که خودش رفتار صحیحی دارد هیچ چیز برخوردی ای در اعمال هموعانش وجود ندارد .

تو دیشب از دست شیر خشمگین نشدی و از اینکه ما را دنبال کرد عصبانی نبودی . بخاطر ندارم که فحش داده باشی یا گفته باشی حق نداشته ما را دنبال کند . با توجه به آنچه در باره شیرها شنیده بودی بعید نبود که سبع و درنده باشد . ولی وقتی تو برای نجات جانم فرار می کردی به این موضوع ها نمی اندیشیدی . تو تنها برای زنده ماندن تلاش می کردی ، و موفق هم شدی . حال اگر تو تنها بودی و شیر تو را می گرفت و پاره پاره می کرد ، هرگز بفکرت نمی رسید که شکوه و شکایت کنی ، یا خود را سر افکنده ببینی . رفتار یک جنگجو در همه جا موثر است و با دنیای تو یا دنیا و جامعه هر کس دیگری مغایرت ندارد . برای جان سالم بدر بردن از نیرنگهای دنیا و مردم آن تو به رفتار جنگجو نیاز داری .

برایش توضیح دادم که شیر کوهی و هم نوعان مرا نمی شود در یک ردیف قرار داد . من نیرنگهای آدمها را می شناسم . در حالیکه راجع به شیر کوهی هیچ چیز نمی دانستم . آنچه مرا در رابطه با هموعانم عذاب می داد ، این بود که آنها آگاهانه رفتار بد و غلطی داشتند .

دون خوان به آرامی گفت :

- می دانم . می دانم . مانند یک جنگجو رفتار کردن ، کار ساده ای نیست . یک انقلاب است . شیر کوهی ، موش آبی و همونوع خود را در یک ردیف قرار دادن کار شگفت انگیزی است که فقط ذهن یک جنگجو از عهده آن بر می آید .

بخش سیزدهم

آخرین مقاومت جنگجو

یکشنبه 28 ژانویه 1962

در حدود ساعت یازده صبح دون خوان به خانه برگشت . او هنگام سحر خانه را ترک کرده بود . به استقبالش رفتم . دلک وار خندید و با من دست داد و خیلی تشریفاتی سلام و علیک کرد . بعد گفت :

- ما به سفر کوتاهی می رویم . تو باید با ماشینت ما را به محل خیلی ویژه ای ببری . ما به جستجوی اقتدار می رویم .

سپس در توری های مختلف قمقمه آب و غذا را گذاشت و یکی از توری ها را به من داد .

بدون عجله بسوی شاهراه اصلی براه افتادیم و حدود ششصد کیلومتر بطرف شمال رفتیم . بعد در یک جاده سنگی بطرف غرب پیچیدیم . شیشه ماشین از حشرات و گرد و غبار پوشیده شده بود بطوریکه من دیگر چیزی نمی دیدم . شب شده بود و من برای دیدن جاده خیلی کوشش می کردم . به دون خوان گفتم که باید توقف کنیم تا شیشه را تمیز کنم ولی دستور به ادامه راه داد و گفت باید همینطور ادامه دهی . دیگر ناچار شدم به سرعت پنج کیلومتر در ساعت پیش بروم و گاهی هم سرم را از ماشین بیرون بیاورم و جاده را نگاه کنم ، چون در هر حال نباید قبل از رسیدن به مقصد توقف کنیم .

بعد از جاده خارج شدیم و به راست پیچیدیم . در تاریکی شب و گرد و خاک ، چراغ های ماشین هم فایده ای نداشتند . می ترسیدم کنار جاده در گودال ها بیافتیم ولی خاک های سفتی بود .

در حالی که از پنجره ماشین به بیرون خم شده بودم تا بتوانم جلو را بینم صدمتری جلو رفتم . دون خوان گفت :

همین جا توقف کن . اینجا ماشین پشت یک صخره بزرگ پنهان است . از ماشین پیاده شدم و در نور چراغها به بازدید محل پرداختم چون هیچ نمی دانستم چه جور جایی هستیم . چراغ ها را خاموش کرد و با صدای بلند گفت ما وقت زیادی نداریم و باید ماشین را قفل کنیم و فوراً راه بیافتیم . یکی از توری های حاوی قمقمه ها را به من داد . شب بقدری تاریک بود که نزدیک بود با افتادنم همه چیز از دستم بیافتد . دون خوان آرام ولی جدی دستور داد که بنشینم تا وقتی که چشمم به تاریکی اطراف عادت کند . در لحظه ای که از ماشین پیاده شده بودم توانسته بودم آن اطراف را بینم . آنچه که باعث ناراحتی من شده بود عصبانیت بخصوصی بود که مرا گیج و خنگ کرده بود . در اطراف من همه چیز می درخشید . پرسیدم :

- کجا می رویم ؟

- ما امشب راه خواهیم رفت تا به محل ویژه ای برسیم .

- برای چه کاری ؟

- برای اینکه ببینیم آیا تو قادری به شکار اقتدار ادامه دهی یا نه ؟

خواستم بدانم آیا مرا امتحان می کند و اگر شکست بخورم آیا به آموزش من ادامه خواهد داد یا نه ؟

بی آنکه حرفم را قطع کند همه سخنانم را گوش کرد . بعد گفت :

آنچه ما می خواهیم انجام دهیم امتحان نیست . ما امیدواریم که نشانه ای ببینیم . اگر این نشانه ظاهر نشود معنایش این است که تو در شکار اقتدار شکست خورده ای و در این صورت آزاد خواهی بود و هیچ عملی به تو تحمیل نخواهد شد . تو آزاد خواهی بود که هر اندازه بخواهی نادان بمانی .

و افزود :

در هر صورت فرقی نمی کند من همیشه دوست تو باقی خواهم ماند و همیشه مصاحبت ترا خواهم پذیرفت .

نوعی احساس شکست می کردم . بشوخی گفتم :

- نشانه ای ظاهر نخواهد شد . می دانم چون من کمی اقتدار دارم .

قهقهه خنده را سر داد . با محبت دستی به شانه ام زد و گفت :

- نگران نباش نشانه ظاهر خواهد شد . می دانم . من از تو بیشتر اقتدار دارم .

از حرف خودش خیلی خوشش آمد . برای خودش دست زد و بعد خنده را سر داد .

توری را روی شانه هایم گذاشت و گفت که باید درست پشت سر او حرکت کنم و تا حد امکان پا جای پای او بگذارم .

و باز تاکید کرد :

- این راه پیمائی اقتدار است و همه چیز در آن به حساب می آید . اگر پایت را جای پای من بگذاری اقتداری را که من در راه رفتن از دست می دهم تو بدست می آوری .

نگاهی به ساعت انداختم . ساعت یازده شب بود .

مرا مثل سربازی به حال آماده باش در آورد . پای راستم را یک قدم جلوتر گذاشت و گفت همینطور بی حرکت باش . بعد خودش درست همان وضعیت جلوی من ایستاد و به راه افتاد . زمزمه کرد :

- باید همه حواست را جمع کنی . به اطراف و جلو نگاه نکن فقط به زمین توجه کن .

او آهسته به راه افتاد و من بدون زحمت در حدود سی متر او را دنبال کردم . روی زمین سفتی راه می رفتیم . یک لحظه نیم نگاه به اطراف انداختم و در جا روی او افتادم . خندید و گفت :

- کفش های سنگین تو به پای من صدمه نزد ولی اگر تکرار شود تا صبح یکی از ما دو نفر ناقص خواهیم شد . و با صدای بم و محکم خود خندان ادامه داد :

من هیچ مایل نیستم که بخاطر حماقت تو نقص عضو پیدا کنم و اگر یکبار دیگر روی من بیفتی باید کفش هایت را در بیاوری و پیاده بیایی .

با صدای دو رگه ای گفتم :

- من نمی توانم بی کفش راه بروم .

خنده دون خوان تشدید شد بطوری که ناچار شد بایستد تا نفسش را تازه کند . دوباره تاکید کرد :

- شوخی نمی کنم ما برای بچنگ آوردن اقتدار می رویم و همه چیز باید کامل باشد .

از تصور پا برهنه در صحرا راه رفتن عرق سردی بر بدنم نشست . دون خوان بشوخی گفت :

- تو هم یکی از این دهاتی هائی هستی که برای خوابیدن هم کفشهایش را بیرون نمی آورد .

حق داشت . من هرگز پابرهنه راه نمی رفتم و راه رفتن در صحرا با پای برهنه برای من عذاب آور بود . گفت :

- این صحرا سرشار از اقتدار است و یک لحظه بزدلی جایز نیست .

دوباره براه افتادیم . با سرعت متوسطی راه می رفت . کمی بعد وارد منطقه ای شنی شدیم . پاهای دون خوان عمیق در شن فرو می رفت .

ساعت ها راه رفتیم تا اینکه بالاخره دون خوان به من گفت قصد ایستادن دارد تا با او تصادف نکنم . روی زمین سفتی بودیم که بنظر سربالائی می آمد . گفت :

- چون مرحله بعدی راه پیمائی ما طولانی تر و بی وقفه است اگر کاری داری می توانی بروی پشت درختچه ها .

ساعت یک بامداد بود . یک ربع بعد مرا بحال آماده باش درآورد و به راه افتادیم . این مرحله وحشتناک بود . هرگز در زندگی ام این همه حواسم را متمرکز نکرده بودم . او سریع راه می رفت و دقت مداوم برای یافتن رد پای او در من آن چنان انقباض و تمرکز ایجاد کرده بود که متوجه نبودم که دارم راه می روم . ساق ها و پاهایم را احساس نمی کردم . انگار نیروئی مرا در هوا پیش می برد . کوشش من برای تمرکز آن چنان بود که حتی متوجه فرا رسیدن صبح هم نشدم . فقط ناگهان متوجه شدم که دون خوان را می بینم . پاها و ردپاهای او را می دیدم و دیگر ناچار نبودم آن ها را حدس بزنم .

دون خوان بی مقدمه به یک طرف پرید و من بطور اتوماتیک بیست متری ادامه دادم . آهسته کردم ، ضعف بر پاهایم حاکم شد و به زمین غلطیدم . بسوی دون خوان برگشتم . با دقت مرا بررسی کرد . هیچ نشانه ای از خستگی در وجودش نبود در حالیکه من پوشیده از عرق بودم و نفس نفس می زدم .

بازویم را گرفت و مرا چرخاند و گفت که برای تمدد قوا باید به طرف مشرق دراز بکشم . این کار را کردم .

کم کم آرام شدم و نیرو گرفتم . برخاستم که ساعت را نگاه کنم ولی دون خوان دستش را روی آن گذاشت و به آرامی سر مرا به طرف مشرق چرخاند و گفت :

- تو احتیاجی به این ساعت احمقانه نداری . ما الان در ساعت جادویی زندگی می کنیم و بی شک خواهیم دانست که آیا تو قادر هستی اقتدار را دنبال کنی ؟

باطراف نگریستم . ما روی قله تپه خیلی بزرگی بودیم . خواستم به طرفی که به نظرم پرتگاهی داشت بروم ولی او پدید و مرا گرفت و گفت :

- تو باید در همانجائی که به زمین افتادی باقی بمانی ، تا زمانی که خورشید از پشت کوههای سیاه طلوع کند .

مشرق را نشان داد و توجه مرا به قطعات ابری که افق را پوشانده بودند جلب کرد و گفت :

- اگر باد این ابرها را براند و بگذارد که اولین اشعه های آفتاب بر تو بتابد ، این نشانه مثبتی خواهد بود . پی حرکت بمان . پای راستت را جلو بگذار ، انگار راه می روی . افق را ثابت نگاه کن آنجا را نظاره کن ولی نگاهت را متمرکز نکن .

پاهایم خشک شدند ، ران هایم درد گرفته بود . در وضعیت غیر قابل تحملی بودم و عضلات خسته ی من نمی توانست بیش از این مرا نگه دارد ، تا جائی که توانستم مقاومت کردم و نزدیک بود بیافتم ، پاهایم می لرزیدند و در اختیار من نبودند . ناگهان دون خوان اشاره کرد که همه چیز تمام شد و مرا کمک کرد تا بنشینم .

قطعات ابر تکان نخورده بود و ما نتوانستیم طلوع خورشید را ببینیم ، گفت :

- متاسفم .

صادقانه بگویم میل نداشتم بپرسم که نتایج شکست من چه خواهد بود ولی دون خوان را می شناختم و می دانستم که او از نشانه ها پیروی می کند و آن روز نشانه ای ظاهر نشده بود . انقباض عضلات رانم تخفیف یافت . احساس راحتی کردم . برای بکار انداختن عضلاتم ، شروع به درجا زدن کردم ولی دون خوان با محبت تمام به من توصیه کرد تا قله ی تپه ی مجاور بدم و از گیاهی که در آنجا بود چند برگ بچینم و با آنها پاهایم را مالش دهم تا انقباض عضلاتم بکلی برطرف شود .

از جائی که ما ایستاده بودیم می توانستم کاملاً درختچه ی بزرگ ، سبز و شادابی را ببینم که برگهایش از رطوبت می درخشید . بخاطر آوردم که یکبار دیگر هم این کار را کرده بودم ولی بی نتیجه بود . دون خوان تاکید کرد که این گیاه دوست انسان است و اثر آن بقدری نامحسوس است که اگر هم متوجه آن نشویم بالاخره کار خود را می کند .

دوان دوان از تپه سرازیر شدم و از تپه ی مجاور بالا رفتم ولی وقتی به قله ی آن رسیدم احساس کردم که کوششی فوق نیروم کرده ام . بزحمت توانستم نفسم را تازه کنم . حال تهوع داشتم . خم شدم و خودم را جمع کردم . بعد چشمم را بلند کردم و دستم را بطرف درختچه دراز کردم ، دستم به چیزی برخورد نکرد ! هیچ چیز مقابل من نبود ! تمام اطراف را گشتم ، در حالی که مطمئن بودم درختچه آنجاست نتوانستم آن را پیدا کنم و هیچ درختچه ای مشابه آن چه دیده بودم نیافتم .

می بایست آنجا باشد ، چون از محلی که دون خوان ایستاده بود تنها قله قابل رویت همان بود .

برگشتم . وقتی اشتباهم را برای دون خوان تعریف کردم ، لبخند ملاطفت آمیزی زد و پرسید :

- چرا می گوئی اشتباه ؟

- چون درختچه آنجا نبود !

- معذالک تو آن را دیده بودی ، نه ؟

- گمان می کردم می بینم .

- و حال در آن محل چه می بینی ؟

در محلی که فکر کرده بودم درختچه را دیده ام هیچ چیز نبود . کوشیدم برایش توجیه کنم که قربانی سراب شده بودم ، نوعی توهم بصری ، چون خیلی خسته بودم بنظرم آمده بود گیاهی را می بینم که امیدوار بودم ببینم ، درحالی که وجود نداشت .

دون خوان آرام خندید و مرا نگاه کرد و گفت :

- اشتباهی وجود ندارد . گیاه همانجاست . بالای آن تپه .

نوبت من بود که بخندم . حتی یکی از این درختچه ها هم آنجا نبود . شکی نبود که قربانی توهم خودم شده بودم .

دون خوان آرام شروع به سرازیر شدن از تپه کرد و به من اشاره کرد که او را دنبال کنم . روی تپه ی مجاور رفتیم ، من که بخودم اطمینان داشتم پوزخند می زدم . دون خوان گفت :

- برو آن طرف تپه را نگاه کن ، حتما درختچه ای که دیدی آنجاست .

به او گفتم که آن طرف تپه در هر صورت از دید ما پنهان بوده است و اگر هم درختچه ای از آن نوع آنجا باشد هیچ تفاوتی نمی کند .

با سر اشاره کرد که او را دنبال کنم و بجای اینکه بالای تپه بروم آن را دور زد و با مهارت یک هنرپیشه مستقیم رفت مقابل یک درختچه سبز ایستاد ، بدون اینکه حتی نگاهی به آن بکند . بعد بطرف من برگشت و نگاه بسیار نافذی به من انداخت . گفتم :

- باید از این درختچه ها این اطراف فراوان باشد .

بدون اینکه آرامش خودش را از دست بدهد از تپه پائین آمد و ما تا حدود نیم کیلومتر از هر طرف جستجو کردیم و درختچه ای مشابه نیافتیم .

بدون کلمه ای حرف دون خوان مرا به قله تپه ی نخستین بازگرداند و پس از توقف کوتاهی در مسیر مخالف براه افتاد . علیرغم جستجوی دقیق آن محل ، ما فقط دو گیاه مشابه تا شعاع یک کیلومتر آن طرف تر پیدا کردیم که پهلوی هم روئیده بودند و سبزی تند و درخشان آنها نسبت به گیاهان اطراف کاملاً جلب توجه می کرد .

دون خوان بی آنکه لبخند بزند مرا زیر نظر داشت . نمی دانستم چه فکری بکنم ، بالاخره گفت :

- عجب نشانه ی غریبی !

از راه متفاوتی به قله تپه اول بازگشتیم . بی شک راه دیگری انتخاب کرده بود تا کمیاب بودن آن درختچه را بمن ثابت کند . در واقع حتی یکی دیگر هم از آن نوع ندیدیم . وقتی فراز تپه رسیدیم نشستیم و در سکوت ، دون خوان بسته حاوی غذا را گشود و گفت :

- بعد از غذا حالت بهتر خواهد شد .

با شوق دستی به پشتم زد که حاکی از خوشحالی و رضایتش بود . من مردد بودم . این وقایع ناراحت می کرد ، ولی خستگی و گرسنگی مانع شد که جر و بحث کنم .

وقتی سیر شدم خوابم گرفت . دون خوان گفت که با استفاده از فن نگاه کردن بدون تمرکز ، محلی مناسب در بالای تپه ای که درختچه را دیده بودم پیدا کنم . جایی را انتخاب کردم . دون خوان برگها و آشغالهای زمین را کنار زد بطوریکه یک دایره به قطر قد من تمیز شد . بعد با شاخه های سبز آن محل را جارو زد بدون اینکه شاخه ها بزمین کشیده شوند ! فقط ادای جارو کردن را در می آورد . بعد سنگ های روی آن زمین را برداشت و دقیقا به تناسب قد و اندازه ، آن ها را در دو محل مختلف جمع کرد . پرسیدم :

- با این سنگها چه خواهید کرد ؟

گفت :

- اینها نخ هستند و جای تو را معلق نگاه خواهند داشت !

سنگهای کوچک را برداشت و دور تا دور دایره روی زمین چید بعد مثل بناها آنها را با فشار چوب در زمین محکم کرد .

به من اجازه نداد وارد دایره شوم ، فقط گفت طریقه ی کارش را زیر نظر بگیرم . بعد هیجده سنگ از هیجده تا یک شمرد و به من گفت :

- حالا برو پائین تپه و منتظر بمان - خواهیم آمد بینم جای درست ایستاده ای یا نه .

- شما می خواهید چکار کنید ؟

در حالیکه کپه سنگهای بزرگ را بمن نشان می داد گفت :

- من این نخ ها را برای پرت می کنم و تو باید هر یک از آن ها را در جایی که خواهم گفت در زمین فرو کنی ، همان طور که من کردم . خیلی دقت کن ، وقتی آدم با اقتدار سر و کار دارد باید رفتارش بی نقص و کامل باشد . هر یک از این نخ ها اگر آزاد بماند ممکن است ما را از بین ببرد . پس حتی یک اشتباه هم جایز نیست . نگاهت را به محلی که من نخ را می اندازم بدوز . اگر حواست پرت شود ، آن نخ تبدیل به یکی از سنگ های معمولی می شود و نخواهی توانست آن را از دیگر سنگها تمیز بدهی .

روش بهتری پیشنهاد کردم . یعنی گفتم بهتر است " نخ ها " را یکی یکی ببرم پائین تپه . خندید و سرش را بعلامت نفی تکان داد . مصرانه گفت :

- اینها نخ هستند . من باید آنها را پرت کنم و تو باید بگیری شان .

این کار ساعتی طول کشید . کوششی که برای تمرکز کردم مرا از پای در آورده بود . هر بار دون خوان دقت و نظارت لازم را به من یادآوری می کرد . گرفتن یک سنگ که در سراسیمگی افکنده شده و لاجرم چند سنگ دیگر را هم بحرکت در می آورد دیوانگی بود . وقتی دایره تمام شد ، از تپه بالا رفتم در حالی که بزحمت می توانستم خودم را سرپا نگاه دارم . دون خوان داخل دایره را با شاخه های کوچک فرش کرده بود . چند برگ بمن داد تا توی لباسم اطراف نافم روی پوست بدنم بگذارم . این برگها مرا گرم نگاه می داشت و احتیاجی به پتو نداشتم . خودم را روی شاخه ها انداختم و روی این تخت نیمه نرم فوراً بخواب رفتم .

وقتی چشمهایم را باز کردم عصر بود . هوا ابری بود و باد می وزید . بالای سرم توده های ابر بچشم می خورد ولی طرف غرب گاهی خورشید از میان ابرها دیده می شد .

بعد از این خواب طولانی خودم را قوی و سر حال احساس می کردم . باد گرم ناراحت نمی کرد . سرم را بلند کردم تا نگاهی به اطراف بیاندازم . منطقه ی وسیعی از تپه های کم ارتفاع در غرب دیده می شد که زیبا و پر هیبت بود . در شمال و شرق کوههای قهوه ای سیر ، و بطرف جنوب دشت های وسیع و تپه ها تا کوهها دور دست آبی رنگ ادامه می یافت .

نشستم . دون خوان را ندیدم . ناگهان وحشت کردم . خیال کردم مرا تنها گذاشته و نمی دانستم چگونه به اتومبیل برگردم . دراز کشیدم .

بطرز عجیبی نگرانیم از بین رفت . دوباره احساس آرامش و رضایت می کردم . احساس کاملاً تازه ای بود . بنظر می رسید که اندیشه هایم متوقف شده اند . خوشبخت بودم . خودم را سر حال احساس می کردم . شور و شوق آرامی مرا فرا گرفت . نسیمی که از غرب می آمد بدنم را نوازش می داد . روی چهره و اطراف بنا گوشم آن را مانند آب نیمه گرمی احساس می کردم که مرا در بر می گیرد سپس باز پس می رود و دوباره مرا فرا می گیرد . در فراز و نشیب زندگی حاجتمندان ام این احساس خرسندی و خوشبختی ، هرگز وجود نداشت . اشک از چشمهایم سرازیر شد . نه احساس غم می کردم و نه احساس ترحم برای سرنوشت ، فقط شغف غیر قابل وصف و فوق العاده ای مرا فرا گرفته بود بخدی که اگر دون خوان نمی آمد و مرا تکان نمی داد ، برای همیشه آنجا می ماندم . دون خوان گفت :

- به اندازه کافی استراحت کردی .

مرا کمک کرد تا برخیزم . خیلی آرام مرا دور قله تپه گرداند . آهسته و کاملاً ساکت راه می رفت . انگار فقط می خواست که مناظر اطراف را خوب تماشا کنم . با اشاره ی چشم یا سر توجه مرا به ابرها و کوهها جلب کرد . این منظره ی شگفت انگیز نزدیک غروب در من وحشت و ناامیدی ایجاد می کرد ، زیرا مرا به یاد خاطرات کودکی می انداخت .

در بالاترین نقطه ی تپه از چند تخته سنگ آتشفشانی بالا رفتیم و آنجا بطرف جنوب راحت نشستیم و به سنگها تکیه دادیم . وسعت و فراخی منظره مقابل رعب انگیز بود .

دون خوان زمزمه کرد :

- این جا را در خاطرت ثبت کن . این محل از آن توست . امروز صبح تو دیدی . این یک نشانه بود - تو این مکان را با دیدن یافتی . این نشانه ، هر چند که غیر منتظره بود ولی بالاخره اتفاق افتاد . تو چه خواهی و چه نخواهی اقتدار شکار خواهی کرد . نه تو ، نه من و نه همنوعان ، هیچکس این تصمیم را نگرفته است . از حالا به بعد قله ی این تپه متعلق بتوست ، مکان توست . تو باید مراقب همه ی اطراف آن باشی . باید به همه چیز توجه کنی و همه این ها از تو مواظبت خواهند کرد .

با لحن شوخی پرسیدم آیا همه ی این ها واقعا به من تعلق دارد ؟

خیلی جدی جواب داد :

- بله .

به قهقهه خندیدم و به او یادآور شدم که این کار ما شبیه کار اسپانیولیهاست که قاره جدید را فتح می کردند . آنها بالای کوهی می رفتند و بنام پادشاهشان تمام زمین های قابل رویت را متعلق به او اعلام می کردند .

- فکر خویست . من همه زمین های قابل رویت را به تو می دهم ، نه فقط زمین های مقابل ، بلکه همه اطراف ما را .

برخاست دستش را دراز کرد ، یکدور کامل دور خودش چرخید و گفت :

- این زمین ها از آن توست .

قهقهه خنده را سر دادم . خندید و پرسید :

- چرا نه ؟ چرا من نمی توانم این زمین را بتو ببخشم ؟

- این زمین ها متعلق بشما نیست .

- خوب منظور ؟ آیا متعلق به اسپانیولیها بود ؟ نه . ولی این مانع نشد که آن را تقسیم کنند و ببخشند . پس چرا تو نتوانی به همان شیوه آن را تصاحب کنی ؟

او را نگاه کردم تا طنز واقعی را که زیر لبخندش پنهان بود دریابم . آن چنان خنده شدیدی او را فرا گرفت که نزدیک بود از صخره بیافتد .

با لبخند دوباره شروع کرد :

- تا جایی که چشم کار می کند این زمین ها از آن توست ، نه برای استفاده کردن ، بلکه برای بخاطر آوردن . من آن را به تو می دهم چون خودت آن را کشف کردی . اینها مال توست . آن را بپذیر .

خندیدم . او کاملاً جدی بنظر می رسید و اگر لبخند عجیبش نبود می شد باور کرد ایمان دارد قادر است این تپه ها را بمن ببخشد .

انگار افکارم را خوانده بود چون پرسید :

- چرا نه ؟

با حالت نیمه شوخی گفتم :

- من آن را می پذیرم .

لبخندش محو شد . مرا نگاه کرد و ادامه داد :

- هر تخته سنگ ، هر سنگ کوچک ، هر درختچه ی این تپه و مخصوصا قله آن بتو وابسته است . هر کرم خاکی که در آن زندگی می کند دوست دوست . تو می توانی از آن ها استفاده کنی و آن ها می توانند از تو استفاده کنند .

چند دقیقه ای ساکت ماندیم . سرم بطور غیر عادی تهی از فکر و خیال بود . بطور مبهمی احساس کردم که این تغییر شدید و ناگهانی درونی بر چیزی که می خواست اتفاق بیافتد دلالت می کرد . نه احساس وحشت می کردم و نه دلوپسی ، فقط نمی خواستم حرفی بزنم . لغات بنظم فاقد دقت بودند و به دشواری می شد معنائی بارشان کرد . هرگز صحبت کردن اینطور بنظم بیهوده نرسیده بود . بمحض اینکه باین حالت خود آگاهی پیدا کردم تمایل شدیدی به سخن گفتن مرا فرا گرفت . پرسیدم :

- من با این تپه چکار می توانم بکنم ؟

- همه آن را با جزئیات بخاطرت بسپر ، تو در خواب به اینجا خواهی آمد . در این جا با اقتدارها روبرو خواهی شد و در اینجااست که روزی اسرار برایت فاش خواهند شد . تو اقتدار شکار خواهی کرد و اینجا محل دوست ، محلی است که در آن اقتدار ذخیره خواهی کرد . در حال حاضر بنظرت بی معنی می رسد . فعلا بعنوان یک چیز بیهوده یا پوچ ، فقط آن را نگاه کن .

ازتخته سنگ پائین آمدیم و بطرف گودال کوچکی بشکل پیاله که در کناره تپه بود رفتیم و در آنجا غذا خوردیم .

شکی نبود که روی این تپه یک چیز دوست داشتنی و خوش آمدنی وجود داشت . خوردن و استراحت کردن ، لذت ها و احساس های تازه و ظریفی برایم به همراه داشت . درخشش غنی تقریبا مسی رنگ از خورشید غروب می آمد که اطراف را طلائی رنگ کرده بود . مشاهده ی اطراف توجه مرا بخود جلب کرده بود ، حتی مایل نبودم بیاندیشم . دون خوان زمزمه کرد :

- همه جا را بدقت نگاه کن و همه جزئیات را هر چند بی معنی و کوچک باشند بررسی کن . مخصوصا به خطوط بارز منظره که در طرف غرب دیده می شود توجه کن . خورشید را نگاه کن بدون اینکه نگاهت را روی آن متمرکز کنی تا زمانی که در افق غروب کند نگاهش کن .

آخرین لحظات روشنائی ، درست قبل از این که خورشید پشت پرده ابر یا مه پنهان شود واقعا بی نظیر و فوق العاده زیبا بود . خورشید زمین را باتش کشیده بود و آتشبازی غریبی براه انداخته بود . احساس سرخی بچهره ام نشست .

دون خوان مرا کشید و فریاد زد :

- برپا !

بکنار جست زد و دستور داد که در جائی که نشسته بودم درجا بزنم .

در حالی که دستوراتش را اجرا می کردم موجی از گرما مرا فرا گرفت . گرمای مسینی بود و در سق دهانم و بالای چشمم آن را احساس می کردم . انگار قسمت فوقانی سرم از آتشی سرد با شعله ها و درخشش مسی می سوخت .

عاملی درونی موجب شد هنگامی که خورشید ناپدید می شد سریعتر درجا بزنم و ناگهان در لحظه ای آن قدر سبک شده بودم که می توانستم پرواز کنم . دون خوان محکم مچ دست

راستم را گرفت و فشار دستش تعادل و توازن را به من باز داد . بزمین افتادم . کنار من نشست .

چند دقیقه بعد آهسته بلند شد ، دستی به شانه ام زد و اشاره کرد دنبالش بروم به قله سنگهای آتشفشانی ، به محلی که قبلا نشسته بودیم بازگشتیم . در آنجا از باد محفوظ بودیم - دون خوان سکوت را شکست :

- نشانه خیلی عالی بود و چقدر شگفت انگیز ! در نهایت روز بود . چقدر بین من و تو تفاوت هست . تو بیشتر یک مخلوق شبانه هستی ولی من درخشش صبحگاهی را ترجیح می دهم ، یا در واقع ، درخشش آفتاب صبحگاهی مرا جستجو می کند در حالی که از تو اجتناب می ورزد . بر عکس خورشید در حال مرگ ، تو را آغشته کرد - شعله هایش تو را شعله ور کرد بدون این که بسوزاند . خیلی شگفت انگیز است !

- چرا شگفت انگیز است ؟

- من هرگز چنین چیزی ندیده ام . این نشانه اگر اتفاق بیافتد همیشه در قلمرو جوانی خورشید اتفاق می افتد .

- چرا دون خوان ؟

- حالا وقت صحبت در این باره نیست . شناخت یعنی اقتدار و خیلی وقت می خواهد که اقتدار کافی برای صحبت کردن در باره ی اقتدار را بدست آوری .

اصرار کردم ولی حرف را عوض کرد و در باره پیشرفت هایم در زمینه " خواب ساختن " سوال کرد . مدتی بود که در خواب به محل های مختلف می رفتم . مدرسه ، منزل دوستان و غیره . پرسید :

- آیا روز در این مکان ها هستی یا شب ؟

خواب های من صحنه هایی را ارائه می داد که درست در ساعاتی که معمولا به آن محل ها می رفتم اتفاق می افتاد . در مدرسه روز بودم و نزد دوستان شب .

پیشنهاد کرد که بکوشم یکبار هنگام خواب بعد از ظهر به محل انتخابی خودم " بروم " و ببینم که عینا در آن ساعت آنجا چه خبر است . اگر من شب "خواب می بینم " باید آنچه در شب اتفاق می افتد ببینم و تصریح کرد که آنچه انسان در خواب می بیند باید با زمان خوابیدن تطابق داشته باشد ، در غیر این صورت مشاهدات " خواب دیدن " نیست و فقط رویاهای معمولی خواهد بود و افزود :

- برای آنکه کارت ساده تر باشد ، باید یکی از اشیا محلی را که می خواهی به آنجا بروی انتخاب کنی و ذهنت را روی آن متمرکز نمایی . مثلا می خواهی به قله این تپه بیائی می توانی آن درختچه ویژه خودت را آن قدر نگاه کنی تا در ذهنت جایگزین شود . با بخاطر آوردن آن درختچه یا این تخته سنگ که روی آن نشسته ایم ، یا هر شیئی دیگری که اینجا یافت می شود ، می توانی هنگام " خواب " به آنجا بیائی . وقتی روی یک محل اقتدار مثلا اینجا حواست را متمرکز کنی آسان تر می توانی در " خواب " طی الارض کنی . ولی اگر نخواهی اینجا بیائی می توانی بهر جای دیگر هم بروی . شاید مدرسه ای که می روی برای تو یک محل اقتدار باشد ، از آن استفاده کن . ذهنت را روی یکی از اشیاء آن محل متمرکز کن و آن را در " خواب " پیدا کن .

از آن شیئی که بخاطر می آوری باید روی دست هایت برگردی بعد دوباره به شیئی دیگر و الی غیر النهایه ... ولی الان تو باید ذهنت را روی هر چه بر قله این تپه هست متمرکز کنی زیرا اینجا مسلمترین جای تو در زندگی ات است .

مرا نگاه کرد . انگار می خواست اثر حرفش را بر من بسنجد . با صدای لطیفی ادامه داد :

- تو در این محل خواهی مرد .

با حالت عصبی به تکان خوردن پرداختم ، نمی توانستم آرام بگیرم . لبخند زد :

- من باید بارها و بارها تو را به قله این تپه بیاورم . بعد تو خودت خواهی آمد ، تا جایی که از آن اشباع شوی . خودت خواهی فهمید که چه زمانی این طور خواهد شد . قله این تپه همینطور که الان هست محل آخرین رقص تو خواهد بود .

- محل چی ؟

- محل آخرین مقاومت تو . تو در اینجا خواهی مرد . حال در هر جا که باشی . هر جنگجویی مکانی برای مردن دارد . محلی ترجیحی سرشار از خاطرات فراموش نشدنی . مکانی که وقایع مهم در آن اتفاق افتاده است . محلی که در آن اسرار برملا شده اند ، مکانی که او در آن اقتدار شخصی ذخیره کرده است .

جنگجو باید هر بار که اقتداری به چنگ می آورد ، به محل ترجیحی خود برود تا در آن اقتدار ذخیره کند ، او یا در بیداری و یا در خواب به این محل می آید ... و بالاخره هنگامی که اجل فرا رسد ، هنگامی که دست مرگ را بر شانه چپش حس کند ، ذهن همواره آماده او ، به محل ترجیحی خود پرواز می کند و روح او در آنجا تا هنگام مرگ می رقصد .

هر جنگجو شکل ویژه و موقعیت بخصوصی از اقتدار را در زندگیش توسعه می دهد ، و این نوعی رقص است . حرکتی که او تحت تاثیر اقتدار انجام می دهد .

جنگجوی در حال مرگ اگر اقتدار کمی داشته باشد رقص کوتاهی می کند ، ولی اگر اقتدار قابل ملاحظه ای داشته باشد رقص بی نظیری خواهد کرد و مهم نیست که کوتاه یا بلند یا رعب انگیز باشد ، در هر حال مرگ باید بایستد و در نمایش آخرین رقص جنگجو شرکت کند . مرگ نمی تواند جنگجویی را که برای آخرین بار وقایع و اعمال زندگیش را بر می شمرد ، با خود ببرد . او تا هنگامی که رقص ادامه دارد صبر می کند .

پشتم لرزید . آرامش مفرط - نور شامگاهی و منظره باشکوه آنجا همه تصویر آخرین رقص یک جنگجو را در ذهن تشدید می کردند . گفتم :

- هر چند که من جنگجو نیستم ولی آیا شما می توانید این رقص را به من بیاموزید؟

- کسی که اقتدار شکار می کند باید این رقص را فرا گیرد . معذالک هنوز نمی توانم آن را بتو بیاموزم . بزودی ممکن است که حریف ارزنده ای پیدا کنی ، آن وقت اولین حرکت اقتدار را به تو خواهم آموخت . به مرور که در زندگی جلو می روی باید حرکات دیگری به آن بیافزائی . هر کدام از آنها در یک مبارزه اقتدار بدست می آید . پس در حقیقت وضعیت و شکل یک جنگجو تاریخ زندگی او را می سازد ، رقصی که همراه با اقتدار او تکامل پیدا می کند .

- آیا مرگ حقیقتا برای تماشای رقص یک جنگجو متوقف می شود ؟!

- جنگجو جز یک انسان نیست . انسانی بسیار متواضع . او نمی تواند مقاصد مرگش را تغییر دهد . ولی ذهن بی نقص او که با کارهای فوق العاده موحش توانسته اقتدار زیادی ذخیره کند ، بی شک می تواند لحظه ای مرگ را نگه دارد ، لحظه ای نسبتاً طولانی که طی آن او می تواند برای آخرین بار از یادآوری اقتدارش لذت ببرد . شاید بتوان گفت که این لطیفست که مرگ در حق آن ها که ذهن بی نقصی دارند ، می کند .

برای آرام کردن اضطرابی که مرا فرا می گرفت شروع به صحبت کردم . می خواستم بدانم که آیا او جنگجویانی را می شناخته که مرده بودند و تا چه حد این آخرین رقص آنها توانسته بود در لحظه مرگشان دخل و تصرف کند .

با لحن خشکی گفت :

- کافیس - مرگ کار رعب انگیز و عظیمی است . خیلی بیش از پری زدن و بی حرکت شدن است .

- دون خوان آیا من هم باید به هنگام مرگ برقصم ؟

- بی شک ، هر چند که تو مثل یک جنگجو زندگی نمی کنی ولی داری اقتدار شکار می کنی . امروز خورشید نشانه ای به تو داد . بهترین کاری که در زندگی خواهی کرد در انتهای روز خواهد بود . مسلم است که تو جوانی درخشان نور صبحگاهی را تقدیر نمی کنی ، سفر کردن صبحگاهی برایت جذاب نیست . تو خورشید در حال مرگ را ترجیح می دهی ، خورشید پیر زرد رنگ و لطیف را . تو گرمای خورشید را دوست نداری ، روشنایی او را دوست داری . بنابر این بهنگام مرگت روی این تپه وقت غروب ، خواهی رقصید و در طی آخرین رقصت ، مبارزه ات را نقل خواهی کرد . نبردهائی را که در آن ها پیروز شده ای ، نبرد هایی که در آن ها شکست خورده ای ، از شادی و وجد و حیرت به هنگام برخورد با اقتدار شخصی خواهی گفت . رقص تو اسرار و شگفتی هائی را که ذخیره کرده ای بیان خواهد کرد و مرگ تو اینجا بتماشا خواهد نشست . خورشید غروب تو را روشن خواهد کرد بی آنکه بسوزاند ، مانند امروز باد نرم و لطیف خواهد بود و تپه تو خواهد لرزید . با پایان بردن رقصت به خورشید خواهی نگریست زیرا دیگر هرگز ، در بیداری یا خواب او را نخواهی دید ... و آنگاه مرگ تو جنوب را نشان خواهد داد و فراخی را .

بخش چهاردهم

راه پیمائی اقتدار

شنبه 8 آوریل 1962

درحالی که دم در خانه دون خوان مستقر می شدم از او پرسیدم :

- دون خوان آیا مرگ یک " شخصیت " است ؟

نگاه مبهوتی به من کرد و آذوقه ای را که برایش آورده بودم به زمین گذاشت و صاف رویرویم نشست .

با اعتماد کامل برایش توضیح دادم که مایلیم بدانم آیا مرگ در هنگامی که به نظاره آخرین رقص جنگجو می پردازد یک شخصیت یا شبیه یک شخص است ؟

پرسید :

- چه اهمیتی دارد ؟

از حیرتی که این تصویر در من ایجاد کرده بود و از کنجکاوی خودم در مورد اینکه او چگونه چنین مطلبی را می داند برایش گفتم . خلاصه می خواستم بدانم که او از کجا می داند مرگ ناظر و شاهد آخرین رقص یک جنگجو است ؟

گفت :

- خیلی ساده است . یک مرد شناخت می داند که مرگ آخرین شاهد اوست زیرا " می بیند " .

- منظورتان این است که شما خود شاهد آخرین رقص یک جنگجو بوده اید ؟

- نه . هیچکس نمی تواند شاهد آن باشد ، مگر مرگ . در عوض من مرگ خود را " دیدم " که مرا نظاره می کرد و برایش رقصیدم ، انگار که هنگام مردنم بود . وقتی رقص من تمام شد مرگ هیچ جانبی را به من نشان نداد و مکان ترجیحی من برای خدا حافظی زیر پایم نلرزید . پس اقامت من در روی این زمین پایان نیافته بود و من نمردم ، وقتی این اتفاق افتاد من اقتدار محدودی داشتم و مقاصد مرگ خود را درک نمی کردم به همین دلیل هم گمان کرده بودم که هنگام مردن فرا رسیده است .

- آیا مرگ شما شبیه یک انسان بود ؟

- تو جانور عجیبی هستی . فکر می کنی با سئوال کردن می توانی بفهمی . گمان نمی کنم موفق بشوی . آخر من که هستم که از چنین امری مطمئن باشم ؟ مرگ مانند یک انسان نیست بیشتر یک حضور است . حتی می شود گفت که هیچ چیز نیست معذالک او همه چیز است . همه راست می گویند مرگ آن چیزی است که انسان آرزو می کند .

رابطه من با آدم ها خوب است به همین دلیل مرگ برای من مثل یک آدم است .

وقتی به کشف اسراری می پردازم ، چشمان مرگ تهی می شود و من از وراي آن ها می بینم . آن ها مانند دو پنجره هستند معذالك مثل چشم تكان می خورند . پس می توانم بگویم كه مرگ با چشم های تهی آخرین رقص جنگجو را در روی زمین می نگرد .

- آیا این تصویر مخصوص شماست یا به همه جنگجویان تعلق دارد؟

- برای همه جنگجویان كه رقص اقتدار دارند همین طور است و معذالك متفاوت است . مرگ بر آخرین رقص جنگجو شاهد است ولی اینکه جنگجو چگونه مرگ را می بیند يك مساله فردی و شخصی است . مرگ ممكن است هر چیز دیگری باشد ، يك پرنده ، يك نور ، يك درختچه ، يك سگ ، تکه ای مه یا حضوری ناشناس .

توصیفی كه از مرگ می كرد مرا منقلب كرد . دیگر نمی توانستم پرسشهایم را مطرح كنم ، زبانم لكنت داشت . لبخند زنان نگاهم می كرد و مرا به حرف زدن تشویق می كرد .

می خواستم بدانم آیا تعلیم و تربیت جنگجو در نحوه تجسم او از مرگ تاثیر دارد یا نه ؟ مثلاً سرخپوستان یوما یا سرخپوستان یاکی آن را چگونه می دیدند ؟ بنظر من فرهنگ ، نحوه تصویری را كه از مرگ داریم تعیین می كند .

دون خوان گفت :

- تعلیم و تربیت مهم نیست . اقتدار شخصی تنها چیزیست كه نحوه انجام هر کاری را تعیین می كند .

- اقتدار شخصی چیست ؟

- اقتدار شخصی يك احساس است ، يك ادراك است . مثلاً شبیه خوش اقبالی ، حتی می شود گفت نوعی رفتار و كردار است . اقتدار شخصی بدست آمدنی است ، حال اصل و نسب شخص هر چه می خواهد باشد . قبلاً هم گفته ام كه جنگجو يك شكارچی اقتدار است و بتو می آموزم كه چگونه اقتدار شكار كنی و ذخیره كنی . مساله تو مثل همه این است كه متقاعد شوی . باید باور كنی كه اقتدار شخصی را می توان بكار برد ، باور كنی كه می توان آن را ذخیره كرد ولی تا امروز متقاعد نشده ای .

گفتم كه او مطلب را بسیار خوب عنوان كرده و مرا كاملاً متقاعد نموده است . خندید و گفت :

- منظور من این نوع متقاعد شدن نیست .

دو سه بار به پشتم زد و با مسخرگی گفت :

- می دانی احتیاجی نیست كه مرا بخندانی .

باو گفتم كه كاملاً جدی حرف می زنم .

پاسخ داد :

- حرفت را باور می کنم ولی اگر انسان اعتقاد و ایمان داشته باشد می تواند به تنهایی اقدام کند ، و برای این کار باید کوشش فراوانی کرد . تو هنوز خیلی کار داری . تازه شروع کرده ای .

لحظه ای ساکت ماند . چهره اش از آرامش حیرت انگیزی می درخشید . ادامه داد :

- عجیب است تو مرا به یاد خودم می اندازی . من نمی خواستم در راه جنگجویان قدم بگذارم ، این حالت بنظرم بیهوده می آمد مخصوصا با توجه به این که فکر می کردم همه ما در هر صورت روزی خواهیم مرد .

پس اگر من جنگجو می شدم چه چیزی عوض می شد ؟ ولی من اشتباه می کردم و این را بالاخره خودم کشف کردم . تو هم وقتی متوجه شدی که در اشتباه هستی و جنگجو بودن با جنگجو نشدن خیلی تفاوت می کند آن وقت می توانی ادعا کنی که متقاعد شده ای . آن وقت خودت به راهت ادامه خواهی داد و حتی خواهی توانست با اتکا به خودت تبدیل به مرد شناخت شوی .

از او پرسیدم منظورش از " مرد شناخت " چیست . گفت :

- مرد شناخت کسی است که صادقانه همه آموزش ها را بعمل آورد . انسانی که بدون شتاب و بدون فریب دادن خود تا حد امکان در پرده برداشتن از اسرار اقتدار شخصی پیش برود .

با اختصار در این باره توضیح داد و بعد اشاره کرد که من می بایست فقط به فکر ذخیره کردن اقتدار شخصی باشم .

اعتراض کردم :

- من نمی فهمم هدف شما چیست . غیر قابل درک است .

- شکار کردن چیز ویژه ای است . در درجه اول یک فکر است . بعد باید کم کم به آن شکل داد و ناگهان موفق می شوی ! ناگهان اتفاق می افتد .

- چه اتفاقی می افتد ؟

برخاست و مثل یک گربه پشتش را خم کرد و بازوهایش را باز کرد ، مثل همیشه مفاصلش صدا کردند . گفت :

- راه بیافتیم ، راه درازی در پیش داریم .

- ولی من سوال های زیادی دارم !

در حالی که وارد خانه می شد گفت :

- ما به یک مکان اقتدار می رویم . سوال هایت را برای آنجا نگهدار . شاید این اقبال را داشته باشیم که بتوانیم با هم بحث کنیم .

فکر کردم با ماشین خواهیم رفت . برخاستم و به طرف محلی که ماشین را نگاه داشته بودم به راه افتادم ولی او مرا صدا کرد و گفت که کیف و قمقمه ها را بردارم و پشت خانه ، جایی که خارستان آغاز می شد به او پیوندم و افزود :

- ما باید عجله کنیم .

در حدود ساعت سه بعد از ظهر به سیپرا مادره رسیدیم . روز گرمی بود ولی نزدیک عصر باد خنکی برخاست .

دون خوان بر تخته سنگی نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم .

پرسیدم :

- دون خوان ما این بار چه خواهیم کرد ؟

- تو خوب می دانی که ما برای شکار اقتدار آمده ایم .

- مسلما . ولی اینجا چه کار ویژه ای خواهیم کرد ؟

- می دانی که من اصلا نمی دانم .

- منظورتان این است که شما از روی برنامه دقیق اقدام نمی کنید ؟

- شکار کار غریبی است . نمی شود پیش بینی کرد و همین هیجان انگیز است . معذالک یک جنگجو طوری اقدام می کند که انگار نقشه ای دارد چون به اقتدار شخصی اش اعتماد می کند ، بر اثر تجربه می داند که اقتدار شخصی او را وادار خواهد کرد به مطلوب ترین نحوی اقدام کند .

گفتم بنظر من تناقض دارد که یک جنگجو هم اقتدار شخصی داشته باشد و هم به شکار اقتدار شخصی برود .

ابروهایش را در هم کشید و با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- کسی که به شکار اقتدار شخصی می رود تو هستی و جنگجویی که اقتدار شخصی دارد من هستم . از من پرسیدی که آیا برنامه و نقشه ای دارم و من هم پاسخ دادم که به اقتدار شخصی خودم اعتماد می کنم تا مرا هدایت کند و احتیاجی به برنامه ندارم .

هر دو ساکت شدیم و دوباره به راه پیمائی پرداختیم .

سربالائی شدید مرا فوق العاده خسته کرده بود ولی او خستگی ناپذیر می نمود . شتاب نمی کرد ، نمی دوید ، با گام های منظم پیش می رفت و حتی پس از یک سربالائی تقریباً عمودی عرق نمی کرد . بعلاوه وقتی به آن بالا رسیدم منتظر من بود . کنار او نشستم ، سر و سینه من داشت منفجر می شد . به پشت دراز کشیدم . عرق از ابروهایم می چکید .

دون خوان از خنده روده بر شد . چند بار مرا روی زمین غلطاند . این حرکت موجب شد که نفسم جا بیاید .

اعتراف کردم که اقتدار جسمانی حیرت انگیزی دارد .

گفت :

- از اول قصدم این بود که توجه تو را به این مطلب جلب کنم .

گفتم :

- دون خوان شما اصلا پیر نیستید .

- مسلما نیستم ! من سعی کردم که تو را متوجه این موضوع کنم .

- آخر شما چکار می کنید ؟

- هیچ کاری نمی کنم . جسمم سر حال است ، فقط همین ، با خودم درست رفتار می کنم بنابر این هیچ دلیلی وجود ندارد که خسته یا ناراحت باشم . مسئله این نیست که تو برای جسمت چه کارهائی می کنی ، مسئله این جاست که با آن چه کارهائی نمی کنی .

منتظر توضیح بیشتر بودم ولی او کاملا می دانست قادر به درک حرفش نبوده ام . لبخندی زد ، از جا برخاست و گفت :

- اینجا یک مکان اقتدار است . بالای این تپه محلی هست که می توانیم مستقر شویم .

می خواستم اعتراض کنم ، آخر او توضیح نداده بود که من چه کارهائی را نباید با جسمم بکنم ولی مجال نداد و با مهربانی گفت :

- دهنّت را ببند و برای یکبار هم شده فقط عمل کن . تو باید محل مناسبی برای استراحت ما پیدا کنی ، مهم نیست این کار چقدر وقت تو را می گیرد ، حتی اگر تمام شب هم مشغول آن باشی ایرادی ندارد .

همچنین مهم نیست که آیا این محل را پیدا می کنی یا نه ، مهم این است که بکوشی آن را کشف کنی .

دفتر یادداشتم را کناری گذاشتم و برخاستم . یادآوری کرد که برای این کار باید بدون تمرکز روی شیئی ویژه ای به آن محل نگاه کنم و آن قدر چشمهایم را بهم بزنم تا وضوح تصویر از بین برود .

با چشمهای نیمه باز راه می رفتم . به زمین نگاه می کردم . دون خوان پشت سرم طرف راست با دو قدم فاصله می آمد .

شروع کردم به دور زدن قله ، قصدم این بود که هر بار حلقه تنگ تری را طی کنم تا به قله تپه برسم ولی یک دور که زدم دون خوان مرا متوقف کرد و گفت :

- تو باز هم طبق عادت و روتین اقدام می کنی . بعد با لحن نیشداری اضافه کرد :

- باین ترتیب تو تمام منطقه را با روشی آنچنان ایستا بررسی خواهی کرد که هرگز محل مناسب را نخواهی یافت . بعلاوه من می دانم که آن محل کجاست ، نمی توانی ادعای بیجا بکنی ، پرسیدم :

- پس چکار باید بکنم ؟

به من گفت بنشینم . بعد رفت و چند برگ از درختچه های مختلف چید از هر کدام یک برگ . آن ها را بمن داد و گفت که دراز بکشم و برگها را زیر لباس ، دور نافم بگذارم . به حرکات من نگاه می کرد . گفت :

- برگها را با دو دست روی شکمت فشار بده . چشم هایت را ببند .

برای آنکه نتیجه رضایت بخشی حاصل شود باید به هیچ وجه فشار دست هایت را کم نکنی و چشم هایت را باز نکنی و نکوشی که از جا برخیزی . من بدنت را در مسیر اقتدار قرار خواهم داد .

زیر بغل راستم را گرفت و مرا چرخاند . میل شدیدی به نگاه کردن مرا فرا گرفته بود اما دستهایش را روی چشمهایم گذاشت و گفت :

- فقط به احساس گرمائی که از برگ ها ناشی می شود توجه کن .

مدتی بی حرکت ماندم ، آن وقت متوجه شدم که گرمای عجیبی از برگ ها ساطع می شود . گرما را اول در کف دست هایم و سپس روی شکمم احساس کردم . در عرض چند دقیقه پاهایم به سوزش افتاد ، انگار تب داشتم !

به دون خوان گفتم که احساس ناخوشایندی دارم و مایلم کفشهایم را بیورم . گفت :

- تو را کمک می کنم که از جا برخیزی ولی چشم هایت را فقط وقتی من گفتم باز کن و برگها را روی شکمت همچنان فشار بده تا وقتی که محل مناسب برای استراحت را پیدا کنی .

وقتی ایستادم در گوشم گفت :

- چشمهایت را باز کن و بدون اندیشه راه برو ، بگذار اقتدار برگها تو را هدایت کند و با خود ببرد .

به گشت و گذار بی هدفی پرداختم ، گرمای بدنم ناراحت می کرد . فکر می کردم تب دارم و از خودم می پرسیدم چگونه دون خوان موجب آن شده است .

او پشت سر من راه می رفت . ناگهان جیغ کشید ! در جا خشکم زد . در حالی که می خندید توضیح داد که با فریاد ناگهانی ، انسان ارواح خبیث را می ترساند . نیم ساعت تمام در حال راه رفتن نگاه کردم . متوجه شدم که سوزش غیر قابل تحمل ، جای خود را به گرمای مطبوعی داده است . در حالی که بر قله تپه راه می رفتم خودم را خیلی سبک و در عین حال سرخورده احساس می کردم . امیدوار بودم که با پدیده ای قابل مشاهده روبرو شوم ولی هیچ چیز غیر عادی ندیده بودم ، حتی رنگ های غیر معمول یا درخششی یا توده های تیره رنگی ، هیچکدام به چشمم نخورده بود .

در حالی که از چشم بهم زدن خسته شده بودم چشم هایم را باز کردم . مقابل یک ایوان سنگی قرار داشتم ، تنها مکان لخت آن اطراف بود ، بقیه پوشیده از درختچه های متفرق بودند . احتمالا گیاهان آن محل اخیرا سوخته بودند و سبزه ای که تازه رسته بود ، هنوز کوتاه بود . به دلیلی غریب و غیر قابل توضیح این ایوان سنگی سیاه بنظرم عالی و بی نظیر بود .

مدت طولانی آن را تماشا کردم و بالاخره همان جا نشستم .

دون خوان در حالی که به پشتم می زد گفت :

- خیلی خوبست ! خیل خوب !

به من دستور داد که برگ ها را به دقت بردارم و آنها را روی سنگ بگذارم .

به محض این که آنها را برداشتم بدنم سرد شد ! نبضم را گرفتم ، طبیعی بود .

دون خوان قهقهه خنده را سر داد و مرا دکتر " کارلوس " خطاب کرد و تقاضا کرد که این محبت را در حق او بکنم که نبض او را هم بگیرم . بعد گفت :

- تو اقتدار برگ ها را احساس کردی . این اقتدار تو را تطهیر کرد و قادر به انجام وظیفه ات شدی .

با صداقت تمام اقرار کردم که من هیچ کاری نکرده بودم و اگر آنجا نشستم بدلیل خستگی و مخصوصا به این دلیل بود که از رنگ آن محل فوق العاده خوشم آمده بود .

چیزی نگفت ، نزدیک من ایستاده بود . ناگهان به عقب جست ، از روی چند درختچه با چابکی حیرت آوری پرید و به طرف حصاری که گروهی از صخره ها کمی دورتر ایجاد کرده بودند دوید .

پرسیدم :

- چه خبر شده ؟

- بین باد برگ ها را به کدام طرف می برد . زود آنها را بشمار . باد دارد می آید ، نصف برگها را بردار و دوباره روی شکمت بگذار .

بیست تا برگ بود . ده تای آنها را زیر پیراهنم قرار دادم . تند بادی بقیه را به طرف مغرب پراکنده کرد . نظاره برگ هائی که باد برد ، این احساس غریب را به من می داد که تمامیتی حقیقی ، آن ها را عمدا به میان توده نامشخص درختچه های سبز پراکند .

دون خوان آرام بازگشت و رو به جنوب طرف چپ من نشست .

مدت زیادی ساکت ماندیم . نمی دانستم چه حرفی بزنم . دلم می خواست چشم هایم را ببندم ولی جرات نمی کردم . دون خوان متوجه حالم شد و گفت :

- می توانی بی هیچ واهمه ای بخوابی معذالک دست هایت را باید روی شکمت بگذاری و بکوش مجسم کنی که روی تخت " نخ ها " که برای تو در محل ترجیحی ات درست کرده بودم معلق هستی .

چشم‌هایم را بستم و خاطره تمامیت و آرامشی که هنگام خوابیدن بر قله تپه خودم احساس کرده بودم مرا فرا گرفت . می‌خواستم بدانم آیا احساس معلق بودن می‌کنم یا نه ولی بخواب رفتم .

کمی پیش از غروب آفتاب بیدار شدم . خودم را قوی و سرحال احساس می‌کردم . دون خوان هم خوابیده بود . علیرغم وزش باد سردم نبود . برگ‌هائی که روی شکمم گذاشته بودم اثر یک تنور یا بخاری را داشت .

اطرافم را نگاه کردم . محلی که انتخاب کرده بودم شبیه یک نیمکت بود و می‌شد از تخته سنگ پشت آن بعنوان تکیه گاه استفاده کرد . متوجه شدم که دون خوان دفترچه‌های مرا زیر سرم گذاشته است .

لبخند زنان گفت :

- جای خوبی را پیدا کردی . همه چیز همانطور که گفته بودم پیش رفت . اقتدار تو را هدایت کرد ، بدون اینکه نقشه‌ای داشته باشی .

پرسیدم :

- چه نوع برگ‌هائی به من دادید ؟ با گرمائی که از برگ‌ها ساطع شده بود توانسته بودم بدون بالاپوش و با لباس کم به راحتی بخوابم . پدیده قابل تعمقی بود .

پاسخ داد :

- فقط برگ بودند .

- یعنی برگ هر درختچه‌ای را بچینم همین اثر را خواهد داشت ؟

- نه ، من نگفتم که تو می‌توانی این کار را بکنی . تو اقتدار شخصی نداری . منظورم این بود که هر برگی می‌تواند به تو کمک کند اگر کسی که آن را به تو می‌دهد صاحب اقتدار باشد . آنچه به تو کمک کرد برگ‌ها نبودند ، اقتدار بود .

- اقتدار شما دون خوان ؟

- فکر می‌کنم می‌توانی بگوئی اقتدار من بوده است هر چند که این کاملاً صحیح نیست . اقتدار به هیچکس تعلق ندارد . برخی از ما می‌توانیم آن را بدست آوریم ، به برخی دیگر مستقیماً داده می‌شود . می‌بینی ، برای افزایش اقتدار باید اقتدار را در راه کمک به شخص دیگری که می‌خواهد اقتدارش افزایش یابد بکار برد .

آیا منظورش این بود که اقتدار او فقط منحصر به کمک کردن به دیگران می‌شد . با حوصله تمام توضیح داد :

- من می‌توانم از اقتدار شخصی خودم ، هر طور که مایل باشم و برای هر کاری که بخواهم استفاده کنم ولی هنگامی که می‌خواهم آن را مستقیماً به کسی بدهم ، فقط در صورتی بدرد می‌خورد که آن شخص آن را در راه جستجوی شخصی اقتدار بکار گیرد .

هر کاری که فرد می کند وابسته به اقتدار شخصی اش می باشد . به همین دلیل شاهکارهای فردی که سرشار از اقتدار است برای آن کسی که اقتدار ندارد ، باور نکردنی است . آنچه که از اول کوشیده ام به تو بفهمانم همین است ولی می دانم که تو نمی فهمی ، نه به این دلیل که نمی خواهی بفهمی ، بلکه چون اقتدار شخصی خیلی کم داری .

- دون خوان چه باید بکنم ؟

- هیچ فقط ادامه بده . اقتدار راهش را پیدا خواهد کرد .

برخاست و یک دور کامل دور خودش چرخید . همه اطراف را نظاره کرد . بدون این که مردمک چشم هایش را جابجا کند بدنش را جابجا می کرد ، درست مثل یک اسباب بازی مکانیکی که با حرکتی دقیق و منظم دور خودش می چرخد .

با دهان باز از تعجب او را نگاه می کردم ! متوجه شگفت زدگی من شد و لبخندی زد .

گفت :

- تو امروز اقتدار را در تاریکی شکار خواهی کرد . سپس نشست .

پرسیدم :

- یعنی چه ؟

- امشب تو بی مقصد به گشت و گذار در این تپه های ناشناس خواهی رفت . در ظلمت آنها دیگر تپه نیستند .

- چه هستند ؟

- چیز دیگری هستند . چیزی که برای تو غیر قابل تصور است برای آنکه هرگز شاهد هستی شان نبوده ای .

- منظور شما چیست ؟ شما همیشه با این اظهارات ترسناک موجب وحشت من می شوید .

خندید و پایش را به ساق پایم زد . گفت :

- دنیا یک راز است و ابد آن طوری که تو تصور می کنی نیست .

لحظه ای اندیشید . سرش با حرکت منظمی تکان می خورد . لبخندی زد و افزود :

- مسلما آن طوری که تو تصور می کنی هم هست ولی این ، تمامی آنچه که در دنیا وجود دارد نیست . خیلی بیش از این هاست . تو از همان نخست متوجه شده بودی و امشب کمی بیشتر در خواهی یافت .

لرزش بر تیره پشتم گذشت . پرسیدم :

- چه چیزی تدارک دیده اید ؟

- من برنامه ای آماده نکرده ام . من تدارکی ندیده ام ، آن اقتداری که به تو اجازه داد این محل را کشف کنی همه چیز را تعیین خواهد کرد .

برخاست و چیزی را در دور دست نشان داد . فکر کردم باید از او تقلید کنم . کوشیدم با یک حرکت از جا برخیزم ولی قبل از اینکه برخیزم با نیروئی استثنائی مرا به زمین افکند و خیلی جدی گفت :

- به تو نگفتم که مرا دنبال کنی .

بعدها لحن نرم تری ادامه داد :

- تو امشب لحظات دشواری را خواهی گذراند و به تمام اقتدار شخصی ای که بتوانی گرد آوری نیاز خواهی داشت . سر جای بمان و نیروهایت را برای بعد ذخیره کن .

سپس گفت که چیز ویژه ای را با انگشت نشان نداده است بلکه همه چیز را تحت نظر گرفته که ببیند اوضاع در چه حال است . به من توصیه کرد که به کار کردن روی یادداشت هایم پردازم چون تا فرا رسیدن شب وقت زیادی باقی بود . لبخندش به من قوت قلب بخشید . پرسیدم :

- دون خوان ما چه خواهیم کرد ؟

با حالت مبالغه آمیزی از ناامیدی سرش را تکان داد و گفت :

- بنویس !

بعد هم به من پشت کرد . کار دیگری نمی شد کرد . ناچار به تصحیح یادداشتهایم پرداختم تا وقتی که هوا تاریک شد و نوشتن غیر ممکن .

در تمام این مدت دون خوان کاملاً بی حرکت به تماشای منظره ای که به مغرب رو داشت نشسته بود . در لحظه ای که من نوشتن را قطع کردم به طرف من پیچید و با لحن شوخی گفت :

- تنها برای ساکت کردن تو یا باید به تو غذا داد یا دستور داد بنویسی و یا بخوابی .

بسته کوچکی را از کوله پشتی اش در آورد و با تشریفات تمام گشود . گوشت خشک در آن بود . یک تکه به من داد و یک تکه هم خودش برداشت و به جویدن پرداخت و اشاره کرد :

این گوشت ، اقتدار دارد و ما هر دو در این شرایط به آن نیاز داریم .

من بقدری گرسنه بودم که فکر نکردم ممکن است این گوشت مواد توهم زا داشته باشد . در سکوت کامل همه گوشت ها را خوردیم . ظلمت همه جا را فرا گرفته بود .

دون خوان برخاست . خستگی بازوها و پشتش را بیرون کرد و به من هم توصیه کرد این کار را بکنم . او معتقد بود که کشیدن همه عضلات بدن پس از خوابیدن ، خوردن و راه رفتن ، عادت بسیار پسندیده ای است .

به پیروی از او پرداختم . در حین این ورزش چند عدد از برگ هائی که روی شکمم گذاشته بودم داخل پاچه های شلوارم شد . نمی دانستم چه کنم . دون خوان گفت که دیگر احتیاجی به آنها نیست و نباید به فکرشان باشم . بعد در گوش راست من زمزمه کرد :

- تو باید از خیلی نزدیک مرا دنبال کنی و هر کاری می کنم انجام دهی . در این مکان ما محافظت می شویم چون در واقع در مرز شب قرار داریم . با پا ضربه ای به تخته سنگ زیر پایش زد و ادامه داد :

- اینجا شب نیست . شب آنجاست .

به اطراف اشاره کرد ، همه جا در ظلمت بود .

کوله پشتی مرا بازرسی کرد تا ببیند آیا دفتر ها و قمقمه و غذا خوب بسته بندی شده اند یا نه و خیلی آرام گفت :

- یک جنگجو باید مطمئن باشد که هر چیز کاملاً در جای خودش قرار گرفته است . نه از این رو که حتماً از ماجرائی که در پیش دارد زنده بیرون خواهد آمد ، بلکه به این دلیل که این طرز رفتار ، لازمه رفتار بی نقص اوست .

این کلمات به جای آرام کردن من ، مرا مطمئن کرد که پایان زندگیم نزدیک است . اشک در چشمانم حلقه زد . اطمینان داشتم که دون خوان از تاثیر کلماتش کاملاً آگاه بود . در گوشم زمزمه کرد :

- به اقتدار شخصی خودت اعتماد کن . این تنها چیزی است که در این دنیای اسرار آمیز داریم . برای اینکه بدنبالش راه بیافتم ، دستم را کشید . دو قدم جلوتر از من می رفت و من با نگاهی دوخته به زمین او را دنبال می کردم . به دلیل نامعلومی جرات نمی کردم به اطرافم نگاه کنم . چشم دوختن به زمین اثر آرام بخش و تقریباً هیپنوتیزم واری بر من داشت .

پس از مدت کوتاهی دون خوان ایستاد . نجوا کنان گفت :

- ظلمت کامل نزدیک است . من از تو فاصله خواهم گرفت ولی موقعیت خود را با تقلید آوای جغد به تو اطلاع خواهم داد . آوای کوتاه جغد را تقلید کرد تا آن را به خاطر بسپارم . صدا نخست بم بود و بعد مثل صدای یک جغد حقیقی آهنگین می شد . توصیه کرد که از صداهای دیگری که تقلید جغد باشد ولی بخوبی ادا نشود حذر کنم . در حالی که داشت سفارشاتش را می کرد وحشت مهار نشدنی ای بر من حاکم شد . بازویش را گرفتم . مصمم بودم که نگذارم برود . تا چند دقیقه موفق نمی شدم حتی یک کلمه به زبان آورم چون جهاز هاضمه ام از لرزش های عصبی تکان می خورد . نمی توانستم دهانم را باز کنم .

مرا به آرامی تشویق کرد که بر خود حاکم شوم چون ظلمت نیز مثل باد وجودی ناشناس و مختار بود که اگر کاملاً هوشیار نبودم ممکن بود مرا به بازی گیرد . به خاطر حذر از چنین خطری می بایست آرامش کامل خود را حفظ کنم .

بعد در گوشم نجوا کرد :

- تو باید خودت را رها کنی بطوری که اقتدار شخصی تو با اقتدار شب درهم آمیزد .

تکرار کرد که از من دور خواهد شد . وحشت غیر منطقی من دو برابر شد . گفتم :

- این دیوانگی است .

بر خلاف انتظار من آرام خندید و در گوشم کلماتی گفت که نفهمیدم . با صدای بلند پرسیدم :

- چی گفتید ؟

دستش را روی دهانم گذاشت و نجوا کرد :

- یک جنگجو طوری اقدام می کند که انگار خوب می داند چه خواهد کرد در حالی که از حقیقت چیزی نمی داند .

سه یا چهار بار این جمله را تکرار کرد . گوئی می خواست که در ضمیر من نقش ببندد . اضافه کرد :

- یک جنگجو اگر به اقتدار شخصی خود اعتماد داشته باشد ، رفتار بی نقصی خواهد داشت ، خواه این اقتدار بی مقدار باشد خواه قابل ملاحظه .

کمی بعد از حال من پرسید . سرم را تکان دادم و او به سرعت و بدون صدا دور شد .

به اطرافم نگریستم ، بنظرم رسید که در منطقه ای پر گیاه هستم زیرا جز توده های تاریک درختچه و درختان کوچک چیزی نمی دیدم . گوش فرا دادم و ذهنم را روی صداها متمرکز کردم . هیچ صدای ویژه ای به گوشم نخورد . باد به همه صداها حاکم بود مگر به جیغ های گوشخراش بوف و جیر جیر چند پرنده دیگر !

چند لحظه با حواسی متمرکز منتظر ماندم . آن وقت صدای جیغ طولانی و گوشخراش یک جغد بگوشم رسید . بی شک دون خوان بود . صدا از پشت سرم می آمد . برگشتم و به آن طرف رفتم . آهسته راه می رفتم چون تاریکی مانع بود . بمدت دو دقیقه راه رفتم . ناگهان توده سیاهی جلوی من پرید . فریادی زدم و به پشت افتادم . گوش هایم صدا می کرد . ترس نفسم را بریده بود . ناچار شدم برای تنفس کردن ، دهانم را کاملا باز کنم .

دون خوان گفت :

- بلند شو . نمی خواستم تو را بترسانم . داشتم به سوی تو می آمدم .

او متوجه نحوه راه رفتن ابلهانه من شده بود . من مانند پیرزنی معلول که با نوک پا از کنار گودال آبی می گذرد قدم بر می داشتم .

دون خوان طریقه ویژه راه رفتن در شب را که " راه پیمائی اقتدار " می نامید به من نشان داد . جلوی من بی حرکت ایستاد و از من خواست تا با لمس کردن ، شکل پشت و زانوهای او را بررسی کنم . بالا تنه او به جلو خم شده بود در حالی که پشتش کاملا صاف بود . زانوهایش مختصر خم بودند .

آرام مقابل من راه رفت . متوجه شدم که در هر قدم ، زانویش را تقریبا تا سینه بالا می برد . دوان دوان دور شد و بازگشت . نمی توانستم بفهمم چگونه در سیاهی قیرگون شب موفق می شود که بدود .

زمزمه کرد :

- " راه پیمائی اقتدار " برای دویدن در شب بدر می خورد .

مرا ترغیب کرد که از او تقلید کنم ، گفتم بی شک یا در گودالی خواهم افتاد و یا با تخته سنگی تصادم خواهم کرد و پایم خواهد شکست . دون خوان پاسخ داد که " راه پیمائی اقتدار " کاملاً قابل اطمینان است .

بنظر من چون او آن منطقه را می شناخت ، می توانست این طور راه برود و از تصادف ایمن باشد .

سر مرا با دو دستش گفت و در گوشم زمزمه کرد :

- این شب است ! و شب ، اقتدار است !

سرم را رها کرد و آرام افزود که دنیا در شب متفاوت است و مهارت او در دویدن در تاریکی هیچ ارتباطی به شناخت تپه های اطراف ندارد . مهارت در این است که بگذارم اقتدار شخصی بدون مقاومت بیرون بریزد و با اقتدار شب در هم آمیزد . وقتی که اقتدار حاکم است یک گام اشتباه برداشته نمی شود و با لحنی بسیار جدی گفت :

- بعلاوه چون تو حرف مرا باور نمی کنی باید به آنچه می بینی توجه کامل داشته باشی . اگر اقتدار ، مرا هدایت نمی کرد ، برای پیرمردی مانند من دویدن در این تپه ها با مرگ مساوی بود .

دوباره گفت :

- خوب نگاه کن !

در ظلمت شب دور شد و بازگشت . طریقه او خارق العاده بود و من آن چه را که می دیدم باور نمی کردم . مدتی درجا قدم زد . طریقه بالا بردن زانوهایش مرا به یاد ورزشکارانی می انداخت که خود را گرم می کنند .

دستور داد او را دنبال کنم . با ناشی گری و دشواری جلو رفتم . می کوشیدم ببینم که پاهایم را کجا می گذارم . معذالک موفق نمی شدم که پستی و بلندی های زمین را ارزیابی کنم . دون خوان بطرف من آمد و پهلوی من مدتی در جا زد . آهسته گفت :

- باید خودت را به اقتدار شب رها کنی و به مختصر اقتدار شخصی که داری اعتماد داشته باشی . اگر نه هرگز نخواهی توانست به آزادی در شب حرکت کنی . شب مانع از حرکت من بود زیرا من برای حرکت متکی به بینائی خودم بودم و هیچ اطلاعی از طریقه دیگری برای حرکت و رها کردن خود به اقتدار نداشتم .

چند بار کوشیدم ولی بیهوده بود . موفق نمی شدم خودم را رها کنم . ترس از تصادف عضلاتم را منقبض می کرد . دون خوان دستور داد که درجا ، آن قدر پا بزنم تا بنظرم بیاید که دارم به جلو می روم .

اعلام کرد که از من فاصله خواهد گرفت و باید منتظر صدای جغد باشم . قبل از آن که حرفی بزنم در تاریکی شب ناپدید شد . با چشمان بسته ، با زانو ها و و کمر خم ، شاید حدود یک

ساعت درجا زدم . به تدریج وحشتم زایل شد و خودم را راحت احساس کردم . در آن موقع صدای جغد یا دون خوان را شنیدم .

به طرف محل صدا حرکت کردم و کوشیدم همان طور که دون خوان گفته بود " خودم را رها کنم " . پنج شش متری آن طرف تر با درختچه ای تصادف کردم . همه اعتماد بنفسم را از دست دادم .

او منتظر من بود تا نحوه راه رفتنم را تصحیح کند . می بایست انگشت هایم خم باشد ، ناخن ها به طرف کف دست ، شصت و انگشت اشاره باز . به عقیده او من خودم را به احساس ناتوانیم رها می کردم . هر چند می دانستم که می توان علیرغم ظلمت در شب دید . بشرط آن که نگاهم را روی چیزی متمرکز نکنم و فقط زمین را با نگاهی سطحی و رانداز کنم . دون خوان تاکید کرد که کوچک ترین نگاهی به اطراف ، روانی حرکت را زایل می کند . خم کردن بالا تنه اجتناب ناپذیر است و اجازه می دهد که جلوی پای خود را ببینیم و بالا بردن زانو تا سینه این امکان را می دهد که قدم های مطمئن و کوتاهی برداریم . مرا آگاه کرد که اوایل به دفعات تصادم خواهم کرد ولی با تمرین موفق خواهم شد که به همان آسانی و سرعت روز بدم .

" راه پیمائی اقتدار " شبیه به فن یافتن محل استراحت بود به این معنی که در هر دو می بایست خود را کاملاً رها کرد و اعتماد بنفس داشت .

برای یادگیری حرکاتش ساعت ها تمرین کردم . او هم صبورانه جلوی من در جا می زد یا مقدار کمی راه می رفت و باز بر می گشت تا به من نشان دهد که چگونه باید حرکت کرد . گاهی هم مرا هل می داد تا وادارم کند چند متری بدم .

بعد دوباره دور شد و با چند جیغ جغد مرا صدا کرد . بطور غیر قابل توجهی بطرفش به راه افتادم . با اطمینانی غیر منتظره پیش می رفتم . بعقیده خودم هیچ کاری نکرده بودم که این " اطمینان " را بدست بیاورم ولی بدنم حتما چیزهایی که آموخته بود و می دانست بی آنکه لازم باشد به آن چه که آموخته ام بیاندیشم انجام می داد . هر چند که نمی توانستم تخته سنگ ها را ببینم ولی پاهایم دائم روی تیزی و برجستگی آن ها قرار می گرفت و هرگز در گودال بین تخته سنگها فرو نمی رفت ، مگر چند بار که اشتباه کردم و به دلیل حواس پرتی تعادل خود را از دست دادم . می بایست کاملاً حواسم را به جلو متمرکز کنم و به هیچ وجه به اطراف و یا خیلی دور نگاه نکنم چون این امر جریان حرکت را در هم می شکست .

بعد از جستجوی طولانی دون خوان را پیدا کردم . نزدیک توده تیره ای که بنظر درخت می آمد ، نشسته بود . به استقبالم آمد و به من تیریک گفت . بعد گفت که بهتر است ادامه ندهیم چون بکرات از صدای جغد استفاده کرده و بعید نیست که دیگران بتوانند آن را تقلید کنند .

با خوشحالی پذیرفتم که برنامه را قطع کنیم ، احساس می کردم که دیگر نیروئی در بدن ندارم . پرسیدم چه کسی می تواند صدای او را تقلید کند ! آهسته گفت :

- اقتدار ها ، مواصل ، ارواح . من چه می دانم .

و توضیح داد که این " اشباح شب " معمولاً صداهای آهنگین دارند ولی بزحمت می توانند صدای انسان یا پرندگان را تقلید کنند و به من توصیه کرد که هر بار که یکی از فریادها یا صداهای می شنوم توقف کنم و بخاطر بیاورم که ممکن است لازم باشد تشخیص بدهم که این صدا از چه کسی است . با لحن اطمینان بخشی اضافه کرد :

- تو حالا خوب متوجه شده ای که " راه رفتن اقتدار " چیست و برای تسلط کاملاً بر آن فقط کفایت یک کمک کوچک به تو بکنم ، یکبار دیگر هنگام شب آن را به تو خواهیم آموخت . دستی به شانه ام زد و گفت برویم و در حالی که شروع به دویدن کرد گفت :

- از اینجا خارج شویم .

مثل دیوانه ها فریاد زدیم :

- بایستید ! بایستید ! بیایید راه برویم .

درجا ایستاد و کلاهش را برداشت و با تردید گفت :

- لعنتی ! کارمان ساخته است . تو می دانی که من نمی توانم در تاریکی راه بروم من فقط می توانم بدوم و اگر مثل روز راه بروم حتماً پاهایم خواهند شکست.

هر چند چهره اش را نمی دیدم ولی احساس می کردم اخم هایش درهم است .

بعد مانند کسی که اعتراض می کند گفت :

- من برای راه رفتن خیلی پیرم ولی تو می توانی از همین مقدار کم " راه پیمائی اقتدار " که آموخته ای استفاده کنی . در واقع موقعیت خوبی برای تمرین است . بعد در گوشم گفت :

- اگر از " راه پیمائی اقتدار " استفاده نمی کردیم مثل علف هایی هرز درو می شدیم .

پرسیدم :

- چه کسی ما را درو می کرد ؟

با لحن خوف انگیزی گفت :

- هنگام شب چیزهایی هست که به انسان حمله می کند .

و افزود که لزومی ندارد از نزدیک او را تعقیب کنم چون در هر حال او هر چند گاهی چهار بار صدای جغد را برای راهنمایی من تقلید خواهد کرد .

پیشنهاد کردم که تا سحر آنجا بمانیم ولی او با لحن تاسف انگیزی گفت :

- اینجا ماندن یعنی خودکشی ، چون حتی اگر زنده بمانیم شب به حدی اقتدار شخصی ما را جذب می کند که دیگر حتی برای مواجهه با کمترین خطرات روزانه هم آمادگی نخواهیم داشت .

با شتابزدگی آشکاری اضافه کرد :

- دیگر وقت را تلف نکنیم . باید از این منطقه خطرناک خارج شویم .

دون خوان قول داد که برای اطمینان بیشتر من ، تا حد امکان آهسته حرکت کند . هم چنین به من سفارش کرد که به هیچ وجه حتی یک کلمه یا یک صدا هم نباید از دهانم خارج شود . بعد مسیر کلی حرکت را به من نشان داد و با گامهائی نه چندان تند ، به راه افتاد . او را دنبال کردم ولی هر چه می کوشیدم سریع راه بروم باز هم به او نمی رسیدم و پس از مدت کمی در ظلمت ناپدید شد .

وقتی تنها ماندم متوجه شدم که سرعتم افزایش یافته ، تعجب کردم ، مدت زیادی کوشیدم این سرعت را حفظ کنم . صدای جغد چهار بار بگوشم رسید ، از طرف راست می آمد .

کمی بعد دوباره صدای جغد بگوش رسید . حدود چهل و پنج درجه راست من بود . مسیرم را تغییر دادم و در انتظار سه فریاد بعدی ماندم .

پس از مدت کوتاهی صدای جغد از محلی که ما ترک کرده بودیم بگوش رسید . گوشم را تیز کردم و پشت سر هم صدائی خفه شبیه بهم خوردن آهسته دو سنگ را شنیدم . یک بار دیگر صدای جغد بگوشم رسید ، ناگهان آنچه دون خوان گفته بود بخاطرم آمد . این صدا کاملاً موزون و بی شک طولانی تر و تحریری تر بود . احساس وحشت غریبی مرا فرا گرفت . معده ام منقبض شد ، انگار وسط شکمم چنگ انداخته بودند و پائین می کشیدند . پیچیدم و با گامهای سبک مسیری را که رفته بودم بازگشتم .

از دور دست صدای خفیف جغدی را شنیدم و سه صدای دیگر آن را تعقیب کرد . دون خوان بود . در آن مسیر به دویدن پرداختم . بنظرم رسیده بود که حدود پانصد متر از من فاصله دارد و اگر به همان سرعت حرکت می کرد ، بزودی در آن تپه ها می ماندم . فکر کردم چه لزومی داشت که آن قدر از من جلو بزند ، اگر او واقعا نمی توانست آهسته برود می توانست برای همراهی با من ، دور من بچرخد .

در طرف چپم درست در حاشیه میدان دید من چیزی تکان خورد . داشتم وحشت می کردم که فکر کردم محال است در این شب سیاه توانسته باشم چیزی را ببینم ، این فکر مرا آرام کرد . معذالک دلم می خواست نگاهی به آن سو بیاندازم و ببینم آیا واقعا چیزی بود یا نه . فقط ترس از این که تعادل خود را از دست بدهم مانع شد .

صدای جغد مرا از بی تصمیمی بیرون آورد . صدا از سمت چپ می آمد . معذالک مسیرم را تغییر ندادم زیرا این موزون ترین ، لطیف ترین صدای جغدی بود که تا آن زمان شنیده بودم . دراین صدا چیزی جذاب ، موهوم و غم انگیز وجود داشت . ناگهان مقابل من توده سیاهی به سرعت از چپ بطرف راست رفت ! سرعت حرکت باعث شد که چشمانم را بالا کنم ، تعادل خود را از دست دادم و از پهلوی وسط درختچه ها افتادم . آن وقت خیلی نزدیک در طرف چپم صدای آهنگین ، تکرار شد . برخاستم ولی قبل از اینکه یک قدم بردارم صدای دیگری ، آمرانه تر بگوش رسید . درست مثل اینکه چیزی می خواست مرا متوقف کند . این صدا آن قدر لطیف و طولانی بود که وحشت من زایل شد . اگر درست آن لحظه چهار بار علامت دون خوان را نشنیده بودم بی شک توقف می کردم . صدای او از نزدیک می آمد . از جا برخاستم و در آن مسیر به دویدن پرداختم .

کمی بعد در طرف چپم در تاریکی متوجه نوعی درخشش یا در واقع چشمک زدن نوری شدم که در حقیقت دیده نمی شد بلکه احساس می شد . معذالک اطمینان داشتم که چشمانم آن را احساس می کند . از من سریعتر حرکت می کرد و دوباره راهم را سد کرد ، از طرف چپ به راست و باعث شد تعادلم را از دست بدهم ولی این بار نیافتم و به دویدن ادامه دادم و عجیب این که از این موضوع خوشم نیامد . ناگهان خشمی مرا فرا گرفت و از احساسات غیر متعارف خودم وحشت عمیقی به من دست داد . می خواستم سریعتر بروم . خواستم صدای جغد را تقلید کنم تا دون خوان بفهمد کجا هستم ولی شجاعت این که بر خلاف سفارشاتش

اقدام کنم را نداشتم . درست در آن لحظه یک چیز وحشتناک توجهم را به خود جلب کرد . در طرف چپ خیلی نزدیک به من چیزی شبیه حیوانی ناشناخته بود ، تکانی خوردم و به طرف راست تغییر مسیر دادم . از شدت غافلگیری و وحشت ، مغزم از هر فکری خالی شد . فقط با سرعت هر چه تمام تر می دویدم . متوجه شدم که این وحشت واکنشی جسمانی و کاملاً بیگانه از تفکرات من بود . در تمام زندگیم ترس و وحشت من زائیده روندی ذهنی بود که موقعیت های اجتماعی خطرناک یا تهدیدهای هموعانم باعث آن بودند . این بار وحشت من کاملاً تازگی داشت . از مکانی ناشناس در جهان منبعث می شد و به مکانی ناشناس در بدنم فرود آمده بود.

در طرف چپ خیلی نزدیک صدای جغد بگوשמ رسید . هر چند درست نشنیدم ولی بنظرم رسید که صدای دون خوان بود . چون هیچ آهنگین نبود . از سرعتم کاستم . فریاد دیگری بگوשמ رسید . صدای بم آن مرا ترساند ، سرعت گرفتم . فریاد سوم خیلی نزدیک بود . بطور مبهم منطقه تاریکی از تخته سنگ ها و درختان به چشمم خورد . فریاد چهارم موجب شد فکر کنم که دون خوان انتظار مرا می کشد ، انگار به انتهای منطقه خطرناک رسیده بودم .

تقریباً وارد منطقه تاریک شده بودم که فریاد پنجم مرا در جا خشک کرد . به فضای سیاه مقابل نگاه می کردم ولی ناگهان خش خش طرف چپ توجه مرا جلب کرد . شیئی سیاهی را دیدم ، سیاه تر از همه چیز ، به بطرف من می غلطید یا می لغزید . از ترس سکسکه ای کردم و به کنار جستم . صدای تق تقی شنیدم و آن وقت از طرف فضای سیاه ، توده عظیم تاریکی به سرعت بیرون پرید . مستطیل شکل بود ، مثل یک در به بلندی سه متر . فریادی از وحشت کشیدم . تا چند لحظه در نهایت وحشت بودم ولی ناگهان بطور غریبی آرام شدم . توده سیاه را نگاه می کردم . این واکنش ها برای خودم کاملاً تازگی داشت . بنظرم می رسید که پاره ای از وجودم با اصرار وحشتناکی بسوی توده تاریک کشیده می شد و بخشی دیگر نسبت به این کشش مقاومت می کرد . انگار از طرفی می خواستم بدانم قضیه چیست و از طرف دیگر می خواستم فرار کنم .

تقریباً متوجه علائم دون خوان نشدم . صدا از محل نزدیکی می آمد و از پی صبری او حکایت می کرد . فریادهایش طولانی تر و خشن تر بود . انگار در حال حرکت ، آن صدا ها را درآورده بود .

ناگهان بر خودم مسلط شدم ، برگشتم و مدتی درست همان طور که دون خوان می خواست دویدم . وقتی به او رسیدم فریاد زدم :

- دون خوان !

دستش را روی دهانم گذاشت و اشاره کرد او را دنبال کنم . با سرعت متوسطی تا نیمکت سنگی که اول روی آن نشسته بودیم رفتیم .

مدت یک ساعت یعنی تا سحر در کمال سکوت نشستیم . بعد غذا خوردیم . دون خوان گفت که باید تا ظهر همانجا روی نیمکت سنگی بنشینیم و بدون اینکه تا ظهر بخوابیم از چیزی حرف بزنیم . درست مثل اینکه همه چیز طبیعی بوده و هیچ اتفاقی نیافتاده است .

تمام اتفاقاتی را که آن شب از لحظه ای که مرا تنها گذشته بود ، رخ دادند به تقاضای خودش برایش تعریف کردم . پس از این که داستانم تمام شد مدت زیادی در افکارش فرو رفت و ساکت ماند . بالاخره گفت :

- بنظر خوب نمی آید . آن چه دیشب برایت اتفاق افتاد خیلی جدی بود بقدری جدی که بهتر است بعد از این تنها در شب بیرون نروی . از حالا به بعد اشباح شب ترا بحال خودت نخواهند گذاشت . پرسیدم :

- دون خوان ، دیشب برای من چه اتفاقی افتاد ؟

- تو با برخی از اشباح شب برخورد کردی . موجوداتی که بر آدم ها تاثیر می گذارند . تو از آن ها کاملا بی خبر بودی چون هرگز سر راحت با آنها برخورد نکرده بودی . شاید بهتر باشد آنها را " وجود " کوهستان بنامیم چون واقعا متعلق به شب نیستند . اگر من آنها را " وجود " شب می نامم برای این است که در شب بهتر می شود متوجه آنها شد . آنها اینجا هستند ، بطور دائم در اطراف ما هستند ولی در هنگام روز دریافتن آنها بسیار دشوارتر است فقط به این دلیل که روزها دنیای اطراف برای ما مانوس تر است و دنیای مانوس حاکم است . بر عکس در تاریکی همه چیز برای ما غریب است و چیزهای کمی بر ما حاکم است . به این دلیل نسبت به موجودات شب خیلی حساس تر هستیم .

- دون خوان آیا آنها واقعی هستند ؟

- مسلم است ! آنها بقدری واقعی هستند که معمولا آدم ها را می کشند . مخصوصا کسانی را که بدون اقتدار شخصی در طبیعت به گشت و گذار می پردازند .

- اگر می دانستید که خطرناک هستند چرا مرا تنها گذاشتید ؟

- تنها یک راه برای آموختن وجود دارد و آن تجربه کردن است ، از اقتدار صحبت کردن به هیچ دردی نمی خورد . اگر می خواهی بدانی اقتدار چیست و اگر می خواهی آن را بدست آوری ، باید خودت به همه چیز یورش ببری و آنها را برانگیزی ، و ادامه داد :

- راه شناختن و اقتدار بسیار سخت و طولانی است . متوجه شده ای که تا دیشب هرگز تو را در شب تنها رها نکرده بودم . چون اقتدار کافی نداشتی ولی حالا تو به اندازه کافی اقتدار داری که وارد یک نبرد حسابی شوی ولی هنوز اقتدار کافی برای تنها ماندن در شب را نداری .

- چه اتفاقی خواهدافتاد ؟

- از بین خواهی رفت . اشباح شب تو را مانند مگسی خواهند کشت .

- یعنی من دیگر نمی توانم شب تنها بخوابم ؟

- تو می توانی در تخت تنها بخوابی ولی نه در کوهستان .

- در دشت چطور ؟

- این موضوع برای محیط طبیعی وحشی صدق می کند . در جایی که هیچکس نیست ، مخصوصا در ارتفاعات چون پناهگاه های طبیعی موجودات شب تخته سنگ ها و شکاف صخره هاست . تو نباید از حالا به بعد به کوهستان بروی مگر این که به اندازه کافی اقتدار شخصی ذخیره کرده باشی .

- آخر چگونه می توانم اقتدار شخصی ذخیره کنم ؟
- تو با زیستن به طریقی که من به تو آموخته ام اقتدار ذخیره خواهی کرد . کم کم همه راه های گریز را خواهی بست . لزومی ندارد که کوششی ارادی از طرف تو انجام گیرد . اقتدار ، خود راهش را خواهد یافت . مثلاً در مورد من ، وقتی شروع به آموختن رفتار جنگجو کردم نمی دانستم که دارم اقتدار ذخیره می کنم . درست مثل تو فکر می کردم که هیچ کار ویژه ای انجام نمی دهم ولی این طور نبود ، ویژگی اقتدار حقیقی این است که متوجه گرد آوری و افزایش آن نمی شویم .
- از او پرسیدم چطور به این نتیجه رسیدید که تنها ماندن در شب برای من خطرناک است . پاسخ داد :
- " موجودیت " های شب در طرف چپ تو حرکت می کردند ، پس قصد داشتند که با مرگ تو متحد شوند . مخصوصاً آن در را که دیدی ، می خواست تو را به جانب خود بکشد تا از آن عبور کنی و این پایان تو بود .
- به او گفتم که احساس می کنم وقتی اتفاق غریبی برای من می افتد او همیشه در آن نزدیکی هاست و انگار خودش این اتفاقات را برای من تدارک می بیند . من بارها در شب تنها در طبیعت بوده ام و همه چیز کاملاً طبیعی و عادی بوده است . من هرگز نه سایه ای دیده بودم و نه صداهای عجیبی شنیده بودم . به هر حال هیچ وقت چیزی موجب وحشت من نشده بود .
- خنده آرامی کرد و گفت :
- این نشان می دهد که من دارای اقتدار شخصی زیادی هستم که به من اجازه می دهد همه چیز ها به کمکم بیاید .
- فکر کردم منظورش این است که همدستانی دارد .
- بنظرم افکار مرا خواند چون قهقهه خنده را سر داد و گفت :
- خودت را با توجیهات آزار نده . آنچه را که گفتم هیچ معنایی برای تو ندارد چون باندازه کافی اقتدار شخصی نداری ، هر چند بیشتر از اوایل اقتدار داری چون اتفاقاتی برایت افتاد . قبلاً برخوردی مقتدر با مه و رعد و برق داشتی و فهمیدی آن چه آن شب اتفاق افتاد هیچ اهمیتی نداشت . آن چه مهم است خاطره ایست که از آن واقعه برایت مانده است . روزی همه آن چه را که آن شب دیدی مثل پل ، کوره راه و بقیه چیزهای دیگر را دوباره خواهی دید . وقتی باندازه کافی اقتدار شخصی داشته باشی .
- چرا دوباره آن را خواهیم دید ؟
- نمی دانم . من تو نیستم . فقط خودت می توانی به این سؤال پاسخ بدهی . ما همه با هم متفاوتیم . به همین دلیل هم من ناچار شدم دیشب تو را تنها بگذارم هر چند کاملاً از امکان خطر مرگ برایت آگاه بودم ولی تو می بایستی در برابر این اشباح شب خودت را آزمایش می کردی . من صدای جغد را انتخاب کردم چون جغد پیک این اشباح است . صدای جغد آنها را جلب می کند . اگر آنها برای تو خطرناک بودند به این دلیل نیست که طبعاً آزاردهنده و موذی هستند ، بلکه به این دلیل است که تو بی نقص رفتار نکردی . در تو چیز عجیب و غریبی هست که من نمی دانم چیست . تو مرا

مسخره می کنی . تو همیشه همه را مسخره کرده ای و مسلما این موضوع تو را خود بخود ماورای همه چیز و همه کس قرار می دهد ولی خودت می دانی که نمی تواند این طور باشد . تو فقط یک انسانی ، زندگی تو برای در بر گرفتن همه زیبایی ها و وحشت های این دنیا بسیار کوتاه است . به همین دلیل تمسخر کردن و دست انداختن کاری بی معنی است و تو را از گوز یک خرگوش بی ارزش تر می کند .

می خواستم اعتراض کنم ولی راه فرار نداشتم و این اولین بار نبود که خشم مرا فرا می گرفت ولی چون یادداشت می کردم این امر فاصله ای ایجاد کرد و توانستم آرامش خودم را حفظ کنم .

پس از سکوتی طولانی گفت :

- گمان می کنم داروی همه این دردها را دارم . اگر فقط بخاطر بیاوری دیشب چه کردی با من موافق خواهی بود . هر بار که حریف تو غیر قابل تحمل می شد تو به سرعت یک جادوگر دویدی و من فکر می کنم که حریف با ارزشی برایت پیدا کرده بودم .

- می خواهید چکار بکنید ؟

- پاسخی نداد . برخاست و خستگی تمام عضلات بدنش را یکی یکی در کرد و به من دستور داد که همین کار را بکنم .

- تو باید چندین بار در روز خستگی بدنت را خارج کنی . هر چه بیشتر بهتر ولی فقط بعد از مدت زیادی کار یا استراحت .

- چه نوع حریفی می خواهید برایم پیدا کنید ؟

- متاسفانه فقط همنوعان ما حریفان با ارزشی هستند . سایر موجودیت ها اراده شخصی ندارند و باید به سراغشان رفت ، توجه شان را جلب کرد تا بیرون بیایند . برعکس آنها ، همنوعان ما ستمگر و متعدی هستند . بعد به طرف من برگشت و با لحن خشکی افزود :

- حرف زدن کافیهست . قبل از حرکت یک کار دیگر هم باید بکنیم که از همه مهمتر است . حالا برای اینکه خیالت راحت بشود مطلبی در باره حضورت در اینجا می خواهم بگویم . آنچه موجب می شود تو نزد من بیائی خیلی ساده است . هر بار که می آئی بدن تو چیزی فرا می گیرد . حتی اگر خودت هم نخواسته باشی ، پس بدنت مایل است که باز هم پیش من بیاید تا چیز تازه ای یاد بگیرد . می شود گفت که جسم تو می داند که خواهد مرد ، حتی اگر تو به این مطلب فکر نمی کنی ، به جسم تو گفته ام که من هم روزی خواهم مرد و پیش از آن روز مایلم که برخی چیزها را باو نشان بدهم . چیزهایی که تو خودت نمی توانی به او بدهی . مثلا جسم تو احتیاج به وحشت دارد . او این را دوست دارد . بدن تو احتیاج به شب و به باد دارد . حالا بدن تو " راه پیمائی " اقتدار را می شناسد و می خواهد آن را بکار ببندد . جسم تو احتیاج به اقتدار شخصی دارد و نمی تواند بیش از این صبر کند . می شود گفت که جسم تو به دیدار من می آید چون من دوست او هستم .

مدت زیادی سکوت کرد . گوئی با افکارش در کشمکش بود . بالاخره گفت :

- من به تو گفته ام که راز یک جسم مقاوم در آنچه برایش انجام می دهی نیست ، بلکه در آن چیزهائیست که برایش انجام نمی دهی . برای تو وقت آن فرارسیده که آنچه همیشه می کرده ای دیگر نکنی ، اینجا بنشین و تا هنگام رفتن هیچ کاری نکن .

- دون خوان من نمی فهمم .

دستهایش را روی دفترم گذاشت و آن را از دست من گرفت و با دقت آن را بست ، کش آن را انداخت و آن را بمیان درختچه ها پرت کرد .

این حرکت مرا خیلی متعجب و ناراحت کرد . زیر لب اعتراض کردم ولی دستش را روی دهانم گذاشت . یک درختچه بزرگ به من نشان داد و گفت :

- حواست را روی آن متمرکز کن ، نه مثل همیشه روی برگ ها ، بلکه روی سایه برگ ها و افزود :

- دويدن در تاریکی نباید فقط به دلیل وحشت باشد بلکه می تواند واکنش جسمی پر شور و شوق باشد که می داند چگونه به " بی عملی " پردازد . بارها و بارها در گوش من تکرار کرد که :

کلید اقتدار در " نکردن آن چیزی است که می توانی انجام دهی " ، مثلاً وقتی به یک درخت نگاه می کنی آنچه می دانی انجام دهی این است که فوراً روی شاخ و برگ آن ذهنت و چشمت را متمرکز می کنی و به سایه برگ ها یا فضای بین برگ ها توجهی نمی کنی .

و بالاخره مرا تشویق کرد که به سایه برگ های یک شاخه نگاه کنم و یا احتمالاً همه درخت را نگاه کنم ولی به هیچ وجه نگذارم نگاهم روی برگ ها برگردد زیرا برای گرد آوری اقتدار اولین کار ارادی این بود که بگذاریم جسم " هیچ کاری نکند " .

نمی دانم به دلیل خستگی من بود یا به دلیل عصیت ولی وقتی دون خوان برخاست ، من بقدری در سایه برگ ها جذب و غرق شده بودم که توده ای از سایه های سیاه را به همان وضوح دیدم که معمولاً گروهی برگ را می دیدم . نتیجه غافلگیر کننده ای بود . خندید و دستش را با مهربانی به سرم کشید و گفت :

- من که گفتم ، جسم این طور چیزها را دوست دارد و افزود :

- باید بگذاری اقتدار تو را در پناه درختچه ها هدایت کند تا دفترت را پیدا کنی . آرام مرا به جلو راند . مدتی بدون هدف راه رفتم تا آنکه آن را یافتم ، فکر کردم ناخودآگاه مسیری را که دون خوان دفتر را پرت کرده بود بذهنم سپرده بودم ولی او موفقیت جستجوی مرا دلیل این دانست که بدن من ساعت ها به " هیچ نکردن " پرداخته بود .

بخش پانزدهم

بی عملی

چهارشنبه 11 آوریل 1962

وقتی به خانه دون خوان برگشتیم ، به من توصیه کرد که به مرتب کردن یادداشتهایم پردازم . انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است و دوباره در باره اتفاقاتی که تجربه کرده بودم نیاندیشم و صحبت نکنم .

پس از اینکه تمام روز استراحت کردیم دون خوان اعلام کرد که ما برای مدت چند روزی از آنجا می رویم چون این " اشباح " روی من اثر قابل ملاحظه ای گذاشته بودند و اگر من متوجه این تاثیر نبودم به این دلیل بود که بدنم باندازه کافی حساس نبود . معذالک احتمال داشت که بزودی بیمار شوم مگر به محل ترجیحی خودم بروم تا دوباره پاک و قوی شوم .

قبل از سحر به طرف شمال براه افتادیم . پس از مدتی رانندگی دشوار و سپس چندین ساعت راه پیمائی ، هنگام عصر به قله تپه مورد نظر رسیدیم .

مانند بار اول دون خوان محلی را که می بایست دراز بکشم با برگ ها و شاخه ها پوشانید . بعد یک مشت برگ به من داد که روی شکم قرار دهم و به من دستور داد دراز بکشم و استراحت کنم . در محلی در حدود یک متر و نیم فاصله با سر من در طرف چپ جایی برای خودش آماده کرد و دراز کشید .

چند دقیقه بعد احساس گرمای مطبوع و احساس سرخوشی و رضایت ویژه ای مرا فرا گرفت . احساس راحتی جسمانی بود بعلاوه احساس معلق بودن در هوا . کاملاً به دون خوان حق دادم که می گفت " تختی که از نخ ها درست شود " مرا تاب خواهد داد .

تیزی و هوشیاری باور نکردنی حواسم را با او در میان گذاشتم ، فقط گفت که این " تخت " برای همین ساخته شده است . گفتم :

- نمی توانم باور کنم .

مرا سرزنش کرد گوئی حرفم را کاملاً جدی گرفت و افزود :

- من دیگر از رفتار تو خسته شده ام . رفتار تو نشان می دهد که اهمیت مفروضی برای خودت قائلی ، چون دائم متوقع هستی که دیگران دلیلی برای شگفت انگیز و اسرار آمیز بودن دنیا به تو ارائه دهند .

خواستم توضیح بدهم که جمله من طبق عادت کلامی بر زبان آورده شده و هیچ مفهومی نداشته است ، پاسخ داد که در این صورت می بایست جمله دیگری بکار می بردی . او را واقعاً پریشان کرده بودم . برای عذرخواهی روی آرنجهایم بلند شدم ولی او قهقهه خنده را سر داد و شروع کرد به تقلید لحن من ، جملات عادی و معمولی خنده داری که همه می توانست همان منظور مرا بیان کند پشت سر هم ردیف کرد . مطالبی که عمداً مسخره و پوچ بود و مرا به خنده شدیدی واداشت .

به من یادآور شد که باید خود را به احساس تاب خوردن رها کنم . احساس آرامش و سرشاری که این مکان اسرار آمیز به من می داد ، باعث زنده شدن عواطفی شد که عمیقاً در درونم پنهان شده بودند . شروع کردم از زندگیم صحبت کردن ، اقرار کردم که هرگز نه

کسی را دوست داشته ام و نه کسی را محترم شمرده ام ، حتی خودم را هم دوست نداشته بودم ، همیشه احساس کرده بودم که زشتی در نهاد طبیعت من است و به همین دلیل در رابطه با دیگران همواره خودم را پشت رفتاری جسور و گستاخ پنهان می کردم .

دون خوان گفت :

- راست می گوئی تو ایدا خودت را دوست نداری .

خندید و گفت که در مدتی که حرف می زده ام مرا " دیده " است . به من سفارش کرد که برای هیچ چیزی افسوس نخورم چون منتزع کردن یک عمل و آن را مودیان و زشت نامیدن ناشی از اهمیت ناموجهی است که برای خود قائل می شویم .

با حالت عصبی روی تشک طبیعی ام می غلطیدم ، برگ ها صدا می کردند . او گفت که :

- اگر می خواهی استراحت کنی بهتر است روی برگ ها تکان نخوری و مثل من بی حرکت باشی . و افزود :

- من یکی از خصوصیات تو را " دیدم " .

مدتی مردد بود گوئی دنبال لغت صحیحی می گشت . بعد گفت :

- این خصوصیت در واقع یک ساختمان فکریست که خودت را همواره در آن اسیر می کنی .

از او خواستم دقیق تر صحبت کند ، گفت که وقتی در باره " دیدن " صحبت می شود نمی توان از این دقیق تر بود .

قبل از این که اعتراض کنم دستور داد کاملاً آرام و راحت خود را رها کنم بدون این که بخوابم و در حالت دریافت کامل ، مدت هر چه بیشتری باقی بمانم و تاکید کرد که این تخت که از الیاف درست شده فقط برای این است که به جنگجو اجازه بدهد به مرحله ای از آرامش و راحتی دست یابد .

و بعد با حالتی غم انگیز گفت :

- آسایش و آرامش کیفیتی است که انسان باید بوجود آورد ، کیفیتی که شخص باید بشناسد تا به جستجویش برخیزد . تو نمی

دانی آسایش چیست چون هیچ وقت آن را احساس نکرده ای و خاطره ای از آن نداری .

گفتم بر عکس ولی ادامه داد :

- آسایش هدفیست که باید بطور ارادی دنبال کرد ولی تو جز جستجوی احساس بی نظمی ، ناراحتی ، نارضائی و پریشانی هیچ کار نمی کنی .

خنده تمسخر آمیزی زد و بعد به من اطمینان داد :

- تو می کوشی نیروی عظیم و قابل ملاحظه ای را صرف بیچاره کردن خودت کنی و هیچوقت متوجه نشده ای که همان کوشش می تواند از تو انسانی قوی و کامل بسازد . نیروی مصرف شده همان است .

با چشمان بسته عضلاتم را رها کردم ، دوباره احساس کردم که تاب می خورم انگار که در هوا حرکت می کردم مانند برگی در باد . این احساس موجب لذت بی نهایتی می شد و هم چنین احساس از حال رفتن هنگام تب و بیماری را بیاد می آورد . فکر کردم شاید چیزی خورده ام که معده ام آن را تحمل نمی کند .

صدای دون خوان را شنیدم ولی هیچ کوششی نکردم که حرف هایش را بفهمم چون می کوشیدم بخاطر بیاورم چه غذائی خورده ام ، بی آنکه واقعا موفق شوم به این مطلب فکر کنم بنظرم رسید که همه چیز اهمیت خود را از دست داده است .

- نگاه کن ، چطور خورشید تغییر می کند .

صدایش روشن بود . فکر کردم که مانند آب روان و گرم است .

در مغرب آسمان بی ابر در نوری بی نظیر غوطه ور بود . آنچه که این درخشش زرفام را با شکوه جلوه می داد ، شاید آموزش های دون خوان بود .

- بگذار این روشنائی تو را روشن کند . امروز پیش از غروب خورشید تو باید کاملا آرام و نیرومند باشی زیرا فردا و پس فردا تو " بی عملی " را خواهی آموخت .

- آموختن به چه کاری نکردن ؟

- فکرش را نکن ، بگذار به این کوههای آتشفشانی خاموش برویم ، و در قسمت شمال ، قله های دور دستی را که نوک های تیز و تهدید کننده داشتند نشان داد .

پنجشنبه 12 آوریل 1962

نزدیک غروب به صحرای مرتفعی که کوههای بلند و آتشفشانی را در بر گرفته بود رسیدیم . این قله های بلوطی رنگ آتشفشانی از دور چهره شومی داشتند . نور خورشید که خیلی در افق پائین رفته بود بر سینه غربی کوهستان می درخشید و دیواره های سنگی کوه را با انعکاسی زرد و حیرت انگیز ، رنگ می زد .

مجنوب ، چشم به این قلل رفیع و زیبا دوخته بودم .

در آخرین انوار روز شیب های پائینی کوه دیده می شدند . صحرا بی گیاه بود ، فقط اینجا و آنجا دسته هائی از علف های بلند و کاکتوس به چشم می خورد .

دون خوان متوقف شد . نشست . قمقمه ها و غذاها را با دقت به تخته سنگ تکیه داد و گفت شب را همین جا خواهیم گذراند .

محل نسبتا مرتفعی را انتخاب کرده بود ، از همه طرف تا دور دست ها را می شد دید .

هوا ابری بود و خورشید زود از نظر محو شد . من مجذوب تماشای ابرهای سرخی بودم که به سرعت تبدیل به توده های متحد الشکل ، ضخیم و خاکستری می شدند و مغرب را فرا می گرفتند .

دون خوان برخاست و رفت لای درختچه ها ، وقتی برگشت کوههای آتشفشانی توده ای یکپارچه و سیاه را تشکیل می دادند . نزد من نشست و توجه مرا به قسمتی جلب کرد که در طرف شمال شرقی قرار داشت و رنگش از بقیه کوه ها بسیار روشن تر بود . تمام سلسله کوههای آتشفشانی در آن موقع قهوه ای سیر بود در حالی که در نور شامگاهی این قسمت هنوز زرد یا کرم رنگ می نمود .

نمی دانستم چیست . مدت مدیدی به آنجا نگاه کردم ، بنظر می رسید تکان می خورد گوئی ضریان داشت . وقتی چشمهایم را بهم می زدم این لکه کمرنگ انگار تحت تاثیر باد موج بر می داشت .

دون خوان دستور داد :

- به آن ثابت نگاه کن .

پس از مدتی ممتد بنظرم رسید که سلسله کوهها بسوی من پیش می آید و در آن واحد در دلم احساس تشویش غیر عادی کردم . از جا برخاستم .

دون خوان فریاد زد :

- بنشین !

ولی من ایستاده بودم و از آنجا لکه زرد فام در سینه کوه پائین تر دیده می شد . بدون اینکه چشم از آن بردارم نشستم و آن لکه همه بالا آمد . باز هم مدتی نگاهش کردم و ناگهان متوجه شدم که آنچه می دیدیم روی کوهی نبود بلکه فقط تکه پارچه مغز پسته ای بود که به کاکتوسی در آن نزدیکی آویزان بود .

به قهقهه خندیدم و به دون خوان گفتم که نور شامگاهی ، این خطای توهم باصره را تقویت کرده است .

برخاست به طرف پارچه رفت آن را برداشت ، تا کرد و در جیب کتش گذاشت . پرسیدم :

- چرا این کار را می کنید ؟

به آرامی جواب داد :

- برای اینکه این پارچه اقتدار دارد . مدتی که نشسته بودی رفتار تو صحیح بود . نمی شد حدس زد که اگر نشسته می ماندی چه اتفاقی می افتاد .

جمعه 13 آوریل 1962

با نخستین انوار صبحگاهی به طرف کوهستانی که در واقع خیلی دورتر از آن بود که گمان می کردم براه افتادیم . نزدیک ظهر وارد گردنه ای شدیم و به چند گودال آب برخوردیم . برای استراحت در سایه درختی نشستیم .

این کوه ها از مجموعه عظیمی از جریان های مذاب تشکیل شده بود که پس از انجماد و سائیدگی خلل و فرج فراوان پیدا کرده و سطح آن قهوه ای تیره شده بود . بین تخته سنگ ها و در شکاف صخره ها و شکستگی های آنها گیاهان پرپشتی روئیده بود . در لحظه ای که سرم را بسوی دیواره های تقریباً عمودی کوه بالا بردم احساس عجیبی در دلم پیچید . بنظرم می رسید که این صخره ها با ارتفاع چند صدمتری روی من بسته می شود . خورشید درست بالای سر ما بود ، کمی به طرف جنوب غربی .

دون خوان دستور داد :

- برخیز ! آنگاه بدن مرا بسوی خورشید گرداند . بعد گفت که باید به سینه کوه ، درست بالای سرم نگاه کنم ، منظره شگرفی بود . ضخامت قابل ملاحظه توده های آتشفشانی تخیل مرا تحریک می کرد . به عظمت پدیده ای که آن را بوجود آورده بود می اندیشیدم . چندین بار دقیقاً سینه کوه را از بالا تا پائین نگاه کردم . مجذوب تنوع و تعدد رنگ های صخره ها شده بودم . همه رنگ های قابل تصور در آن وجود داشت . لکه های خاکستری و سپید در سطح آن پراکنده بود . خورشید که کاملاً عمود بود بر خطوط درخشان توده های آتشفشانی انعکاسات پر تلاوئی ایجاد می کرد .

یکی از قسمت های کوه را که نور خورشید در آن منعکس می شد مدتی نگاه کردم . به مرور که خورشید حرکت کرد این درخشش کم شد و بالاخره از بین رفت . در طرف دیگر گردنه به کوه مقابل نگاه کردم و همان بازی ها را در آنجا دیدم . انکسار نور بر آن فوق العاده جالب بود . از آن با دون خوان صحبت کردم . یک لکه درخشان را انتخاب می کردم و وقتی نور از آن می گذشت لکه ای دیگر و همین طور ادامه می دادم تا این که لکه های بزرگ نور همه گردنه را روشن کرد .

سرم گیج رفت و متوجه شدم که وقتی چشمهایم را می بندم نیز نورهای درخشان را می بینم . سرم را بین دست هایم گرفتم . می خواستم زیر صخره ها بخزم ولی دون خوان مانع شد ، بازویم را محکم گرفت و به من دستور داد که به سینه کوه نگاه کنم و در آن مناطق و لکه های تاریک را ببینم .

هیچ میلی به نگاه کردن نداشتم . این انعکاس ها باعث چشم درد من می شد . به دون خوان گفتم که مثل کسی هستم که در یک روز آفتابی از پنجره به خیابان نگاه می کند و بعد همه جا چهار چوب پنجره را مثل شبیح تاریکی می بیند .

سرش را تکان داد و خندید . دستم را رها کرد و در سایه صخره ای که روی سر ما بود نشستیم .

آنچه دیده بودم یادداشت کردم ، پس از سکوتی طولانی دون خوان با لحنی استادانه گفت :

- من تو را به اینجا آورده ام که یک چیز را بیاموزی .

کمی سکوت کرد و ادامه داد :

- تو باید " بی عملی " را بیاموزی ، بهتر است در باره آن صحبت کنیم چون با تو راه دیگری وجود ندارد . فکر می کردم که بدون دخالت من موفق به " بی عملی " خواهی شد ، اشتباه می کردم .

- دون خوان ، من نمی دانم شما در باره چه صحبت می کنید .

- هیچ مهم نیست . می خواهم در باره مطلبی خیلی ساده برایت صحبت کنم که عمل کردن به آن بسیار دشوار است . می خواهم در باره " بی عملی " صحبت کنم هر چند که هیچ صحبتی نمی شود در این باره کرد چون جسم آن را انجام می دهد .

نگاهی به من انداخت و گفت که باید کاملا حواسم را جمع کنم و به چیزی که خواهد گفت توجه کنم .

دفعه یادداشتم را بستم ولی با کمال تعجب او اصرار کرد که به نوشتن ادامه دهم و گفت :

- " بی عملی " بقدری دشوار و بقدری نیرومند است که نباید در باره آن صحبت کنی . حداقل پیش از این که " دنیا را متوقف کنی " نباید در باره آن صحبت بکنی . ولی آن وقت و فقط آن وقت خواهی توانست اگر واقعا مایل بودی هر چه می خواهی در باره آن بگوئی .

دور و بر خودش را نگاه کرد و تخته سنگ بزرگی را نشان داد و گفت :

- آن تخته سنگ ، تخته سنگ است به دلیل " عمل "

به هم نگاه کردیم ، لبخندی زد . منتظر بودم ولی او ساکت ماند . اقرار کردم که هیچ چیز درک نکرده ام .

- این عمل است !

- بله ؟

- این هم عمل است .

- دون خوان شما راجع به چه حرف می زنید؟

- عمل آن چیزی است که موجب می شود سنگ سنگ باشد و درختچه درختچه ، عمل آن چیز است که تو را تو می کند و مرا من .

به او گفتم که توضیحش هیچ چیز را روشن نمی کند .

به قهقهه خندید و شقیقه هایش را خاراند . گفت :

- وقتی آدم حرف می زند همیشه این مسئله وجود دارد . موقع حرف زدن آدم همه چیز را قاطی می کند ، اگر در باره عمل کردن شروع به صحبت کنیم بالاخره از چیز دیگری حرف خواهیم زد . بهتر است اقدام کنیم و ادامه داد :

- مثلا این تخته سنگ را نگاه کن . نگاه کردن " عمل " است ولی " دیدن " ، " بی عملی " است .

اعتراف کردم که کلماتش هیچ مفهومی برای من ندارند .

- مسلم است که ندارند !

تو مطمئنی که معنا ندارد چون این طریقه عمل توسست و به همین طریق هم تو در رابطه با من و با دنیا اقدام می کنی .

به تخته سنگ اشاره کرد :

- این تخته سنگ ، تخته سنگ است به دلیل همه آن چه که تو می دانی می شود با آن انجام داد ، منظور من از عمل این است ولی یک انسان شناسا می داند که تخته سنگ به دلیل عمل تخته سنگ است پس اگر نخواهد که یک سنگ ، سنگ باشد کافی است " بی عملی " کند . منظورم را می فهمی ؟

هیچ معنائی در جملاتش پیدا نمی کردم . خندید و کوشید موضوع را برایم روشن کند .

- دنیا ، دنیاست چون تو " عمل " مربوطه را که آن را این طور می کند می شناسی . اگر این " عمل " را نمی دانستی دنیا متفاوت بود .

با کنجکاوی به من نگاه می کرد . از نوشتن دست کشیدم ، می خواستم فقط به حرف هایش گوش بدهم . توضیح داد که بدون " عمل " هیچ چیز در اطراف ما اهلی و آشنا نخواهد بود .

خم شد و سنگ کوچکی را با انگشتان شست و سبابه دست چپش برداشت و مقابل چشمان من گرفت و گفت :

- این یک ریگ است چون " عملی " که آن را ریگ می کند می شناسی .

با گیحی صادقانه ای پرسیدم :

- منظور شما چیست ؟

لبخند زد . انگار لذتی شیطانی را مخفی می کرد ، گفت :

- نمی دانم چرا این قدر گیج شده ای ، تو که عاشق لغات هستی با این مکالمه باید الان در بهشت سیر کنی .

- نگاه اسرار آمیزی به من انداخت ، ابروهایش را دو سه بار بالا برد بعد به سنگریزه ای که مقابل چشم من گرفته بود نگاه کرد .

- من می گویم تو از این یک سنگ می سازی چون " عمل " مربوطه را می دانی حالا برای " متوقف کردن دنیا " باید " عمل " را متوقف کنی .

می دانست که هنوز هم نفهمیده ام ، در حالی که سر تکان می داد لبخندی زد . شاخه کوچکی را برداشت و شکل ناهموار سنگریزه را با آن نشان داد و گفت :

- در مورد این تخته سنگ کوچک ، آنچه عمل انجام می دهد این است که ابعاد آن را تقلیل می دهد . در نتیجه آن چه باید کرد کاری است که جنگجویی که می خواهد " دنیا را متوقف کند " می کند و آن بزرگ کردن این تخته سنگ و یا هر چیز دیگری است ، از طریق " بی عملی " .

برخاست ، سنگریزه را روی تخته سنگی گذاشت و از من خواست جلوتر بروم و آن را دقیقا نگاه کنم . توصیه کرد که به سوراخ ها و گودال ها نگاه کنم و همه جزئیات آن را دریابم . گفت که اگر جزئیات را دریابم ، سوراخ ها و گودال ها ناپدید می شوند و خواهم فهمید که " بی عملی " یعنی چه و افزود :

- امروز این سنگ ریزه لعنتی تو را دیوانه خواهد کرد .

حتما قیافه حیرت زده ای داشتم چون مرا نگاه کرد و خنده شدیدی او را فرا گرفت . بعد انگار که از دست سنگریزه عصبانی باشد چند بار با کلاهش آن را زد .

از او خواستم که باز هم در این باره صحبت کند ، با تاکید بر این مطلب که اگر بخودش زحمت بدهد او همیشه می تواند آن چه را که می خواهد توضیح بدهد .

با خنده گفت :

- راست است که من می توانم همه چیز را توضیح بدهم ولی آیا تو خواهی توانست بفهمی ؟

این جمله مرا سرافکنده کرد . ادامه داد :

- " عمل " موجب می شود که تو سنگریزه را از تخته سنگ ها جدا کنی . اگر می خواهی " بی عملی " را بیاموزی می شود گفت باید به آنها پیوندی .

سایه کوچولوی سنگریزه را نشان داد و گفت که این یک سایه نیست بلکه سریشی است که سنگریزه را به تخته سنگ می چسباند و بعد چرخ می زند و براه افتاد و به من گفت که بعدا می آید ببیند کجای کار هستم .

مدت زیادی سنگریزه را نگاه کردم . موفق نمی شدم حواسم را روی جزئیات خیلی ریز سوراخ ها و گودی ها متمرکز کنم ولی سایه روی تخته سنگ واقعا برایم جذاب شده بود . دون خوان حق داشت ، مثل سریش بود . تکان می خورد و می لرزید . بنظرم رسید که زیر فشار وزن سنگریزه بیرون ریخته است .

وقتی دون خوان برگشت نتایج ملاحظاتم را با او در میان گذاشتم . گفت :

- شروع خوبیست . یک جنگجو می تواند در سایه ها چیز های فراوانی کشف کند .

به من توصیه کرد این سنگ را بردارم و جایی خاک کنم .

- چرا ؟

- تو مدت زیادی است آن را نگاه کردی ، حالا او چیزی از تو دارد . یک جنگجو همیشه می کوشد که نیروهای " بی عملی " را تحت تاثیر قرار دهد و آنها را تبدیل به " بی عملی " کند . " عمل " یعنی رها کردن این سنگریزه بطوری که انگار جز یک سنگریزه چیزی نبوده است . " بی عملی " آن است که با آن رفتاری را ادامه دهی که انگار او چیزی خیلی بیشتر از یک سنگریزه معمولی بوده است . دراین مورد این سنگریزه مدت زیادی از تو آغشته شده و حالا تو شده است و به همین دلیل نمی

توانی آن را همین طور رها کنی . باید آن را خاک کنی . معذالک اگر اقتدار شخصی داشتی " بی عملی " این بود که آن را مبدل به یک " شیئی اقتدار " کنی .

- می توانم این کار را بکنم ؟

- زندگی و شخصیت تو متبلور نیست . اگر می توانستی " ببینی " ملتفت می شدی که پریشانی تو این سنگریزه را به چیز کربهی مبدل کرده است . بنابر این بهترین کاری که می توانی بکنی این است که آن را خاک کنی و بگذاری زمین سنگینی آن را جذب کند .

- دون خوان آیا همه این چیزها درست است ؟

- پاسخ مثبت یا منفی به سئوال تو یعنی " عمل " ولی چون تو " بی عملی " را می آموزی باید به تو بگویم که اهمیتی ندارد که درست باشد یا نه . این جاست که یک جنگجو بر یک مرد عادی ارجح است . یک مرد عادی مقید است بداند که آیا چیزها درست هستند یا نه ولی جنگجو این طور نیست . مرد عادی در برابر چیزهای که می داند درست هستند رفتار بخصوصی دارد و در برابر آنچه که نادرست می داند رفتار دیگری دارد . اگر بگویند چیزی درست است او اقدام می کند و به آنچه می کند اعتقاد دارد ولی اگر آدم ادعا کند که چیزی نادرست است جرات اقدام ندارد و یا به آنچه می کند مطلقاً بی اعتقاد می شود . بر عکس یک جنگجو در هر دو صورت اقدام می کند ، اگر چیزی را درست بنامند او درجهت " عمل " اقدام می کند . اگر چیزی را نادرست بنامند باز هم اقدام می کند ولی درجهت " بی عملی " منظورم را می فهمی ؟

- نه ، اصلاً نمی فهمم چه می خواهید بگوئید !

حرف هایش مرا عصبانی می کرد . هیچ معنائی برایشان پیدا نمی کردم . گفتم که این ها همه مهملات است . مرا مسخره کرد و گفت که حتی در آنچه که از همه بیشتر دوست دارم یعنی در حرافی هم ذهن بی نقصی ندارم و از تفسیر من که نظرش مبالغه آمیز و نامناسب بود خندید !

- اگر قرار است که فقط یک دهان باشی ، پس یک دهان جنگجویانه باش و قهقهه خنده را سر داد .

خودم را طرد شده حس می کردم . گوش هایم صدا می کردند . گرمای نامطبوعی سرم را پر می کرد . سرگشته بودم و بی شک سرخ شده بودم .

بلند شدم و رفتم سنگریزه را خاک کردم . برگشتم و نشستم .

دون خوان گفت :

- من کمی سربسرت گذاشتم . می دانم که تو اگر حرف نزنای نخواهی فهمید . برای تو " عمل " حرف زدن است ولی در این مورد صحبت کردن بی فایده است . اگر مایلی بدانی منظور من از " بی عملی " چیست باید این تمرین کوچک را انجام دهی ، چون ما به " بی عملی " توجه می کنیم . ولی مهم نیست که تو این تمرین را حالا انجام دهی یا ده سال دیگر .

به من گفت دراز بکشم . دست راستم را گرفت ، از آرنج دستم را خم کرد بطوری که کف دستم مقابل صورتم قرار گرفت ، بعد انگشتهایم را خم کرد مثل این که دسته دری را گرفته

باشم . بعد شروع کرد به تکان دادن بازویم از جلو به عقب ، مثل بازوئی که روی چرخ لوکوموتیو قطار است و چرخ را می گرداند . توضیح داد که یک جنگجو هر بار که می خواهد چیزی را از بدنش بیرون براند این کار را می کند . مثلاً بیماری یا احساسی ناخوش آمدنی . می بایست دست را جلو برد و عقب کشید تا جایی که احساس کنیم شئی سنگین ، جسمی محکم مانع از حرکت دست می شود . در این تمرین " بی عملی " عبارت از تکرار حرکت بود تا جایی که جسم سنگین را با دست احساس کنیم ، هر چند که باور کردن وجود آن غیر ممکن بود .

تمرین را شروع کردم و دستم بزودی یخ کرد . احساس کردم حالتی اسفنجی آن را فرو گرفت ، انگار که در مایعی لزج و غلیظ پارو می زدم ، ناگهان دون خوان از جا جست و دستم را گرفت . تمام بدنم از نیروئی ناشناخته می لرزید . در حالی که بلند می شدم بنشینم چشم از من بر نمی داشت ، دور من می چرخید و بالاخره پهلویم نشست و گفت :

- کافست . می توانی این تمرین را روز دیگر تکرار کنی ، وقتی اقتدار شخصی بیشتری داشتی .

- آیا کار بدی کردم ؟

- نه " بی عملی " مختص جنگجویان خیلی قوی است و تو هنوز اقتدار برخورد با آن را نداری . دست تو فقط چیزهای وحشتناکی را لمس خواهد کرد . تو باید کم کم آن قدر تمرین کنی که دیگر دستت سرد نشود . وقتی دستت گرم ماند ، واقعا می توانی خطوط دنیا را لمس کنی .

ساکت شد تا به من مجال سئوال کردن بدهد ولی قبل از این که دهان باز کنم گفت که تعداد بی نهایتی از این خطوط ما را به همه چیز متصل می کند و هر کسی می تواند با این تمرین " بی عملی " خطی را که از دستش که در حال حرکت است خارج می شود ، حس کند . خطی که آدم می تواند هر جا بخواهد قرار دهد یا پرت کند ، و افزود که این فقط یک تمرین است زیرا در وضعیت مادی خطوطی که دست تشکیل می دهد مدت کافی باقی نمی ماند تا بتوان استفاده ای از آنها کرد .

- یک مرد شناخت از قسمت های دیگر بدنش برای ایجاد خطوط پایدارتری استفاده می کند .

- از کدام قسمت های بدنش ؟

- قابل دوام ترین خطوطی که یک مرد شناخت می تواند ایجاد کند از وسط بدنش منشعب می شود ولی او هم چنین می تواند با چشم هایش این کار را بکند .

- آیا این خطوط واقعیت دارند ؟

- مسلم است .

- آیا می شود آنها را دید یا لمس کرد ؟

- می شود آنها را حس کرد . آنچه که برای یک جنگجو از همه بیشتر دشوار است این است که دریابد دنیا چیزی جز احساس نیست . در حال " بی عملی " شخص دنیا را حس می کند ، دنیا را از طریق خطوط احساس می کند .

در سکوت مرا ورندها را بالا برد . ابروها را بالا برد . چشمهایش را گشود و بعد پلکهایش را بهم زد ، مثل یک پرنده .

فورا حالم بد شد . انگار کسی روی معده ام فشار می آورد .

نگاهش را به جای دیگر انداخت و پرسید :

- می فهمی ؟

گفتم که حال تهوع دارم . گفت :

- مسلم است ، می دانم ، من کوشیدم که احساس کردن خطوط دنیا را با چشمهایم به تو منتقل کنم .

نمی خواستم باور کنم که او موجب احساس تهوع من شده است . با او گفتم که غیر ممکن است باور کنم این احساس را او در من ایجاد کرده است چون او به هیچ طریق بر جسم من اعمال نفوذی نکرده بود .

گفت :

- " بی عملی " خیلی ساده ولی فوق العاده دشوار است . مساله فهمیدن آن نیست بلکه وصول به آن است . بی شک " دیدن " قله ای است که مرد شناسا به آن می رسد . برای " دیدن " باید " دنیا را متوقف کرد " و از طریق " بی عملی " است که می توان " دنیا را متوقف نمود " .

لبخندی غیر ارادی زدم ، هیچ چیز نفهمیده بودم .

دوباره گفت :

- وقتی انسان می خواهد به دیگری چیزی بیاموزد باید در فکر باشد که چگونه آن را به جسم او عرضه کند و این کاری است که من تا بحال با تو کرده ام . من به جسم تو آموخته ام و برایم مهم نبوده که تو فهمیده ای یا نه .

- ولی دون خوان این هیچ صحیح نیست . من می خواهم همه چیز را بفهمم در غیر این صورت آمدن اینجا برای من فقط اتلاف وقت خواهد بود .

با تقلید مضحکی از لحن صدای من فریاد زد :

- اتلاف وقت برای تو ؟ بی شک آدم متکبری هستی .

برخاست و گفت که باید به قله آتشفشانی که طرف راست قرار داشت صعود کنیم .

بالا رفتن برای من بسیار دشوار و خسته کننده بود چون ما طناب نداشتیم که ما را حفاظت کند . چند بار دون خوان به من توصیه کرد که بطرف پائین نگاه کنم . دو بار لغزیدم و چیزی نمانده بود پرت شوم که دون خوان مرا گرفت و بالا کشید . خودم را معذب احساس می کردم . دون خوان با همه پیریش می بایست به من کمک کند . به او اعتراف کردم بدلیل تنبلی تمرین و ورزش نمی کنم و این است که جسمم آمادگی ندارد .

پاسخ داد که وقتی انسان به حد معینی از اقتدار شخصی می رسد ، تمرین و ورزش های گوناگون بی فایده می شود زیرا آنچه شخص برای سرحال بودن از نظر جسمی به آن نیاز دارد فقط " بی عملی " است .

وقتی به قله رسیدیم دراز کشیدم . حالم بد بود . با پنجه پا مرا از این طرف به آن طرف غلطاند ، این کار را یک بار دیگر هم کرده بودم . کم کم این حرکت حال مرا جا آورد و نیروهایم را باز یافتم ولی حالت عصبی هنوز در من باقی مانده بود ، انگار انتظار وقوع ناگهانی چیزی را داشتم . دو یا سه بار بطور غیر ارادی به هر طرف نگاهی انداختم . دون خوان حرفی نمی زد ولی نگاه مرا دنبال می کرد . ناگهان گفت :

- سایه ها چیز ویژه ای دارند ، حتما متوجه شدی که یک سایه ما را دنبال می کند .

با صدای بلند گفتم :

- نه من اصلا متوجه چنین چیزی نشدم .

دون خوان مدعی بود که علیرغم انکار من چشمم بخوبی وجود تعقیب کننده را احساس کرده بود و افزود :

- بعلاوه اینکه سایه ای انسان را دنبال کند بخودی خود هیچ چیز فوق العاده ای نیست . فقط یک اقتدار است . این کوهستان از آنها پر است . یکی از همان اشباحی است که آن شب تو را ترساندند .

پرسیدم آیا می شود این سایه را دید ؟ گفت در هنگام روز فقط می توان حضور آن را احساس کرد .

از او توضیح خواستم . او لغت سایه را بکار برده بود ، انگار که مثلا سایه یک تخته سنگ است در حالی که اصلا این طور نبود . پاسخ داد که هر دوی آنها دارای خطوط مشابهی هستند و به همین دلیل هر دو سایه هستند .

تخته سنگ بلندی را به من نشان داد و گفت :

- سایه این تخته سنگ را نگاه کن ، این سایه خود تخته سنگ است و معذالک تخته سنگ نیست . نگاه کردن به تخته سنگ برای شناختن آن " عمل " است . ولی نگاه کردن به سایه اش " بی عملی " است . سایه ها مثل درها می مانند . درهای " بی عملی " . به این ترتیب یک مرد شناخت می تواند خصوصی ترین و درونی ترین حالات یک فرد را با مشاهده سایه اش دریابد .

پرسیدم :

- آیا حرکتی در سایه ها هست ؟

- می شود گفت که در آنها حرکت هست . یا می شود گفت که خطوط دنیا در آنهاست و تاثیراتی از آنها ناشی می شود .

- این چیزها چگونه می توانند در سایه ها وجود داشته باشند ؟

- گمان اینکه سایه ها فقط سایه هستند "عمل" است . این اعتقاد مسخره ای است . از این زاویه به موضوع توجه کن : هر چیزی در دنیا خیلی پیش از آن است که می نماید . پس الزاما این مطلب درمورد سایه ها هم صدق می کند . در واقع این "عمل" ماست که آنها را تبدیل به سایه می کند .

سکوتی طولانی برقرار شد . نمی دانستم چه بگویم .

دون خوان نگاهی به آسمان کرد و گفت :

- پایان روز نزدیک است . تو باید از آخرین اشعه های خورشید برای انجام آخرین تمرینت استفاده کنی .

مرا به محلی برد که در آن دو تخته سنگ باریک و بلند به اندازه یک انسان به فاصله تقریباً یک متر و نیم از هم قرار داشتند . در فاصله سه متری آنها رو به مغرب جایی برای من تعیین کرد . می بایست که من به سایه سنگ ها نگاه کنم و برای این کار از فن نگاه کردن غیر متمرکز که برای یافتن جای مناسب به من آموخته بود استفاده کنم . معذالک در حین چپ کردن چشمها می بایست تصویر واضحی از سایه ها بینم و این در صورتی ممکن بود که دو تصویر مختلف از دو سایه که در نتیجه چپ کردن چشم بدست می آید بر هم منطبق شود . به او گفتم که راهنمایی هایش کافی نیست ولی او مصر بود که بیش از این نمی شود توضیح داد .

کوشیدم که طبق گفته او این کار را بکنم ولی با شکست مواجه شدم و سر درد شدیدی بسراغم آمد . این موضوع به هیچ وجه موجب ناراحتی دون خوان نشد . از برآمدگی گنبد گونه ای بالا رفت و از آنجا فریاد زد :

- دو قطعه سنگ کوچک ، دراز و باریک پیدا کن و با دست اندازه دلخواه را به من نشان داد .

سنگ ها را پیدا کردم و به او دادم . آنها را به فاصله سی سانتی متر از یکدیگر در دو شکاف تخته سنگی فرو کرد . مرا بالای سر آنها رو به مغرب قرار داد و گفت که باید همان تمرین را انجام دهم .

این بار خیلی متفاوت بود . فوراً توانستم چشمانم را چپ کنم و سایه های آنها را منطبق بر هم بینم . متوجه شدم که به این ترتیب ، سایه واحد آنها عمقی باور نکردنی و شفافیتی خاص پیدا می کرد . با شگفتی به آن چشم دوخته بودم . همه جزئیات و سوراخ های کوچک روی تخته سنگ را بوضوح کامل می دیدم و سایه مضاعف با شفافیت عجیبش مانند توری روی آنها قرار داشت .

از ترس از دست دادن تصویری چنین لطیف جرات چشم بهم زدن نداشتم معذالک خستگی مرا وادار کرد که بالاخره این کار را بکنم ولی تصویر نه تغییر کرد و نه ناپدید شد . حتی رطوبتی که چشم هایم یافته بود تصویر را روشن تر کرد . بنظرم می رسید که از مکانی خیلی بالا به دنیائی می نگریم که پیش از آن هرگز ندیده بودم . متوجه شدم که می توانم اطراف آن سایه را بینم بدون این که به کیفیت مشاهده ام لطمه ای وارد آید . آن وقت برای لحظه ای فراموش کردم که به یک تخته سنگ نگاه می کنم . احساس کردم وارد دنیائی بسیار وسیع تر از آنچه تا آن زمان تصورم را کرده بودم شده ام . این احساس لحظه ای پیستر نپائید . تصویر ناپدید شد ، نگاهم بالا رفت و دون خوان را مقابلم دیدم . او با سایه خود آن دو سنگ و سایه هایشان را پوشانده بود .

احساس غیر عادی خود را برایش توصیف کردم . توضیح داد که به این دلیل مشاهده مرا متوقف کرده بود که " دیده " بود دارم در آن غرق می شوم . افزود :

- همه انسان ها هنگامی که چنین احساسی را در می یابند تمایل به رها کردن خویش پیدا می کنند . با رها کردن خودت تو " بی عملی " را مبدل به " عمل " مانوس کردی . تو می بایستی این شهود را حفظ می کردی بی آنکه خودت را به آن تسلیم کنی زیرا " عمل " نوعی تمکین کردن است .

او را ملامت کردم که چرا به من نگفته چه باید بکنم و تا چه حدی پیش بروم ولی او پاسخ داد که هیچ نمی دانسته که آیا من موفق به منطبق کردن سایه ها خواهم شد یا نه . گفتم که در مورد " بی عملی " گیج تر شده ام . گفت :

- تو باید از پیروزی راضی باشی چون برای یکبار هم که شده درست اقدام کردی . با محدود کردن دنیا تو آن را بزرگ کردی و هر چند که از احساس کردن خطوط جهان خیلی دوری ولی از سایه ها بعنوان درهای " بی عملی " استفاده کردی و این روشی مناسب بود .

فراخ کردن دنیا از طریق کوچک کردن آن برایم شگفت انگیز بود . جزئیات تخته سنگ پر سوراخ در شهود کاملاً واضحی که من از آن نقطه دارم بقدری زنده و دقیق بود که این قطعه سنگ برای من تبدیل به جهانی عظیم شده بود ، حال آنکه صحنه دید من تا سر حد امکان محدود بود . در لحظه ای که دون خوان جلوی نور را گرفت قطعه سنگ را مثل همیشه دیدم . جزئیات آن همراه شفافیت درخشانی که این سنگ را به دنیائی واقعی بدل کرده بود از بین رفت .

دون خوان سنگ ها را برداشت و آرام در شکاف عمیق تخته سنگی قرار داد ، سپس رو به مغرب چهار زانو در محلی که قبلاً سنگ ها را گذاشته بود نشست ، تخته سنگی را در طرف چپ خود نشان داد و به من اشاره کرد که بنشینم .

مدت مدیدی در سکوت گذشت ، سپس در سکوت غذا خوردیم .

هنگامی که خورشید غروب کرد او ناگهان بطرف من پیچید و پرسید که آیا در " خواب ساختن " هیچ پیشرفتی کرده ام ؟

هر چند اوایل موفق شده بودم که دست هایم را در خواب ببینم ولی حالا مدتی بود که دیگر نمی توانستم این کار را بکنم . گفتم :

- وقتی تو شروع کردی به " خواب ساختن " از اقتدار شخصی من برای این کار استفاده کردی و به همین دلیل هم آسان تر بود . حالا تو خالی هستی . معذالک باید این کار را آنقدر ادامه بدهی تا خودت به اندازه کافی اقتدار شخصی بدست آوری . می دانی ، " خواب ساختن " یعنی " بی عملی " در رویا . آنچه اهمیت دارد این است که تو به جستجوی دست هایت در رویا ادامه بدهی حتی اگر فکر می کنی که این کار هیچ مغفومی ندارد . در واقع همان طور که قبلاً هم گفته ام یک جنگجو نیازی به اعتقاد ندارد زیرا تا هنگامی که می کوشد اقدام به عملی کند بدون اینکه به آن اعتقاد داشته باشد در حقیقت از طریق " بی عملی " وارد می شود . نگاه های ما با هم تلاقی کرد . ادامه داد : نمی توانم در مورد " خواب ساختن " مطلب دیگری به تو بگویم . فقط در مورد " بی عملی " می توانم با تو صحبت کنم ، اگر مستقیماً از " بی عملی " شروع کنی خودت خواهی دانست در " خواب " چگونه باید رفتار کنی . در هر صورت واجب است که بتوانی دستهایت را در رویا پیدا کنی و من اطمینان دارم که موفق به انجام این کار خواهی شد .

- من مطمئن نیستم دون خوان . من اعتماد ندارم .
- این امر هیچ ارتباطی به اعتماد ندارد . تنها مبارزه جنگجوست که مهم است . تو به مبارزه ادامه خواهی داد و اگر اقتدار شخصی تو موجب آن نباشد شاید برخورد با حریفی ارزنده و یا کمک موافقی چند تو را بر آن دارد . موافقی مانند این که تو را دنبال می کند .
- دست راست من حرکتی غیر ارادی کرد . دون خوان گفت که جسم من خیلی بیش از آنکه گمان می کردم آگاهی دارد زیرا نیروئی که مرا تعقیب می کرد در طرف راست من قرار داشت و سپس مانند کسی که سری را فاش کند به من گفت : این نیرو امروز دو بار آن قدر به تو نزدیک شده بود که من ناچار شدم دخالت کنم و او را متوقف نمایم . به هنگام روز سایه ها درهای " بی عملی " هستند اما هنگام شب در واقع " عمل " بقدری کم بر سایه ها حاکم است که همه چیز تبدیل به سایه می شود ، حتی موافقان . من قبلا وقتی راه پیمائی اقتدار را به تو می آموختم در این باره صحبت کرده بودم . به قهقهه خندیدم و صدای خنده ام مرا به وحشت انداخت . ادامه داد :
- آنچه تا امروز به تو آموختم روش های " بی عملی " بوده است . یک جنگجو ، با همه چیز در این دنیا از طریق " بی عملی " برخورد می کند . معذالک امروز بیش از این نمی توانم در این باره حرفی به تو بزنم . تو باید بگذاری قسمت اقتدار و احساس " بی عملی " را کشف کند .
- خنده ای عصبی مرا فرا گرفت .
- با لحنی بسیار جدی گفت :
- این مسخره است که اسرار دنیا را تحقیر کنی فقط باین دلیل که " عمل " تحقیر را می شناسی .
- با او اطمینان دادم که هیچ چیز و هیچ کس را تحقیر نمی کنم . فقط بیش از آن چه که او تصور می کرد عصبی و ناتوان بودم . اقرار کردم که :
- من همواره اینطور بوده ام و حالا می خواهم تغییر کنم اما نمی دانم چگونه ، هیچ آمادگی ندارم .
- می دانم که فکر می کنی فاسد و پوسیده هستی و این "عمل " توست ، حالا برای تغییر دادن این عمل به تو توصیه می کنم " عمل " دیگری را فرا بگیری . از این لحظه به مدت هشت روز می خواهم که بخودت دروغ بگوئی . بجای اینکه بگوئی که زشت و فاسد هستی و تا مغز استخوانت پوسیده است درست بر عکس اینها را به خودت بگو ، با علم به اینکه دروغ می گوئی و هیچ امیدی برایت وجود ندارد .
- اما دون خوان چرا باید اینطور دروغ بگویم ؟
- این تو را در " عمل " دیگری ثابت می کند و آنوقت متوجه خواهی شد که هر دو " عمل " دروغ است و غیر واقعی است و هر یک از آنها را بعنوان نقطه عطف زندگی تلقی کردن فقط هدر کردن وقت است . زیرا واقعیت آن وجودیست که باید در تو بمیرد . رسیدن به آن موجود از طریق " بی عملی " خود است .

بخش شانزدهم

حلقه اقتدار

شنبه 14 آوریل 1962

دون خوان به قمقمه های آب و غذا نگاهی انداخت و چون آنها را در شرف اتمام دید اعلام کرد که لحظه بازگشت فرا رسیده است . به او یادآور شدم که تا خانه او دو روز راه داریم . گفت قصد ندارد به سونورا بازگردد بلکه به شهری مرزی که در آن کار دارد خواهیم رفت .

- فکر می کردم در امتداد نهر آب سرازیر خواهیم شد اما او بسوی شمال غربی از میان منطقه ای از سنگهای آتشفشانی براه افتاد . ساعتی بعد به مسیلی عمیق رسیدیم که در محل پیوستن دو قله بن بست شده بود . از آنجا کوره راهی سراشیب به سوی قله ها می رفت . این راه شبیه به پلی معکوس و مقعر بود که دو قله را به هم می پیوست .

دون خوان محلی را روی شیب آن به من نشان داد و گفت :

- به آن نقطه خیره شو . خورشید تقریباً در محل مناسبی است . به هنگام ظهر نور خورشید می تواند تو را در " بی عملی " کمک کند . به من توصیه کرد که همه لباس هایم را شل و آزاد کنم . چهار زانو بنشینم و توخیم را کاملاً روی آن نقطه متمرکز کنم .

ابرهای نادری در آسمان به چشم می خوردند ولی در طرف غرب ابری نبود . هوا بسیار گرم بود و نور خورشید سنگ های آتشفشانی را می سوزاند . با دقت آن محل را ورنانداز کردم . پس از انتظاری طولانی و بی حاصل از او پرسیدم که دقیقاً چه چیز را باید مشاهده کنم . با اشاره دست مرا به سکوت واداشت .

خسته بودم و میل خواب داشتم . چشم هایم را رها کردم که نیم بسته شود . چشم هایم می خارید ، با دست به مالیدن آنها پرداختم اما دست هایم مرطوب بود و عرق چشمانم را سوزاند ، با پلک های نیم باز به قله آتشفشانی نگاه کردم و ناگهان همه کوهستان روشن شد !

به دون خوان گفتم که با نیم بستن چشمان می توانم سلسله کوهها را مانند مجموعه ای از الیاف درخشان بهم پیچیده ببینم . دون خوان گفت :

- برای حفظ کردن این شهود باید تا حد امکان کمتر تنفس کنی . نباید این الیاف را ثابت نگاه کنی بلکه به نقطه ای ماوراء آن ها نگاه کن . با انجام دادن این کار موفق شدم شهود پنهان ای بی انتها ، پوشیده از تارهای نورانی را مدتی حفظ کنم .

دون خوان آهسته گفت :

- بکوش یکی از قسمت های سیاهی را که در پهنه دید تو ظاهر می شود مجزا کنی و آن وقت فوراً چشمت را باز کن تا محل آن را روی دامنه کوه پیدا کنی .

هیچ سیاهی بنظر نمی رسید . چندین بار چشمت را نیم بسته و کاملاً باز کردم . دون خوان به من نزدیک شد و با انگشت محلی را طرف راست و محلی را درست روبروی من نشان داد . خواستم جایم را عوض کنم ، فکر کردم با تغییر جا خواهم توانست منطقه سیاهی را که او می گفت ببینم اما دون خوان خیلی جدی گفت که باید صبور باشم و بی حرکت بمانم .

دوباره چشمانم را تا نیمه بستم و پرده تارهای نورانی را دیدم ، مدتی به آن نگاه کردم سپس چشمانم را گشودم . این لحظه غرش خفیفی شنیدم . مانند صدای هواپیمای جت که از دور بگوش برسد و با چشمان کاملاً باز تمامی سلسله کوهها را مانند مزرعه ای از نقطه های کوچک درخشان دیدم . گوئی تمام نقطه های فلزی صخره های آتشفشانی همه با هم در یک لحظه نور خورشید را منعکس کرده بودند . سپس نور خورشید شدت خود را از دست داد و ناگهان خاموش شد ، کوه ها بصورت توده ای از سنگ های قهوه ای تیره در آمدند . هم زمان با این پدیده باد برخاست و هوا سرد شد .

می خواستم سرم را برگردانم و ببینم که آیا ابری خورشید را پنهان کرده است اما دون خوان سر مرا در دستهایش گرفته بود و امکان هیچ حرکتی را بمن نمی داد . گفت :

- اگر سر برگردانی شاید بتوانی شبح کوهستان را لحظه ای ببینی ، همان مواصلی که ما را دنبال می کند ولی تو نیروی کافی برای تحمل چنین ضربه ای را نداری . . و اما غرشی که شنیدی ، طریقه ویژه ایست که مواصل با آن حضور خود را اعلام می کند .

از جا برخاست و اعلام کرد که ما از شیب تندی که مقابلمان است بالا می رویم .

- کجا می رویم ؟

با انگشت به یکی از مکان هایی که قبلاً بعنوان نقطه سیاه نشان داده بود اشاره کرد و توضیح داد که " بی عملی " موجب شده است که آن محل را به عنوان مرکز احتمالی اقتدار یا حداقل مکانی که در آن اشیاء اقتدار یافت می شود برگزیند .

به دشواری تا آن محل صعود کردیم . وقتی رسیدیم دون خوان مدتی بی حرکت ایستاد ، از من جلوتر بود خواستم به او نزدیک شوم ولی با اشاره دست به من فهماند که نباید از جایم حرکت کنم . بنظر می رسید جهت یابی می کند . کوهستان را از همه سو دقیقاً بررسی کرد . بعد با گامهای مطمئنی بسوی برجستگی مسطحی که به ایوانی می مانست رفت . آنجا نشست و با دست زمین را جارو کرد تا قسمت کوچکی از یک تخته سنگ که در خاک فرو رفته بود ظاهر شد . به من دستور داد آن را از زیر خاک بیرون بیاورم .

به محض این که آن را از زیر خاک خارج کردم به من گفت :

- آن را زیر پیراهنت مخفی کن . این شیئی اقتدار است که حالا به تو تعلق دارد . من آن را به تو می دهم تا آن را نگهداری کنی آن را صیقل دهی و از آن محافظت کنی .

بعد دوباره بلافاصله بطرف دره ای سرازیر شدیم و دو ساعت بعد پای کوههای آتشفشان به صحرائی خشک رسیدیم . دون خوان بسرعت راه می رفت و حدود سه متر جلوتر از من حرکت می کرد . تا قبل از غروب آفتاب بطرف جنوب پیش رفتیم . ابرهای غلیظی خورشید را از نظرمان پنهان می کرد معذالک توقف کردیم و هنگامی که حدس می زدیم خورشید کاملاً غروب کرده است دوباره براه افتادیم . آن وقت دون خوان تغییر مسیر داد و به طرف جنوب شرقی براه افتاد . وقتی از روی تپه مسطحی عبور کردیم متوجه شدم که چهار نفر از سمت جنوب بسوی ما می آیند .

نگاهی به طرف دون خوان انداختم . تا آن موقع هرگز در گشت و گذارهایمان با کسی رویرو نشده بودیم و نمی دانستم که در چنین موقعیتی چه واکنشی می بایست نشان بدهم .

بنظر نمی رسید که این مطلب دون خوان را پریشان کرده باشد . او همچنان به راه رفتن ادامه می داد گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است .

مردها با گامهائی آرام و بی شتاب به سوی ما می آمدند . وقتی نزدیک شدند متوجه شدم که چهار مرد سرخپوست هستند . بنظر می رسید که دون خوان را می شناسند . او با آنها به زبان اسپانیولی حرف زد . خیلی کم صحبت کردند ولی پیدا بود که احترام فراوانی برای دون خوان قائل هستند . یکی از آنها سئوالی از من کرد . آهسته از دون خوان پرسیدم که آیا می توانم پاسخ را بدهم . با سر اشاره مثبت کرد .

وقتی مدتی صحبت کردیم متوجه شدم که افراد صمیمی و خوش برخوردی هستند . مخصوصا آن جوانی که سر صحبت را با من باز کرده بود . گفتند که در جستجوی بلورهای کوارتز - اقتدار هستند . چندین روز است که آن نواحی آتشفشانی را بدون نتیجه زیر پا گذارده اند .

دون خوان به اطراف نگریست و منطقه ای سنگی را دویست متری آنجا نشان داد و گفت :

- جای خوبی است ، می توانیم چند دقیقه آنجا بنشینیم .

آن منطقه بدون گیاه و پر از نشیب و فراز بود . دون خوان گفت که می رود برای آتش شاخ و برگ جمع کند . خواستم باو کمک کنم ولی آهسته گفت که می خواهد آتشی مخصوص برای این جوان ها بپا کند و نیازی به کمک من ندارد .

همگی دور هم نشستند . یکی از آنها پشت به پشت من نشسته بود . این وضعیت برایم ناخوشایند بود .

وقتی دون خوان با پشتی ای از چوب آمد به آنها بخاطر احتیاطی که بخرج داده بودند تبریک گفت و به من توضیح داد که آنها همه شاگردان یک جادوگر هستند و قاعده این است که وقتی به شکار اشیاء اقتدار می روند دایره بزنند و دو نفر پشت به پشت وسط دایره بنشینند .

یکی از آنها از من پرسید که آیا تا بحال خودم بلورهائی پیدا کرده ام . به او پاسخ دادم که دون خوان هرگز چنین چیزی را از من نخواستہ است .

دون خوان برای برافروختن آتش محلی را نزدیک تخته سنگ بزرگی انتخاب کرد. هیچکدام از جوان ها برای کمک باو از جا برنخاستند ولی همگی به حرکات او با دقت می نگریستند . وقتی همه شاخه ها آتش گرفت دون خوان پشت به تخته سنگ نشست . آتش طرف راست او بود .

بنظر می رسید که آنها می دانستند قضیه از چه قرار است فقط من هیچ اطلاعی از نحوه رفتار مناسب در حضور شاگردان یک جادو گر نداشتم .

آنها به شکل نیم دایره رو بسوی دون خوان نشستہ بودند . متوجه شدم که دو نفر از آنها طرف راست و دو نفر دیگر طرف چپ من قرار گرفته اند و من مستقیما روبروی او هستم .

دون خوان اعلام کرد که من برای فرا گرفتن " بی عملی " به کوهستان های آتشفشانی آمده بودم و مواصلی ما را دنبال کرده بود . این مقدمه بنظرم خیلی تئاتری آمد . شاید حق داشتم چون ناگهان آنها وضع نشستن خود را تغییر دادند و یکی از پاهایشان را زیر بدنشان گذاشتند . متوجه وضعیت قبلی آنها نشده بودم . بی شک آنها هم مانند من پاهایشان را

روی هم انداخته بودند . نگاهی به دون خوان انداختم . او هم پای چپش را زیر باسنش گذاشته بود . با حرکت نامشخص چانه به من اشاره کرد و من هم از آنها تقلید کردم .

دون خوان به من گفته بود که این وضع نشستن را جادوگرها موقعی که وضع نامعلوم و نامشخص است بکار می برند . این وضعیت برای من بی اندازه ناراحت بود و فکر کردم که اگر تمام مدت سخنرانی او ناچار شوم اینطور بنشینم ، خیلی زجر خواهم کشید . انگار متوجه ناتوانی من شد چون بطور موجز و مختصر به آنها توضیح داد که در مکان های ویژه ای از آن منطقه بلورهای کوارتز یافت می شوند . وقتی شخص آنها را پیدا کند باید با استفاده از فنون ویژه ای آنها را قانع کند که مقام خود را ترک کنند . آنگاه آنها تبدیل به خود شخص می شوند و اقتدارشان ماورای تصور ماست . تشریح کرد :

- معمولا بلورهای سنگی بطور گروهی یافت می شوند و وقتی انسان آنها را پیدا می کند باید پنج سنگ بلور خیلی بلند و زیبا از میان آنها انتخاب کند و سپس آنها را از قالب خاکیشان خارج کند ، سپس خود آن فرد باید این سنگ ها را تراش دهد و صیقل کند و آنها را به شکل و اندازه پنج انگشت یک دست در آورد .

این بلورها سلاح های جادوگری هستند و برای کشتن از آنها استفاده می شود . جادوگر آنها را بسوی دشمن خویش پرتاب می کند و آنها پس از نفوذ در بدن وی بدست صاحب خود باز می گردند ، گوئی که هرگز دستش را ترک نکرده اند .

سپس در باره جستجوی روحی که بتواند یک بلور ساده را به یک سلاح تبدیل کند صحبت کرد . در درجه اول می بایست محل مناسبی برای جلب او پیدا کرد . این محل باید در قله تپه ها باشد و با دست کشیدن به زمین ، در حالی که کف دست به طرف زمین است در نقطه ای احساس گرما می کند . باید در آن محل آتشی برپا کرد ، مواصل که بطرف شعله ها جلب می شود با یک سری صداهای نامقطع حضور خود را اعلام می کند . باید به سوی صدا رفت تا اینکه مواصل خود را ظاهر سازد . آنوقت برای حاکم شدن بر او باید با وی مبارزه کرد و او را بزمین زد . در این لحظه باید مواصل را وادار کرد که به بلورهای کوارتز دست بزند و آنها را از اقتدار آکنده کند .

آنگاه ما را برحذر داشت از نیروهای دیگری که آزادانه در کوهستان های آتشفشانی زندگی می کردند و هیچ شباهتی با یک مواصل نداشتند ، این نیروها بدون هیچ صدائی و فقط بشکل سایه هائی که بتدریج از بین می روند ظاهر می شوند و دارای هیچ اقتداری نیستند . سپس افزود :

- توجه مواصل به پره های رنگارنگ و مواج یا بلورهائی ظریف و تراشیده جلب می شود ولی به مرور زمان شخص می تواند از هر شیئی دیگری نیز استفاده کند زیرا آنچه مهم است جستجوی اشیاء نیست بلکه نیرونیست که بتواند آنها را آکنده از اقتدار کند . بلورهای صیقلی و درخشان به چه دردی می خورند اگر هرگز روحی را پیدا نکنید که به آنها اقتدار بدمد ؟ بر عکس اگر در لحظه ای که شما روح را کشف می کنید بلورهای آماده ای در اختیار ندارید باید هر چیزی که می توانید سر راهش قرار دهید تا او آنها را لمس کند و اگر هیچ چیز نیافتید می توانید از تخم هایتان استفاده کنید .

جوانان آهسته خندیدند ، فقط آنکه از همه گستاخ تر بود و پیش از دیگران با من حرف زده بود قهقهه خنده را سر داد .

متوجه شدم که دون خوان وضعیت نشستن خود را تغییر داده است و راحت تر مستقر شده است . جوان ها هم از او تقلید کرده بودند . من هم خواستم آرام پایم را از زیر بدنم بیرون

بیاورم ولی مثل اینکه عصبی جایی گیر کرده بود و یا عضله ای پیچ خورده بود چون ناچار شدم برخیزم و مدتی درجا جست و خیز کنم تا پایم باز شود .

دون خوان در این مورد بشوخی گفت که من عادت زانو زدن را از دست داده ام چون ماههاست که برای اعتراف نزد کشیش نرفته ام ، یعنی در واقع از وقتی که با او به گشت و گذار پرداخته ام .

این حرف اثر عمیقی بر آن جوانها گذاشت . خنده های مقطعی می کردند و یکی دو نفرشان صورتشان را در دستها پنهان کردند و خنده های شدید عصبی کردند .

وقتی خنده آنها تمام شد دون خوان گفت :

- خوب بچه ها حالا می خواهم چیزی نشانتان بدهم .

حاضر بودم شرط ببندم که می خواهد از کیسه اش چند تا شینی اقتدار بیرون بیاورد . گمان کردم که آنها بلند می شوند و نزدیک او می روند چون همه با هم به جلو خم شدند ، انگار که می خواهند برخیزند ولی در واقع پای چپشان را زیر بدنشان گذاشتند و این وضعیت اسرار آمیز را که این همه برای زانوهای من شاق بود از سر گرفتند .

من هم از آنها تقلید کردم و متوجه شدم که اگر کاملاً روی ساق پای چپم بنشینم و فشارم روی زانویم باشد به مراتب راحت تر خواهم بود .

دون خوان برخاست و پشت تخته سنگ ناپدید شد .

مثل اینکه قبل از رفتن آتش را تقویت کرده بود چون شاخه های تازه ای با سر و صدا شعله ور شده بودند و شعله های بلند به آسمان سر می کشیدند که تاثیر نمایشی مفرطی بر بیننده می گذاشتند . ناگهان دون خوان از پشت تخته سنگ بیرون آمد و در جایی که قبلاً نشسته بود ایستاد . مبهوت مانده بودم . کلاه سیاه رنگ مضحکی بسر داشت ، بالای آن گرد و دو طرف آن روی گوشها تیز بود . شبیه کلاه دزدهای دریائی بود . بالا پوشی با دم دراز پوشیده بود که یک دکمه فلزی درخشان داشت و یکی از پاهایش چوبی بود . در دلم خندیدم . دون خوان با لباس دزد دریائی واقعا مضحک شده بود . معذالک از خودم می پرسیدم که این لباس ها را وسط آن بیابان از کجا آورده است . شاید از پیش پشت این تخته سنگ پنهان کرده بود . با خودم فکر کردم که کافی بود نوار سیاهی روی چشمش می بست و طوطی هم بر روی شانه اش می گذاشت تا تصویر مجسم یک دزد دریائی بشود .

یک یک ما را از چپ به راست دقیقاً نگاه کرد . بعد به بالای سر ما نگاه کرد ، نگاهی در ظلمت شب گم شد . لحظه ای با این قیافه ایستاد و سپس پشت تخته سنگ برگشت . نمی دانم چطور راه می رفت ، بی شک یکی از پاهایش را از زانو به پشت خم کرده بود و وقتی رفت می بایست بتوانم پایش را ببینم ولی حرکاتش بقدری مرا غافلگیر کرده بود که توجه نکردم .

در لحظه ای که او از نظر ناپدید شد شعله ها تخفیف پیدا کردند و هم زمانی کامل این دو واقعه مرا متعجب کرد . حتماً مدت زمان لازم برای سوختن شاخه ها را حساب کرده بود و درست همان مدت آنجا ایستاده بود .

تغییری که در آتش روی داد بر همه گروه اثر مسلمی داشت ، جوان ها جابجا شدند ، وقتی آتش تخفیف پیدا کرد آنها هم پاهایشان را روی هم انداختند و راحت نشستند .

فکر می کردم که دون خوان بر خواهد گشت و دوباره خواهد نشست ولی در اشتباه بودم ، این انتظار مرا کلافه کرد . سرخپوستان جوان با چهره هائی کاملاً عادى نشسته بودند .

دلیل این دلچک بازبها را نمى فهميدم . پس از انتظارى طولانى ، از جوانى كه دست راستم نشسته بود پرسيدم كه آيا لباسى كه دون خوان پوشيده بود ، كلاه ، بالاپوش بلند و پاى چوبى او براى وى مفهوم و معنائى داشته است ؟

با حواس پرتى و پريشانى مرا نگاه كرد . سئوالم را تكرر كردم . جوانى كه طرف راست او نشسته بود سرش را جلو آورد .

هر دو بدون اينكه پريشانى خود را پنهان كنند مرا مى نگرستند . گفتم كه با اين كلاه لباس و پاى چوبى دون خوان خود را بشكل يك دزد دريائى در آورده بود .

همه دور من جمع شدند . مى خنديدند و عصبى بودند . بى شك براى پاسخ دادن لغت مناسبى پيدا نمى كردند . آنكه از همه گستاخ تر بود بالاخره تصميم گرفت كه حرفى بزند . به من گفت كه دون خوان نه كلاه و نه لباس و نه پاى چوبى داشته است بلكه يك باشلق يا روسرى سياه داشته و لباس قيروگون بلندى روى زمين پوشيده بود ، درست مثل يك كشيش .

يكى ديگر آرامتر اعتراض كرد :

- نه ! او باشلق سرش نبود .

ديگران هم گفتند :

- بله همينطور است .

اولى با تعجب و بهت مرا نگرست .

پيشنهاد كردم كه آرام و دقيق همه اتفاقاتى را كه افتاده بود بررسى كنيم چون اگر دون خوان ما را تنها گذاشته بود بى شك براى اين بود كه با هم در اين باره صحبت كنيم .

جوانى كه دومين نفر طرف راست من بود گفت كه دون خوان لباس ژنده اى پوشيده بود ، شولا يا بالاپوش سرخپوستى تكه پاره و يك كلاه مكزيكى دور پهن كهنه و ژنده اى هم بر سر داشته است . سبدي هم در دست گرفته كه چيزى در آن بود كه نفهميدم چيست . بنظر او دون خوان مثل گداها نبود بلكه فردى بوده كه چيزهاى عجيبى دارد و در آخر سفرى بى انتهاست .

جوانى كه او را با باشلق سياه ديده بود اظهار كرد كه چيزى در دستان او نديده ، او موهائى بلند و درهم داشته و شبیه مردى بوده كه كشيشى را كشته باشد و سپس لباس او را پوشيده باشد بى آنكه بتواند حالت راهزنى خود را پنهان كند .

جوانى كه طرف چپ من نشسته بود آرام خنديد و گفت كه واقعا صحنه اى كه شاهد آن بوديم شگفت انگيز بوده است . او دون خوان را در لباس فردى بسيارمهم ديده بود كه گوئى در آن لحظه از اسب پائين آمد . ساق بندهاى بزرگ چرمى روى ساق هايش بوده ، از آنهائى كه براى سفر به پا مى بندند ، مهميزهاى بزرگ و ترکه اى در دست داشته كه آن را مدام به كف دست چپش مى كوبيده . كلاهى با لبه بزرگ و بالاى مخروطى شكل به سر و دو تپانچه اتوماتيك كالبر 45 به كمر داشته ، در واقع مثل يك مزرعه دار ثروتمند آمريكائى .

چهارمین نفر خنده شرمگینی کرد و نخواست آنچه را دیده بود برای ما تعریف کند . من به او اصرار کردم ولی دیگران هیچ اهمیتی به این موضوع ندادند . این جوان سرخپوست خیلی خجالتی بنظر می رسید و جرات نمی کرد حرف بزند .

دون خوان از پشت تخته سنگ بیرون آمد ، درست لحظه ای که آتش رو به خاموشی می رفت .

رویه من کرد و گفت :

- بهتر است بگذاریم آقایان بکارشان برسند . از آنها خداحافظی کن .

حتی نگاهی هم به آنها نیانداخت و برای اینکه فرصت خداحافظی به من بدهد آهسته براه افتاد .

جوانها با من رویوسی کردند .

آتش دیگر شعله نمی کشید ولی نور کافی پخش می کرد . دون خوان مانند سایه سیاهی چند قدم دورتر بود و جوان ها نیم دایره ای از اشباح بی حرکت و مجسم تشکیل داده بودند . گویی مجسمه هائی از کهربای سیاه بودند که روی زمینه تیره بچشم می خوردند .

در آن لحظه بود که همه وقایعی که اتفاق افتاده بود روی من اثر گذاشت . پشتم لرزید . بطرف دون خوان دویدم . با لحن مضطربی از من تقاضا کرد که رو برگردانم زیرا آن مردان جوان تبدیل به گروهی از سایه ها شده بودند .

فشاری بر معده ام احساس کردم ، انگار دستی از بیرون آمده بود و آن را گرفته بود . بی اراده فریاد کشیدم . دون خوان در گوشم زمزمه کرد که در آن منطقه بقدری اقتدار بود که می توانستیم به راحتی به راه پیمائی اقتدار بپردازیم .

ساعت ها به آن طریق راه رفتیم ، پنج بار افتادم و هر بار دون خوان با صدای بلند دفعات را شمرد . بالاخره ایستاد و در گوش من گفت :

- بنشین و به تخته سنگی تکیه بده ، شکمت را با دست هایت بپوشان .

یک شنبه 15 آوریل 1962

صبح زود به محض این که هوا روشن شد به راه افتادیم . دون خوان مرا بسوی اتومبیل راهنمائی کرد . هر چند گرسنه بودم ولی احساس می کردم نیرومند و سر حال هستم .

چند شیرینی و آب معدنی که در ماشین بود خوردیم . میخواستیم سئوالاتی را که نوک زبانم بودند مطرح کنم ولی دون خوان مرا دعوت به سکوت کرد .

نزدیک عصر به شهر مرزی رسیدیم و او از من خواست که آنجا پیاده اش کنم . با هم به رستوران رفتیم . رستوران خلوت بود . کنار پنجره ای که به خیابان اصلی و پر رفت و آمد باز می شد نشستیم و دستور غذا دادیم .

دون خوان کاملاً آرام و سر حال بنظر می رسید ، چشمانش از شیطنت می درخشید . تشویق شدم که سئوالاتم را مطرح کنم . مخصوصاً در مورد تغییر لباسش که خیلی عجیب بود .

چشم‌هایش درخشیدند و گفت :

- من کمی از " بی عملی " خود را نشان دادم .
 - ولی هر یک از ما چیز دیگری دیده بود . چگونه موفق شدید این کار را بکنید ؟
 - خیلی ساده این لباس های مبدل بود . چون هر چه ما انجام می دهیم در واقع نوعی تبدیل لباس است . همان طور که قبلا هم گفته ام آنچه ما انجام می دهیم از طریق " عمل " است . یک مرد شناخت می تواند با توسل به " عمل " دیگران کارهای عجیبی کند . ولی در واقع هیچ عجیب نخواهد بود . آنها فقط برای کسانی عجیب هستند که به " عمل " چسبیده اند . تو و این جوان ها هیچکدام نسبت به " بی عملی " حساسیت ندارید و بنابر این اغفال کردن شما آسان است .
 - شما چطور این کار را کردید ؟
 - برای تو نمی تواند مفهومی داشته باشد . به هیچ طریقی نمی شود این موضوع را به تو فهماند .
 - دون خوان خواهش می کنم . سعی کنید برایم توضیح بدهید .
 - می شود گفت که هر یک از ما در هنگام تولد حلقه ای کوچک از اقتدار باخود به همراه دارد و فوراً این حلقه اقتدار مورد استفاده قرار می گیرد . بدین ترتیب ما به محض تولد متصل می شویم ، حلقه اقتدار ما به حلقه های دیگران متصل می شود یا به عبارت دیگر حلقه اقتدار ما به " عمل " دنیا متصل می شود و دنیا را می سازد .
 - یک مثال برایم بزنید تا بهتر بفهمم .
 - حلقه های اقتدار ما ، مال تو و من ، در این لحظه متصل به " عمل " اطاق این رستوران هستند . ما آن را بوجود می آوریم . حلقه های اقتدار ما موجب می شوند که این اطاق وجود داشته باشد .
 - تند نروید . خیلی تند نروید . این اطاق وجود دارد ، من آن را خلق نمی کنم . من هیچ ارتباطی با آن ندارم .
 - اعتراض های من هیچ تاثیری در دون خوان نکرد و او در این عقیده پابرجا ماند که اطاقی که ما در آن بودیم به نیروی حلقه های اقتدار همه انسانها ایجاد شده است .
- سپس گفت :
- می دانی ، هر یک از ما "عمل " یک اطاق را می شناسد زیرا همه ما در هر صورت بیشتر زندگی خود را در اطاقها گذرانده ایم . از طرف دیگر یک مرد شناخت یک حلقه اقتدار دیگر را توسعه می دهد که من آن را حلقه " بی عملی " مینامم . زیرا به " بی عملی " متصل است . در نتیجه او می تواند با آن حلقه دنیای دیگری ایجاد کند .
 - دختری که غذاهای ما را آورد نگاه مشکوکی به ما انداخت . دون خوان آهسته گفت که بهتر است فوراً پولش را پردازیم چون او اصلاً اطمینان ندارد که ما به اندازه کافی پول داشته باشیم . بعد در حالی که به قهقهه می خندید اضافه کرد :

- تو قیافه عجیبی داری ! اگر به تو اعتماد ندارد تقصیر او نیست .
- مبلغ صورتحساب را پرداختم و انعام هم دادم . وقتی آن دختر دور شد به دون خوان نگاه کردم . می خواستم صحبت را از سر بگیرم . به کمک من آمد و گفت :
- مشکل تو از اینجا ناشی می شود که هنوز حلقه اقتدار دیگرت را تقویت نکرده ای و جسم تو " بی عملی " را نمی شناسد .
- هیچ نمی فهمیدم چه می گوید . افکار من در اطراف مساله ای خیلی زمینی تر دور می زد ، می خواستم بدانم که آیا لباس دزد دریایی را پوشیده بوده یا نه .
- پاسخی نداد ولی خنده سهمناکی کرد . از او خواشش کردم مرا روشن کند . جواب داد :
- من به تو توضیح دادم .
- منظورتان این است که شما لباس مبدل نپوشیده بودید ؟
- من جز این که حلقه اقتدارم را به " عمل " تو متصل کنم کاری نکردم . بقیه را خودت انجام دادی ، درست مثل دیگران .
- این باور کردنی نیست !
- آرام پاسخ داد :
- ما یاد گرفته ایم که در مورد " عمل " با هم توافق داشته باشیم . تو نمی توانی تصور کنی که چنین توافقی چه اقتداری به همراه داد . ولی خوشبختانه " بی عملی " هم معجزه است و معجزه ای پر قدرت .
- معه من به هم ریخت . شکاف غیر قابل عبوری تجربه مرا از توضیحات او جدا می کرد . مثل همیشه دفاع من بشکل شک و تردید ظاهر شد و این سوال پرایم مطرح شد : " شاید دون خوان با این جوان ها همدست بود ؟ و شاید همه چیز را از قبل آماده کرده بود ؟ "
- موضوع صحبت را عوض کردم و تصمیم گرفتم در باره آن چهار جوان سوالاتی مطرح کنم :
- شما به من گفتید که آنها سایه بودند ؟
- درست است .
- آیا آنها موصل بودند ؟
- نه ، شاگردان یکی از دوستان من هستند .
- پس چرا آنها را سایه نامیدید ؟
- زیرا در آن لحظه اقتدار " بی عملی " آنها را لمس کرده بود و چون آنها به اندازه تو احمق نیستند تبدیل شدند به چیزی کاملاً متفاوت با آنچه که تو می شناسی . به همین دلیل هم نمی خواستم آنها را نگاه کنی چون باعث می شد زخم بخوری .

دیگر سئوالی نداشتیم . گرسنه هم نبودم . دون خوان با اشتها غذا می خورد و کاملاً خوش خلق بنظر می رسید . خودم را رانده شده احساس می کردم . ناگهان خستگی مفرطی به من دست داد . متوجه شدم که راهی که دون خوان بروی من باز کرده بود برایم خیلی دشوار و رنج آور است . اعتراف کردم که توانائی روحی جادوگرشدن را ندارم . گفت :

- شاید یک ملاقات دیگر با مسکالیتو به تو کمک کند .

جواب دادم که اصلاً قصد ندارم چنین تجربه ای را تکرار کنم .

- برای اینکه بدنت از همه آنچه که فرا گرفته ای استفاده کند به اتفاقات شدیداً موثر و قوی نیاز داری .

گفتم که چون سرخپوست نیستم توانائی تحمل زندگی غیر عادی یک جادوگر را ندارم . شاید اگر می توانستم خودم را از قید همه تعهداتی که دارم آزاد کنم می توانستم رفتار بهتری در دنیای آنها داشته باشم . در حالی که من یک پا در هر یک از این دو دنیا داشتم و به همین جهت در هر دو آنها ناتوان بودم .

مدت زیادی به من چشم دوخت . سپس در حالی که خیابان پر آمد و شد و پر فعالیت را از پنجره نشان می داد گفت :

- این دنیای توست . تو متعلق به این دنیا هستی و این دنیا میدان شکار تو هم هست . هیچ راهی برای فرار از " عمل " دنیا نیست . پس یک جنگجو دنیا را تبدیل به میدان شکار می کند . بعنوان شکارچی یک جنگجو می داند که دنیا برای خدمت کردن ساخته شده است . بنابر این او از همه چیز آن استفاده می کند . یک جنگجو مانند یک دزد دریایی بی هیچ ملاحظه ای آنچه را که می خواهد می گیرد و از هر چه می خواهد استفاده می کند با این تفاوت که یک جنگجو از اینکه خودش هم مورد استفاده و تصاحب قرار گیرد هیچ ناراحت و متعجب نمی شود .

بخش هفدهم

یک حریف ارزنده اقتدار

سه شنبه 11 دسامبر 1962

تله هائی که گذاشته بودم عالی بودند و آنها را در مکان های مناسبی تعبیه کرده بودم . در تمام مدت روز خرگوش ها ، سنجاب ها و انواع جونده های دیگر را دیدم و کبک ها و پرنده های مختلف را ، ولی هیچ کدام در تله من نیافتادند .

آن روز صبح وقتی از خانه خارج شدیم دون خوان گفته بود که می بایست آن روز منتظر " هدیه اقتدار " باشم . حیوانی استثنائی که آن روز بدام من می افتاد و می بایست گوشت آن را خشک کنم تا " خوراک - اقتدار " من باشد .

بنظر می رسید که در افکارش غرق است . هیچ تفسیر و تعبیری از بد اقبالی من نکرد . وقتی روز به پایان رسید بالاخره گفت :

- کسی مزاحم شکار تو می شود .

با شگفتی پرسیدم :

- چه کسی ؟

مرا نگاه کرد ، لبخندی زد و سرش را تکان داد ، انگار فکر نمی کرد که من گول خورده باشم . گفت :

- طوری سؤال می کنی که انگار نمی دانی چه کسی است در حالی که تمام مدت روز این را می دانستی .

اعتراض کردن بیهوده بود . می دانستم منظورش کیست : " کاتالینا " . اگر منظور از دانستن این بود بله من می دانستم .

- یا بر می گردیم و یا تا شب منتظر می شویم تا در تاریکی شامگاه او را گیر بیاندازیم .

منتظر بود که من تصمیم بگیرم . دلم می خواست به خانه برگردیم . نخ ها را جمع کردم ولی قبل از آنکه اظهار عقیده کنم با لحن قاطعی مرا متوقف کرد :

- بنشین . بی شک رفتن آسان تر و بی خطر تر است ولی من فکر می کنم که با مورد ویژه ای سرو کار داریم و بنظر من بهتر است بمانیم . همه این صحنه سازی برای شخص تو انجام گرفته .

پرسیدم :

- منظورتان چیست ؟

- یک نفر در کار تو اختلال ایجاد می کند و این وضعیت به تو مربوط می شود . من می دانم که این شخص کیست و تو هم می دانی .

- شما مرا می ترسایند .

در حالی که می خندید گفت :

- نه من تو را نمی ترسانم . این زن که اینجا پرسه می زند تو را می ترساند .

برای ارزیابی تاثیر کلماتش لحظه ای سکوت کرد .

به آسانی پذیرفتم که ترسیده ام .

در حدود یک ماه پیش من برخورد وحشتناکی با یک زن جادوگر به نام " کاتالینا " داشتم . برخوردی که می توانست موجب مرگ من باشد . دون خوان به من گفته بود که این زن می کوشد او را از بین ببرد و او نمی تواند در مقابل حملاتش مقاومت کند و من می بایست به او کمک کنم ولی پس از این مبارزه دون خوان اعتراف کرده بود که او هیچ خطری برای دون خوان در بر نداشته و این صحنه سازی ها عمدا برای بدام انداختن من و مبارزه کردن من با او انجام گرفته بود . البته این صحنه سازی ها شوخی نبوده بلکه قسمتی از تعلیمات من بوده است .

طریقه اقدامش بقدری زننده بود که من خیلی عصبانی شده بودم و آن وقت وقتی من خشمگین بودم دون خوان شروع به خواندن تصنیف های مکزیکی از خواننده های مد روز کرده بود و روش تقلیدش بقدری مضحک بود که من بالاخره مثل طفلی به خندیدن پرداخته بودم . آن وقت برای من همه تصنیف هایی که می دانست خوانده بود . هرگز فکر نمی کردم این همه ترانه بی معنی را حفظ باشد . در آن موقع به من گفته بود :

- بگذار مطلبی را به تو بگویم . اگر به ما حقه نمی زدند هیچ وقت چیزی یاد نمی گرفتیم . این اتفاقی است که برای من افتاده و نظیر آن برای همه می افتد . هنر یک راهنما این است که ما را به ساحل برساند . یک راهنما فقط می تواند راه را به ما نشان دهد و بعد حقه بزند . من تا بحال به تو نیرنگ زده ام . بخاطر بیاور چگونه روحیه شکارچی را در تو زنده کردم . خودت اعتراف کردی که شکار باعث می شود گیاهان را فراموش کنی . برای شکارچی شدن تو حاضر بودی تقریباً همه کار بکنی ، کارهایی که هرگز حاضر نبودی بخاطر گیاهان انجام بدهی . حالا باید برای زنده مانده بیش از اینها زحمت بکشی .

مرا نگاه کرد و قهقهه خنده را سر داد .

گفتم :

- این دیوانگی است . ما انسان هایی منطقی هستیم .

پاسخ داد :

- تو منطقی هستی و من منطقی نیستم .

- چرا مسلم است که شما هم منطقی هستید . شما یکی از منطقی ترین افرادی هستید که من می شناسم .

- خیلی خوب ، باشد ! جر و بحث نکنیم . من منطقی هستم . حالا منظور چیست ؟

شروع کردم به بحث کردن در این باره که چرا دو نفر آدم منطقی باید رفتاری بی معنی داشته باشند . مثلاً چرا او می بایست آن زن جادوگر را علیه من برانگیخته باشد ؟ با خشونت گفت :

- بسیار خوب ، تو منطقی هستی . یعنی تو خیال می کنی که مطالب زیادی در باره این دنیا می دانی ، اما آیا این راست است ؟ آیا تو واقعا چیز زیادی از دنیا می دانی ؟ تو فقط شاهد اعمال دیگران بوده ای . تجربه تو به آنچه مردم با تو کرده اند محدود می شود . تو هیچ چیز از این دنیا اسرار آمیز و ناشناخته نمی دانی .

برخاست و به من اشاره کرد که او را دنبال کنم . با ماشین به یکی از شهر های کوچک نزدیک که در خاک مکزیک واقع بود رفتیم . ماشین را نزدیکی یک رستوران متوقف کردم ، پیاده براه افتادیم . از ایستگاه اتوبوسرانی و یک فروشگاه بزرگ گذشتیم . او طرف راست من راه می رفت . ناگهان احساس کردم که کسی طرف چپ من راه می رود ، درست پهلوی من ، اما قبل از آن که او را نگاه کنم دون خوان با حرکتی سریع و ناگهانی حواس مرا پرت کرد . به زمین خم شد گوئی می خواست چیزی را از روی زمین بردارد . این حرکت باعث شد که روی او بیافتم . در این موقع زیر بغل مرا گرفت و چسبید و همینطوری مرا تا ماشین ام برد و حتی برای باز کردن در ماشین هم بازویم را رها نکرد . مدتی با کلید هایم ور رفتم تا این که در ماشین باز شد . دون خوان مرا آرام روی صندلیم نشاند و بعد رفت و خودش سوار شد و گفت :

- آهسته حرکت کن و مقابل فروشگاه توقف کن .

به محض این که ایستادیم با سر به من اشاره کرد . " کاتالینا " ایستاده بود . محکم نشستم . آن زن چند قدم جلو آمد و با نگاهی معارضا جویانه به ما خیره شد . بدقت او را ورننداز کردم . زیبا بود . پوستی تیره و بدنی گوشتالو داشت که از نیروی عضلانی مسلمی حکایت می کرد . چهره اش گرد بود و گونه هایش برجسته و بالا ، موهای قیرگونش را در دو دسته بافته بود . آنچه بیش از همه موجب شگفتی من شد جوانی او بود . حداکثر سی سال داشت .

دون خوان نجوا کرد :

- بگذار اگر دلش می خواهد جلوتر بیاید .

کاتالینا جلوتر آمد و در حدود سه متری ماشین توقف کرد . چشم در چشم هم دوختم . هیچ چیز خطرناکی در او نمی دیدم . لبخندی زدم و با دست به او اشاره کردم . مانند یک دختر کوچولوی خجالتی دستش را جلوی دهانش گذاشت و شانه هایش را تکان داد . احساس خوشبختی بخصوصی می کردم . به طرف دون خوان پیچیدم تا از او چیزی بپرسم که با فریاد ناگهانی مرا وحشتزده کرد !

- بطرف این زن پشت نکن !

فورا بطرف آن زن برگشتم . باز هم نزدیکتر شده بود و در فاصله یک متر و نیمی من بود . لبخند می زد ، دندان هایش بزرگ سفید و خیلی درخشان بودند . معذالک در این لبخند چیز غریبی نهفته بود . دوستانه نبود . لبخندی اجباری بود . فقط دهانش می خندید . چشمان سیه و سردش بدون مژه زدن مرا ثابت نگاه می کردند .

تیره پشتم لرزید . دون خوان شروع به خندیدن کرد . خنده اش مقطع و موزون بود . زن آرام آرام عقب رفت و بالاخره در جمعیت از نظر پنهان شد .

براه افتادیم . دون خوان گفت :

- اگر قادر نباشی زندگیت را محدود کنی و نتوانی آنچه را باید فرا بگیری این زن تو را از بین خواهد برد ، مانند کسی که سوسکی را زیر پا له می کند . او حریف ارزنده ایست که من برایت پیدا کرده ام .

بعد گفت که قبل از هر اقدامی در مورد این زن باید منتظر یک نشانه باشیم . اگر کلاغی ببینیم و یا صدای کلاغی را بشنویم خواهیم دانست که می توانیم منتظر شویم و همچنین کجا باید برویم .

دور تا دور را با دقت بررسی کرد و گفت :

- اینجا محل خوبی برای انتظار کشیدن نیست .

بطرف شرق رفتیم . هوا کاملاً تاریک شده بود . ناگهان دو کلاغ از درختچه ای پر کشیدند و پشت تپه ای از نظر پنهان شدند . دون خوان گفت که تپه جای مناسبی برای ما خواهد بود .

وقتی رسیدیم آن را دور زد و نقطه ای را در پای تپه بطرف جنوب شرقی انتخاب کرد . در دایره ای به قطر یک و نیم تا یک متر و هشتاد سانتی متر همه برگ های خشک و شاخه ها و آشغال ها را جمع آوری کرد . می خواستم به او کمک کنم ولی با حرکت صریح دست مرا مانع شد . انگشتش را روی لب هایش گذاشت و مرا دعوت به سکوت کرد . وقتی کارش به پایان رسید مرا به وسط دایره کشید و گفت :

- پشت تپه رو به جنوب بایست و هر کاری من می کنم تو هم تکرار کن . آن وقت به رقصیدن پرداخت . با گام هائی حساب شده و موزون در جا می زد . هفت بار آرام و سه بار سریع پایش را به زمین می کوبید .

پس از این که مدتی کوشیدم بالاخره موفق شدم قدم هایم را با او سازگار کنم . آهسته پرسیدم :

- چرا این کار را می کنیم ؟

آهسته پاسخ داد :

- تو مانند خرگوشی پایکوبی می کنی تا اینکه دیر یا زود زن ولگرد بسوی صدا جلب شود و بیاید ببیند چه خبر است .

وقتی پایم گرم شد و کاملاً آهنگ این پایکوبی را فرا گرفتم دون خوان متوقف شد ولی به من گفت که باید ادامه دهم و خودش با دست وزن را یادآوری می کرد . گه گاه در حالی که سرش کمی بطرف راست خم بود دقیقاً گوش فرا می داد ، انگار می خواست همه صداهائی را که از طرف درختچه ها می آمد دریابد . ناگهان به من گفت توقف کنم و خودش در حالت خصوصی ایستاد ، مثل کسی که آماده است روی مهاجم ناشناس و ناپیدائی جست بزند .

بعد دوباره گفت که به پایکوبی ادامه دهم . کمی بعد دوباره مرا متوقف کرد و با چنان توجّهی گوش فرا می داد که گوئی همه تارهای وجودش بحد افراط منقبض شده اند .

ناگهان پهلوی من پرید و در گوشم زمزمه کرد :

- شامگاه به لحظه بزرگترین اقتدار خود رسیده است .

به اطراف نگرستم . درختچه ها ، تخته سنگ ها و تپه ها همه با هم توده ای عظیم و سیاه را تشکیل داده بودند . آسمان رنگ آبی سیاهی داشت و ابرها دیده نمی شدند . بنظر می رسید که تمامی دنیا توده متحد الشکلی از اشباح سیاه نامشخص است .

از دور صدای فریاد غریب حیوانی بگوش رسید . شاید گرگ یا پرنده ای شبانه بود . صدا بقدری ناگهانی بود که من توجهی به آن نکردم ولی دون خوان از جا جست . ارتعاش بدنش را احساس می کردم . نجوا کرد :

- شروع کن . دوباره پایکوبی کن و مراقب باش ، او اینجاست .

بطور وحشیانه ای شروع به پایکوبی کردم ولی دون خوان پایش را روی پایم گذاشت و اشاره کرد که باید با آرامش و حفظ آهنگ مناسب پا بزنم . آهسته گفت :

- وحشت نکن ، آرام باش و دست و پایت را گم نکن .

با دست وزن حرکت مرا تنظیم می کرد . در دومین توقف دوباره همان فریاد بگوش رسید . شاید پرنده ای بود که بر فراز تپه پرواز می کرد .

به پایکوبی ادامه دادم و درست در لحظه ای که دون خوان به من فرمان ایست داد صدائی بخصوص از طرف چپ شنیدم ، صدائی که رد شدن حیوانی عظیم الجثه از میان درختچه ها و گیاهان خشک ایجاد می کند . فوراً یاد خرس افتادم ولی متوجه شدم که در صحرا خرس پیدا نمی شود . بازوی دون خوان را گرفتم . به من لبخند زد و مرا به سکوت دعوت کرد . می کوشیدم در سیاهی شب چیزی ببینم ولی او اشاره کرد که بی فایده است .

چندین بار با انگشت به بالای سرم اشاره کرد . بعد آرام مرا دور خودم چرخاند تا وقتی که روبروی توده سیاه تپه قرار گرفتم . با انگشت به محلی روی تپه اشاره کرد . به آن نقطه چشم دوختم و ناگهان مانند کابوسی ، سایه ای سیاه بطرف من پرید . فریاد زدم و به زمین افتادم . چند لحظه ای شبیح سیاه روی آبی تاریک آسمان دیده شد و به پرواز ادامه داد و سپس در درختچه های پشت ما سقوط کرد . صدای برخورد جسم سنگین با شاخه ها و سپس فریادی غریب بگوش رسید .

دون خوان به من کمک کرد تا برخیزم و مرا در تاریکی به محلی که صبح آن روز تله هایم را گذاشته بودم راهنمایی کرد . از من خواست که با رعایت سکوت آنها را بردارم ، از هم باز کنم و قطعاتشان را به اطراف پراکنده سازم . در راه بازگشت به خانه اش نیز ساکت ماندیم .

چون از او توضیحاتی در باره اتفاقات چند ساعت اخیر خواستم پاسخ داد :

- می خواهی چه چیز به تو بگویم ؟

- چی بود ؟

- تو خوب می دانی کی بود . مطلب را با " چی بود " مغلطه نکن . مهم این است که چه کسی بود .

من برای خودم توضیح قانع کننده ای پیدا کرده بودم . آنچه من دیده بودم خیلی شبیه یک بادبادک بود که کسی از بالای تپه رها کرده بود و شخص دیگری پائین از پشت ما آن را کشیده بود و به زمین انداخته بود . پس شبیحی که حدود پانزده تا بیست متر از سر ما گذشته بود همان بادبادک بود .

دقیقا به توضیح من گوش کرد سپس آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد . گفت :

- آنقدر طفره نرو . اصل مطلب را ببین . آیا یک زن نبود ؟

قبول کردم که وقتی داشتم می افتادم شبخ تیره زنی را با دامنی بلند دیدم که آرام بطرف من پرواز می کرد ولی بعد بنظم رسید که چیزی آن شبخ را کشید زیرا سرعت از فراز سر من گذشت و در درختچه ها افتاد و این تغییر سرعت موجب شد که فکر کنم شاید یک بادبادک بوده است .

دوستان خوان پذیرفت که بیش از این در باره این حادثه حرف بزنیم . صبح روز بعد به تنهایی برای انجام کاری سری بیرون رفت و من هم تصمیم گرفتم که به دیدار دوستان سرخپوستم که در آن ناحیه زندگی می کردند بروم .

چهارشنبه 12 دسامبر 1962

وقتی به دهکده رسیدم صاحب فروشگاه و کافه دهکده که مکزیکی بود به من خبر داد که یک گرامافون و بیست عدد صفحه کرایه کرده تا آن شب جشنی به افتخار " باکره گوادلوپ " برگزار کند . قبلا به همه دهکده های اطراف توسط " خولیو " پیغام داده بود که آن شب جشنی برپا خواهد شد . " خولیو " فروشنده دوره گردی بود که ماهی دو بار به دهکده های سرخپوستان یاکای سری می زد تا وجه قسطی لباس های ارزان قیمتی را که به آنها می فروخت دریافت کند .

بعد از ظهر " جولیو " با گرامافون و صفحه ها از راه رسید . گرام را به مولد برق مغازه وصل کرد . همه چیز را واریسی کرد که سر جای خودش باشد . پیچ صدا را تا حداکثر باز کرد و به صاحب کافه یادآوری کرد که بهیچ کدام از پیچ ها نباید دست بزند . آن وقت شروع به انتخاب صفحه ها کرد و گفت :

- من می دانم که هر کدام از این صفحه ها چند تا خط دارد .

صاحب کافه گفت :

- این را به دخترم بگو .

- مسئول تو هستی نه دخترت .

- فرقی نمی کند بهر حال او وظیفه صفحه گذاشتن را بعهده خواهد گرفت .

جولیو اصرار کرد که فرقی نمی کند چه کسی صفحه را خواهد گذاشت چون بهر حال صاحب کافه موظف است که قیمت صفحه های خراب شده را بپردازد . بحث بالا گرفت ، جولیو سرخ شده بود و گاه بطرف سرخپوستان که جلو مغازه جمع شده بودند بر می گشت و با شکلک و ادا خشم و غضب خود را بیان می کرد . بالاخره تصمیم گرفت که مبلغی ودیعه بگیرد و این پیشنهاد مجادله را تشدید کرد . چه چیزی تفاوت بین یک صفحه خراب شده و یک صفحه سالم را نشان می داد ؟ جولیو گفت که برای هر صفحه ای که بشکند باید قیمت یک صفحه نو پرداخت شود .

صاحب کافه عصبانی شد و سیم گرامافون را گرفت که بیرون بکشد و جشن را لغو کند . مشتری ها را شاهد گرفت که هر نوع کوششی کرده تا با جولیو کنار بیاید . بنظر می رسید که جشن پیش از آغاز دارد تمام می شود .

" بلاس " یاکی پیر که من برای دیدن او به آنجا رفته بودم شروع به شکایت و انتقاد از اوضاع تاسف باری کرد که گریبانگیر سرخپوستان یاکی بود به حدی که آنها حتی نمی توانستند مهم ترین جشن مذهبی خود را یعنی روز " باکره گوادلوپ " را برگزار کنند .

می خواستم پا در میانی کنم ولی بلاس مانع شد و گفت که اگر من پول ودیعه را بدهم صاحب کافه خودش همه صفحه ها را خواهد شکست و افزود :

- او از همه بدتر است . بگذار ودیعه را خودش بدهد . او هر چه پول داریم از چنگ ما در می آورد ، پس چرا خودش این همه پول را ندهد ؟

بعد از مجادله ای طولانی که در آن همه طرف جولیو را گرفتند صاحب کافه شرایطی را پیشنهاد کرد که طرفین به توافق رسیدند .

او ودیعه ای پرداخت نکرد ولی مسئولیت شکستن صفحه ها را به عهده گرفت .

جولیو به طرف دورترین خانه های دهکده براه افتاد و در پی موتورش خطی از غبار به هوا بلند شد . بلاس توضیح داد که جولیو با شتاب می رفت تا طلبی را که داشت پیش از آمدن مشتریانش به کافه وصول کند زیرا می دانست که آنها همه ثروتشان را خرج الکل خواهند کرد .

در حالی که بلاس صحبت می کرد گروهی از سرخپوستان از درپشتی وارد شدند . همه قهقهه خنده را سر دادند . این ها همه مشتری های جولیو بودند که پشت کافه پنهان شده بودند و انتظار رفتن او را می کشیدند .

جشن خیلی زود شروع شد . دختر صاحب کافه صفحه ای گذاشت . صداها ی گوشخراشی بگوش رسید و بالاخره ترومپت ها و گیتارها شروع به نواختن کردند .

جشن عبارت بود از صفحه گذاشتن به صدای خیلی بلند ، چهار جوان مکزیکی با دو دختر صاحب کافه و سه دختر مکزیکی دیگر می رقصیدند . یاکی ها نمی رقصیدند ولی با لذتی آشکار حرکات رقصنده ها را زیر نظر داشتند . نگاه کردن و نوشیدن " تکیلا ی " ارزان قیمت موجب خوشوقتی و رضایت خاطرشان شده بود .

برای همه کسانی که می شناختمم جداگانه سفارش مشروب دادم زیرا نمی خواستم کسی را برنجانم . میان آنها می چرخیدم چند کلمه ای صحبت می کردم و به مشروب دعوتشان می کردم . همه چیز بخوبی گذشت تا این که متوجه شدند من خودم مشروب نمی خورم . این موضوع خلقشان را تنگ کرد : انگاه همه با هم دریافتند که من در آن جشن زیادی بودم ، دلخور بودند و زیر چشمی مرا نگاه می کردند .

مکزیکی ها که باندازه سرخپوستان مست بودند متوجه شدند که من هنوز نرقصیده ام و این موضوع بنظرشان بیش از مشروب نخوردن من توهین آمیز بود . یکی از آنها با حالتی پرخاشجویانه بازویم را گرفت و مرا پهلوی گرامافون برد . دیگری یک لیوان پر از تکیلا برایم ریخت و گفت که باید آن را به یکباره سر بکشم و نشان بدهم که یک مرد هستم .

سعی کردم وقت تلف کنم ، ابلهانه می خندیدم ، مثل این که از رفتار آنها خوشم می آید گفتم ترجیح می دهم قبل از نوشیدن برقصم . یکی از جوان ها اسم صفحه ای را گفت و دختری که صفحه می گذاشت روی صفحه ها به جستجوی آن پرداخت . هر چند که هیچ زنی در ملاء عام مشروب نخورده بود ولی بنظر می رسید که سرش گرم بود چون نمی

توانست صفحه را درست در جایش بگذارد . جوان دیگری صفحه را از دستش کشید ، عنوانش را نگاه کرد و گفت :

- این که " تویست " نیست .

دوباره دخترک به جستجوی صفحه پرداخت و همه او را دوره کردند . من هم از فرصت استفاده کردم و از در پشتی کافه بیرون رفتم و از آنجا پس از مسافت کوتاهی که روشن بود وارد سیاهی شب شدم .

سی متر آنطرف تر لای درختچه ها ایستادم . فکر می کردم چکار کنم . خسته بودم ، وقت آن بود که به سراغ ماشینم که جلوی منزل بلاس گذاشته بودم بروم و به خانه برگردم . اگر آهسته رانندگی می کردم کسی متوجه رفتنم نمی شد . مثل اینکه هنوز در جستجوی صفحه بودند چون فقط صدای خر خر بلندگو بگوش می رسید . ناگهان صدای " تویست " بلند شد . خنده ام گرفت از فکر این که دنبال من می گردیدند تا مرا به رقص وادارند .

اشباح سیاهی به من نزدیک شدند . افرادی بودند که برای جشن می رفتند . به هم شب بخیر گفتیم . آنها را شناختم و به ایشان گفتم که جشن واقعا عالی است .

قبل از پیچ جاده دو نفر دیگر را دیدم که هر چند نمی شناختم سلامشان کردم . صدای موسیقی در جاده همانقدر بلند بگوش می رسید که جلوی کافه . شب سیاه و بی ستاره بود ولی درخشش چراغ های کافه راه را کمی روشن می کرد . نزدیک منزل بلاس بودم . تند کردم . در این موقع متوجه توده سیاهی شدم که در پیچ کنار جاده طرف چپ من نشسته بود یا چمباتمه زده بود . فکر کردم که شاید کسی قبل از من جشن را ترک کرده است . بنظر می رسید که کنار جاده ادرار می کند . تعجب کردم چون در آن جا اغلب افراد برای انجام این کار لای درختچه ها می رفتند . شاید مست بود ؟

به پیچ جاده رسیدم و شب بخیر گفتم . آن شخص با فریادی غیر انسانی ، عجیب و پرخاشگر به من پاسخ داد . موهای سرم سیخ شد و لحظه ای از ترس بر جا میخکوب شدم . بعد بسرعت راه افتادم ، نگاهی به عقب انداختم و دیدم که نیم خیز شده است . یک زن بود . به جلو خم شد ، کمی جلو آمد و سپس بطرف من پرید . فرار را بر قرار ترجیح دادم . آن زن مانند پرندۀ ای که روی زمین راه برود جست می زد و مرا تعقیب می کرد . وقتی به خانه بلاس رسیدم راهم را سد کرد و تقریبا مرا لمس کرد .

از گودال کوچکی که آب در آن بود پریدم و از در نیمه باز به درون خانه افتادم . بلاس که بخانه بازگشته بود هیچ توجهی به ماجرای من نکرد . فقط گفت :

- خوب تو را مسخره کردند . سرخپوست ها دوست دارند غریبه ها را دست بیاندازند .

عصبانیت ناشی از این حادثه باعث شد که صبح روز بعد به جای اینکه طبق برنامه ام به لوس آنجلس برگردم نزد دون خوان بروم .

عصر بود که به خانه اش برگشت . پیش از آن که دهان باز کند ماجرا را تعریف کردم و جمله بلاس را هم برایش نقل کردم . چهره اش درهم رفت . شاید من خیالاتی شده بودم ولی واقعا بنظرم دلوایس می آمد . بالاخره گفت :

- به جمله ای که بلاس گفت اهمیتی نده . او از مبارزه بین جادوگران هیچ نمی داند . به محض اینکه این سایه را در طرف چپ دیدی می بایست متوجه می شدی که این برخورد موضوعی جدی است .

- می بایست چه کار می کردم ؟ می ایستادم ؟

- کاملاً . وقتی جنگجویی با حریف روبرو می شود اگر این حریف یک انسان عادی نباشد ، جنگجو باید مقاومت کند . این تنها چیزی است که او را روئین تر می کند .

- منظور شما چیست دون خوان ؟

- این سومین برخورد تو با حریف ارزنده ات بود . او تو را دنبال می کند با این امید که یک لحظه ضعف نشان بدهی . این بار او موفق شده است .

مضطرب شدم . او را متهم کردم که مرا بیهوده در معرض خطر قرار می دهد . این یک بازی ظالمانه بود .

- اگر این اتفاق برای یک آدم عادی روی می داد ظالمانه بود ولی از زمانی که انسان شروع می کند مانند یک جنگجو زندگی کند دیگر یک انسان عادی نیست . بعلاوه برای بازی کردن با تو یا دست انداختن تو و یا آزار تو نبود که من حریفی ارزنده برایت پیدا کردم . یک حریف ارزنده می تواند تو را برانگیزد . تحت نفوذ حریفی مانند کاتالینا تو ناچار خواهی بود که از هر چه آموخته ای استفاده کنی . راه دیگری نداری .

مدتی ساکت ماندیم . اظهاراتش موجب هراس من شده بود .

از من خواست فریادی را که درست پس از شب بخیر گفتن شنیده بودم تقلید کنم .

کوشش کردم و عاقبت جیغی غریب کشیدم که خودم را به وحشت انداخت . بنظر دون خوان تقلید من مضحک بود چون شروع به خندیدن کرد .

وقتی ساکت شد از من خواست که جزئیات این اتفاق را برایش تعریف کنم .

مقدار راهی را که دویده بودم ، فاصله من با آن زن در موقع برخورد ، فاصله ما هنگامی که من وارد خانه بلاس شده بودم و همچنین محل دقیقی را که از آنجا آن زن به جست زدن پرداخت . بعد گفت :

- هیچ زن سرخپوست چاقی نمی تواند این طور جست بزند ، آنها حتی نمی توانند چنین مسافتی را بدوند .

مرا وادار به جست زدن کرد . هر بار بیش از یک متر و بیست نمی توانستم بپریم در حالیکه آن زن بطوری که من دیدم هر بار سه متر می جهید .

با لحنی که کمی مضطرب بود گفت :

- یقیناً تو اینطور نتیجه می گیری که باید مراقب خودت باشی . او خواهد کوشید که در لحظه ای که مراقب نیستی و ضعیف هستی به شانه چپ تو دست بزند .

پرسیدم :

- چه باید بکنم ؟

- فایده ندارد اینطور ناله کنی ! آنچه بعد از این اهمیت دارد استراتژی زندگی توست .

نمی توانستم ذهنم را روی مطالبی که می گفت متمرکز کنم . بی اراده یادداشت می کردم . پس از سکوتی طولانی از من پرسید که آیا پشت گوش ها و گردنم درد نمی کند ؟

نه ، دردی احساس نمی کردم . گفت که اگر در یکی از این نقطه ها احساس درد می کردم معنایش این بود که کاتالینا موفق شده که بدلیل ناشی گری مرا زخمی کند و اضافه کرد :

- بعلاوه همه کارهائی که تو دیشب کردی ناشیانه بوده است . نخست اینکه تو به جشن رفته بودی تا وقت بگذرانی ، انگار که وقتی برای از دست دادن وجود دارد .

این مطلب موجب تضعیف تو شده است .

- یعنی نباید به جشن و مجلسی بروم ؟

- نه منظورم این نیست . تو هر جا می خواهی می توانی بروی ولی در صورتی که مسئولیت کامل این عمل را بعهده بگیری . یک جنگجو با استراتژی زندگی می کند . اگر از نظر استراتژی لازم نباشد به چنین جشن یا مجلسی نخواهد رفت . معنی این مطلب این است که او کاملاً برخوردش حاکم است و قادر است همه اعمالی را که لازم بداند انجام دهد .

به من خیره شد و لبخندی زد . بعد چهره اش را پوشاند و خنده ای مقطع او را فرا گرفت . بالاخره گفت :

- در بد وضعی گیر کرده ای . حریف تو را دنبال می کند و برای اولین بار در زندگی نمی توانی به خودت اجازه بدهی که دیمی اقدام کنی . این بار باید یک " عمل " کاملاً متفاوت را فرا بگیری . " عمل " استراتژیکی . مساله را از این زاویه نگاه کن . اگر از حملات " کاتالینا " زنده بیرون آمی باید روزی از او تشکر کنی که تو را وادار کرده " عمل " خود را تغییر دهد .

- این وحشتناک است و اگر زنده نماندم چی ؟

- یک جنگجو هرگز خود را به چنین افکاری رها نمی کند . هنگامی که یک جنگجو می خواهد در رابطه با هموعانش یعنی انسان ها اقدامی بکند از " عمل " استراتژیک استفاده می کند . و در این " عمل " نه پیروزی وجود دارد و نه شکست . فقط عمل و اقدام وجود دارد .

از او خواستم که " عمل " استراتژیک را برایم توضیح دهد .

- " عمل " استراتژیک یعنی این که انسان در اختیار دیگران نباشد . مثلاً در آن جشن تو یک دلقک بودی ، نه برای اینکه دلقک بودن را برای رسیدن به هدفی و به دلیلی روشن انتخاب کرده بودی ، نه ، تو دلقک بودی چون خودت را در اختیار دیگران گذاشتی . هیچ تسلطی بر اوضاع نداشتی و به همین دلیل ناچار شدی فرار کنی .

- چه کار می بایست بکنم ؟

- به آنجا نروی یا اگر می رفتی با هدف مشخصی می رفتی . تو بعد از این که خودت را با آن مکزیکه ها درگیر کردی ضعیف شدی و کاتالینا از این وضعیت استفاده کرد و در خم جاده به انتظار تو نشست . جسم تو احساس کرده بود که آنجا چیزی غیر عادی وجود داد معذالک تو به او سلام کردی . این واقعا وحشتناک بود . وقتی با حریف روبرو می شوی هرگز نباید کلمه ای به زبان آوری . بعد هم به او پشت کردی ، این از آن هم بدتر است و برای فرار از او دویدی ! بدتر از این کاری نمی توانستی بکنی ! بنظر من او مهارت کافی ندارد . یک جادوگر

واقعی در لحظه ای که برای فرار به او پشت می کردی تو را نابود می کرد . تنها دفاع تو این بود که بی حرکت می ایستادی و بعد به رقص می پرداختی .

- منظورتان چه رقصی است ؟

- منظورم " پایکوبی خرگوش " است که اولین حرکت رقص است و یک جنگجو آن را به مرور در مدت زندگی خود تلطیف می کند و توسعه می دهد تا هنگام آخرین نبردش در روی زمین فرا رسد .

لحظه ای کاملاً از آنچه می گفت فاصله گرفتم و افکار متفاوتی از ذهنم گذشت . از طرفی آنچه که در اولین برخورد من با کاتالینا روی داده بود واقعی بود . کاتالینا حقیقتاً وجود داشت و نمی توانستم این تصور را که شاید او مرا تعقیب می کند ندیده بگیرم . از طرفی هیچ نمی دانستم که چرا مرا تعقیب می کند . این بود که حدس می زدم شاید دون خوان به من حقه می زند و این ماجراهائی را که من قربانی آن بودم برایم ایجاد می کند .

دون خوان به آسمان نگرست و گفت که وقت کافی داریم که برویم این زن جادوگر را تحت نظر بگیریم . به من اطمینان داد که خطر مهمی ما را تهدید نمی کند چون ما فقط با ماشین از جلوی خانه اش عبور خواهیم کرد و افزود :

- تو باید از ظاهر او تشخیص بدهی و مطمئن شوی که او بوده یا نه ، هیچ تردیدی نباید برایت باقی بماند .

کف دست هایم از عرق خیس شد بطوری که ناچار شدم آنها را با دستمالی خشک کنم . در ماشین نشستم ، دون خوان مرا به طرف جاده اصلی و از آنجا به جاده ای خاکی و خیلی وسیع هدایت کرد . وسط خیابان رانندگی می کردم چون چرخ کامیون ها و تراکتور ها به مرور در مسیر خود دو فرورفتگی ممتد بوجود آورده بودند و من نه می توانستم از طرف راست بگذرم و نه از طرف چپ چون زیر ماشینم خیلی کوتاه بود . آهسته پیش رفتیم و ابری از گرد و خاک پشت ماشین بلند می شد . نوک سنگ های جاده که بر اثر باران با خاک مخلوط شده و محکم به زمین چسبیده بود با زیر ماشین برخورد کرده و صدای گوشخراشی تولید می کرد .

آهسته کردم ، به یک پل نزدیک می شدم . چهار سرخپوست که آنجا نشسته بودند با حرکت دست به ما سلام دادند . مطمئن نبودم که آنها را می شناسم . وقتی از پل گذشتم جاده پیچ می خورد . دون خوان خانه سفیدی را که پرچین بلندی از خیزران داشت نشان داد و گفت :

- این خانه آن زن است . دور بزن و ماشین را وسط جاده نگه دار . منتظر می شویم ببینیم آیا کنجکاو خواهد شد و چهره اش را نشان خواهد داد . ده دقیقه گذشت ، بنظر من خیلی طولانی بود . دون خوان ساکت و بی حرکت چشم به خانه آن زن دوخته بود . ناگهان از جا پرید و گفت :

- آمد !

شبح سیاه زنی را در چهارچوب خانه دیدم که به ما نگاه می کرد . خانه تاریک بود و سیاهی شبح او بیشتر بچشم می خورد .

چند دقیقه بعد زن از تاریکی بیرون آمد تا از نزدیک ما را ببیند . لحظه ای او را نگاه کردیم ، بعد دون خوان دستور حرکت داد . زبانم بند آمده بود . حاضر بودم قسم بخورم که همان زنی است که شب پیش در کنار جاده جست زنان راه آمده بود .

نیم ساعت بعد وقتی به جاده اصلی رسیدیم دون خوان شروع به صحبت کرد :

- نظرت چیست ؟ آیا ظاهر او را باز شناختی ؟

تردید داشتم چه پاسخی بدهم و مدت مدیدی فکر کردم . پاسخ مثبت من تعهدی را موجب می شد که از آن وحشت داشتم و با دقت کلماتم را انتخاب کردم و گفتم :

- دیشب بقدری تاریک بود که نمی توانم مطمئن باشم .

خندید . آهسته دستی به سرم زد و گفت :

- خودش بود ، نه ؟

به من فرصت نداد پاسخ بدهم ، انگشتش را روی لب هایش گذاشت و در گوشم گفت :

- حرف زدن بیهوده است و برای جان سالم به در بردن از حملات کاتالینا باید از همه آنچه که فرا گرفته ای استفاده کنی .

بخش هجدهم

حلقه اقتدار جادوگر

در ماه مه سال 1971 نزد دون خوان رفتم ، این آخرین ملاقات من بعنوان شاگرد جادوگر بود . این بار هم من مثل دفعاتی که در طی ده سال گذشته بنزدش رفته بودم هدفم در درجه اول لذت بردن از مصاحبت او بود .

دوست او دون گنارو آنجا بود . شش ماه قبل هم که به منزل دون خوان رفته بودم گنارو را آنجا دیده بودم و فکر کردم که شاید در این مدت دون خوان را ترک نکرده است اما دون گنارو به من توضیح داد که چون صحرای شمالی (منظور شمال آمریکای جنوبی است) را بسیار دوست می دارد به اینجا بازگشته و درست به موقع رسیده تا بتواند مرا هم ببیند . بعد هر دو خندیدند ، گوئی رازی را از من پنهان می کردند . دون گنارو تاکید کرد :

- من فقط بخاطر تو آمده ام .

دون خوان تاکید کرد :

- راست است .

به دون گنارو یادآوری کردم که طی ملاقات گذشته من کوشش ها و کمک های او برای اینکه مرا موفق به " متوقف کردن دنیا " نماید اثرات وحشتناکی روی من گذاشته بود . در واقع می خواستم به طریقی دوستانه به او بفهمانم که موجب وحشت من می شد . خنده شدیدی او را فرا گرفت بطوری که مثل بچه های کوچک از جا می پرید و پاهایش را به همه طرف تکان می داد . دون خوان هم می خندید و از نگاه کردن به من طفره می رفت . پرسیدم :

- دون گنارو این بار امیدوارم که نخواهید به من کمک کنید . اینطور نیست ؟

دوباره هر دو خندیدند . دون گنارو روی زمین می غلطید . به شکم دراز کشید و حرکات یک شناگر را تقلید کرد . فهمیدم که از دست رفته ام . جسمم بنوعی احساس می کرد که انجام کار نزدیک است ولی هنوز نمی دانستم که این عاقبت و انجام چه می تواند باشد . آمادگی شخصی من در فاجعه آمیز کردن وقایع باضافه تجربیات گذشته ام با دون گنارو موجب شدند به این نتیجه برسم که انجام شاید پایان زندگی من باشد .

دفعه قبل دون گنارو مرا تا مرز " متوقف کردن دنیا " پیش رانده بود . کوشش های او بقدری عجیب و مستقیم بودند که دون خوان خودش به من توصیه کرده بود آنجا را ترک کنم . تظاهرات اقتدار توسط دون گنارو بقدری خارق العاده و حیرت انگیز بودند که مرا وادار کردند نقش و جایگاه خود را مجددا ارزیابی کنم . وقتی به لوس آنجلس بازگشتم همه یادداشت هائی را که در اوائل شاگردی برداشته بودم دوباره خواندم و آنگاه بطور اسرار آمیزی احساسی کاملاً تازه در من راه یافت ولی فقط هنگامی که دیدم دون گنارو دارد روی زمین شنا می کند به این احساس تازه واقعا خود آگاه شدم . این عمل روی زمین شنا کردن کاملاً در توافق با سایر کارهای عجیب و غافلگیر کننده ای بود که او قبلاً جلوی چشمان من انجام داده بود . در حالی که رویش به زمین بود شروع به شنا کردن نمود ! آن قدر می خندید که بدنش تکان می خورد . کم کم حرکاتش آرام شد ، حرکات پاها و دست ها با هم هماهنگ شدند و دون گنارو شروع کرد به لغزیدن روی زمین . انگار روی تخته ای که بر گلوله های

کوچکی می لغزید قرار داشت . چند بار تغییر مسیر داد و شنا کنان دور من و سپس دور دون خوان چرخید و به این شکل تمام محوطه جلوی خانه را شنا کنان پیمود .

دون گنارو بارها از این دلفک بازی ها کرده بود و هر بار دون خوان به من اطمینان داده بود که به " دیدن " بسیار نزدیک شده ام و آنچه که مانع از " دیدن " می شد اصرار من در توجیه منطقی همه چیز ها بود . معذالک این بار من هیچ تلاشی برای فهمیدن یا توجیه کردن کردار دون گنارو نکردم . فقط او را نگاه می کردم . نمی توانستم حیرت زده نباشم ، او روی سینه و شکمش می لغزید . در حالی که نگاهش می کردم چشم هایش چپ شد . موجی از دلواپسی مرا فرا گرفت . اطمینان داشتم که اگر در جستجوی توجیه آنچه می دیدم نباشم موفق به " دیدن " خواهم شد . این امر موجب اضطراب عمیقی در من شد . این احساس پیش از موقع آنچنان مرا عصبی کرد که دوباره به موضوع سابق خودم یعنی کوشش برای توجیه منطقی بازگشتم .

بی شک دون خوان مراقب من بود چون دستی به شانه ام زد ، بی اراده بسوی او برگشتم و لحظه ای چشمانم از دون گنارو منفک شد . وقتی دوباره برگشتم دیدم که کنار من ایستاده است . سینه اش تقریباً با شانه من تماس داشت و سرش را کمی به یک طرف خم کرده بود . واکنش غافلگیری من خیلی دیر ظاهر شد ، مدتی به او نگاه کردم و سپس ناگهان به عقب پریدم . حالت تصنعی تعجبش بقدری مضحک بود که خنده ای عصبی به من دست داد . کاملاً متوجه بودم که چیزی غیر عادی در خنده ام وجود دارد . بدنم از تکان های شدید عصبی که از معده ام آغاز می شد بلرزه در می آمد . دون گنارو دستش را درست روی معده ام گذاشت و تشنج هایش قطع شدند ، بعد با حالت بیزاری دروغی گفت :

- این کارلوس کوچولو همیشه بطرز افراطی مبالغه می کند !

بعد در حالی که صدا و حرکات دون خوان را تقلید می کرد گفت :

- مگر نمی دانی که یک جنگجو هرگز اینطور نمی خندد ؟

تقلیدش بقدری عالی بود که خنده من شدت گرفت .

آن وقت آنها مرا بمدت دو ساعت تنها گذاشتند . نزدیک ظهر بازگشتند و جلوی خانه نشستند . هیچ حرفی نمی زدند ، بنظر می آمد که خسته ، خالی از هر اندیشه و خواب آلود هستند . مدت زیادی این بی حرکتی مطلق را که در عین حال توام با رهائی و راحتی جسم بود حفظ کردند . دهان دون خوان کمی باز بود ، گوئی واقعا در خواب بود ولی دست هایش را روی ران هایش گذاشته بود و انگشت های شستش را با حرکتی منظم تکان می داد .

مضطرب بودم ، تغییر جا دادم و احساس آرامش مطلوبی به من دست داد . بخواب رفتم . خنده دون خوان مرا بیدار کرد . چشم هایم را گشودم . دو نفری چشم به من دوخته بودند .

دون خوان در حالی که می خندید گفت :

- تو اگر حرف نزدنی بخواب می روی .

گفتم :

- گمان می کنم که هیمنطور باشد .

دون گنارو گفت :

- تو اگر حرف نرنی حتما داری غذا می خوری .

بعد به پشت دراز کشید و پاهایش را در هوا تکان داد . فکر کردم که باز هم دلک باز می آورد ولی او خیلی زود بلند شد و دوباره چهار زانو نشست .

دون خوان گفت :

- مطلبی هست که گمان می کنم از آن اطلاع داشته باشی . من آن را یک سانتی متر مکعب شانس می نامم . هر یک از ما خواه جنگجو باشد و خواه نباشد یک سانتی متر مکعب شانس دارد که گاه جلوی چشمش ظاهر می شود . تفاوت یک فرد عادی و یک جنگجو در این است که یک جنگجو متوجه آن می شود و می کوشد آماده باشد ، آگاهانه انتظار می کشد تا بتواند به موقع از سرعت انتقال لازم برخوردار باشد ، یعنی قادر باشد هنگامی که شانس به او رو می کند آن را بچنگ آورد و برای این کار جرات و شجاعت کافی هم داشته باشد . شانس ، اقبال ، بخت ، اقتدار شخصی یا هر اسمی که می خواهی بر آن بگذاری ، مساله ویژه ایست . مثل گلی است که جلوی ما ظاهر می شود و ما را به چیدن خود دعوت می کند . در این موقع اکثر آدم ها یا خیلی گرفتار و مشغول هستند یا خیلی احمق و تنبل و متوجه نمی شوند که این بخت آنهاست که بسراغشان آمده است . یک جنگجو برعکس ، همواره هوشیار و آماده است و انگیزه و ابتکار لازم را نیز برای گرفتن بخت دارد .

دون گنارو بی مقدمه از من پرسید :

- آیا زندگی تو با خود آگاهی همراه است ؟

با اطمینان گفتم :

- بله ، اینطور فکر می کنم .

دون خوان با ناباوری پرسید :

- فکر می کنی بتوانی اقبال خود را بچنگ آوری ؟

- فکر می کنم این کاریست که در هر لحظه انجام می دهم .

دون خوان گفت :

- بگمان من تو فقط نسبت به آن چه خوب می شناسی خودآگاهی .

بدون تردید و صادقانه پاسخ دادم :

- شاید من اشتباه می کنم ولی فکر می کنم که در حال حاضر خیلی بیش از گذشته خودآگاه هستم .

دون گنارو سرش را بعلامت تأیید تکان داد و با حالتی که انگار با خودش حرف می زد گفت :

- بله کارلوس واقعا خودآگاه است . او واقعا هوشیار است .

بنظرم رسید که مرا مسخره می کنند . فکر کردم مطالبی که در باره نحوه زندگی کردم گفتم آنها را ناراحت کرده است . گفتم :

- ولی من لاف نمی زنم ، این حقیقت دارد .

دون گنارو ابروهایش را بصورت دو کمان درآورد و پره های بینی اش را باز کرد . به دفتر یادداشت من چشم دوخت و ادای نوشتن مرا در آورد . دون خوان به دون گنارو گفت :

- من معتقدم که رفتار کارلوس از همیشه بهتر است .

دون گنارو با لحن خشکی گفت :

- شاید رفتارش زیادی خودآگاهانه باشد .

دون خوان تأیید کرد :

- شاید همینطور باشد .

نمی دانستم چه بگویم ، برای همین ساکت ماندم .

دون خوان خیلی عادی پرسید :

- روزی که موتور ماشینت را متوقف کردم بخاطر داری ؟

سوالش مرا غافلگیر کرد چون هیچ ارتباطی به گفتگوی ما نداشت . او به ماجرائی اشاره می کرد که طی آن من موفق به روشن کردن ماشینم نشده بودم به این دلیل که دون خوان اینطور اراده کرده بود و تا زمانی که او نخواست نتوانستم ماشینم را روشن کنم . گفتم که چنین وقایعی بدشواری فراموش می شود . دون خوان خیلی ساده گفت :

- اینکه چیزی نبود . هیچ چیز مهمی نبود . اینطور نیست گنارو ؟

دون گنارو با لحن بی تفاوتی گفت :

- بله درست است . گفتم :

- یعنی چه ! کاری که شما آن روز انجام دادید برای من کاملاً غیر قابل درک بود .

دون گنارو گفت :

- خوب این چیزی را ثابت نمی کند و هر دو زدند زیر خنده .

دون خوان دستی به شانه ام زد و گفت:

- گنارو می تواند کارهای خیلی مهم تر از متوقف کردن ماشین را انجام دهد ، اینطور نیست گنارو ؟

دون گنارو در حالی که مثل بچه ها لبهایش را غنچه می کرد گفت :

- درست است .

در حالی که می کوشیدم آرامش خود را حفظ کنم پرسیدم :

- چه کاری می تواند بکند .

دون خوان با صدای بلند گفت :

- گنارو می تواند ماشین تو را تمام و کمال از میان بردارد . اینطور نیست گنارو ؟

دون گنارو با بلندترین صدای بشری ای که تا آن موقع شنیده بودم فریاد زد :

درست است !!

از جا پریدم . چند تشنج عصبی بدنم را تکان داد . پرسیدم :

- منظور شما چیست ؟ او می تواند ماشین مرا از میان بردارد ؟

دون خوان پرسید :

- منظور من چه بود گنارو ؟

دون گنارو با لحنی جدی و قانع کننده گفت :

- منظورت این بود که می توانم بروم توی ماشین بنشینم ، موتور را روشن کنم و دور شوم .

دون خوان بشوخی اصرار کرد :

- گنارو ماشین را بردار .

دون گنارو اخمهایش را در هم کشید ، نگاه استفهام آمیز و شیطنت باری به من انداخت و گفت :

- برداشتم !

دون خوان گفت :

- بسیار خوب برویم سراغ ماشین .

دون گنارو تکرار کرد :

- بله برویم ماشین را ببینیم .

آهسته از جا برخاستند . لحظه ای مردد ماندم ولی دون خوان به من اشاره کرد که آنها را همراهی کنم . از سر بالائی کمی که مقابل خانه بود بالا رفتیم . دون خوان طرف راست و دون گنارو طرف چپ راه می رفت و هر دو بفاصله دو متر جلوتر از من گام بر می داشتند و در تمام مدت آنها را می دیدم . دون گنارو تکرار کرد :

- برویم ماشین را ببینیم .

دون خوان شروع کرد به تکان دادن دست هایش ، انگار نخی نامرئی را می ریسد . دون گنارو هم در حالی که همان کار را می کرد مکررا می گفت :

- برویم ماشین را ببینیم .

طوری راه می رفتند که انگار جست می زدند . قدم هایشان بلندتر از معمول بود و دست هایشان تکان می خورد . گوئی به اشیائی نامرئی که سر راهشان قرار داشت دست می زدند یا آنها را جابجا می کردند ، هیچ وقت دون خوان را درحال انجام چنین دلقک بازی هائی ندیده بودم . احساس سرگشتگی می کردم . وقتی بالای برجستگی زمین رسیدیم نگاهی به پائین انداختم . صبح آن روز اتومبیل را حدود پانزده متر آنطرف تر پائین برجستگی پارک کرده بودم ولی حالا اثری از آن نبود !! معده ام منقبض شد . با سرعت پائین رفتم ولی ماشینم را ندیدم . سرگشتگی من به حداکثر رسیده بود . کاملاً حیران بودم . نیم ساعت قبل آمده بودم دفتر یادداشت دیگری از داخل ماشین بردارم و چون داخل آن خیلی گرم شده بود بفکرم رسید که پنجره ها را باز کنم ولی از این کار صرفنظر کردم چون ترسیدم پشه ها و حشرات موذی دیگر داخل ماشین بشوند و بالاخره طبق عادت همه درها را قفل کردم . همه جا اتومبیل را جستجو کردم تا منتهی الیه منطقه بی درخت پیش رفتم . نمی توانستم بپذیرم که اتومبیل ناپدید شده است . دون خوان و دون گنارو به من پیوستند و در کنار من و به تقلید از من همه اطراف را جستجو کردند . مدتی واقعا گیج بودم ، بعد احساس تغییر به من دست داد . آنها متوجه حال من شدند و شروع کردند به چرخیدن دور من ، در حالی که دست هایشان را مثل کسی که خمیر باز می کند تکان می دادند . دون خوان با لحن تمسخر آمیزی پرسید :

- گنارو بعقیده تو چه بر سر اتومبیل آمده است ؟

دون گنارو در حالی که شروع کرد به تقلید از شخصی که رانندگی می کند گفت :

- من آن را بجای دیگری بردم .

اول زانوهایش را خم کرد ، درست مثل اینکه نشسته باشد و چند لحظه با تکیه بر عضلات ران هایش در این وضع باقی ماند . سپس وزنش را روی پای راستش منتقل کرد و پای چپ را مانند اینکه روی کلاچ باشد دراز کرد و ماشین را روشن کرد و با لب هایش صدای موتور را تقلید کرد و سپس از همه جالب تر مثل کسی که در دست اندازی بیافتد به هوا پريد و مدتی مانند راننده ناشی که به فرمان می چسبد از همه طرف تکان می خورد . پانتومیم شگفت انگیزی بود . دون خوان از خنده نفسش بند آمده بود . من هم می خواستم در شادی آنها شرکت کنم ولی احساس راحتی نمی کردم . معذب بودم ، خودم را در خطر می دیدم . اضطرابی که کاملاً برایم تازگی داشت مرا فرا گرفت . احساس می کردم که از درون می سوزم . با نوک کفش شروع به پرتاب سنگ ریزه ها کردم و خشم غیر قابل پیش بینی و ناخودآگاهی بر من مسلط شد . گوئی این خشم بیرونی بود و ناگهان مرا در بر گرفته بود . احساس رنجشی که می کردم بطور اسرار آمیزی از بین رفت . درست همان طور که آمده بود . نفس عمیقی کشیدم و احساس کردم حالم خیلی بهتر است . جرات نمی کردم به دون خوان نگاه کنم . از این که خشمگین شده بودم شرمگین بودم و از طرفی هم نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم . بسوی من آمد و دستی به پشت ام زد . دون گنارو دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

- خوب ! راحت باش . مشتی به دماغت بزن تا خون بیاید . بعد می توانی یک سنگ برداری و با آن دندان هایت را بشکنی . حالت را جا می آورد ! و اگر کافی نبود می توانی با همان سنگ تخم هایت را هم له کنی .

دون خوان از خنده به خود می پیچید . اعتراف کردم که از رفتار ناشی از ضعف خودم شرمنده هستم و نمی دانم چه عاملی باعث این رفتار من شده است . دون خوان گفت :

- تو کاملاً واقعی که چه اتفاقی افتاده است ولی ادعا می کنی نمی دانی و این ادعای توست که موجب خشم شده است .

دون گنارو توجهی غیرعادی بمن ابراز می کرد . چند بار دست به پشتم زد .

دون خوان گفت :

- این اتفاقی است که برای همه ما می افتد .

دون گنارو در حالی که صدای مرا تقلید می کرد گفت :

- دون خوان منظور شما چیست ؟

دون خوان حرف های بی سر و تهی از این قبیل به او تحویل داد :

- " وقتی دنیا وارونه است ما سرچایمان هستیم و وقتی دنیا سرجاست ما وارونه هستیم و همینطور وقتی که هم ما و هم دنیا سر جایمان هستیم فکر میکنیم که وارونه هستیم ... "

مدتی به حرف زدن ادامه داد در حالی که دون گنارو تقلید یادداشت برداشتن مرا می کرد . روی دفتر نامرئی می نوشت ، سوراخ های بینی اش را باز کرده بود و چشمانش را کاملاً به دون خوان دوخته بود . معلوم بود که کوشش مرا برای نوشتن بدون نگاه کردن به دفترم دقیقاً زیر نظر گرفته است . من چون نمی خواستم جریان عادی مکالمه قطع شود این کار را می کردم . تقلید او نشان می داد که هنرپیشه کم‌دی درجه یکی است . ناگهان خودم را کاملاً راحت و خشنود احساس کردم . خنده های آنها مرا تسکین می داد . مدتی خود را به خنده ای که از اعماق وجودم بر می خواست رها کردم ، بعد دوباره ذهنم دچار احساس پریشانی ، تغییر و نگرانی شد . فکر کردم که آنچه اتفاق افتاده بود محال بود و از دید منطقی ای که من معمولاً دنیای اطرافم را با آن می سنجیدم غیر ممکن می نمود و مانند هر بار که دون خوان مرا در برابر پدیده ای غیر قابل توجیه قرار داده بود بفکرم آمد که شاید صحنه سازی کرده و مرا فریب داده است . همان افکار همیشگی دایماً و بطور غیر ارادی در لحظات تنش و اضطراب به ذهنم هجوم می آوردند . فکر کردم که برای از جا بلند کردن و بردن ماشین به محلی دور دون خوان و دون گنارو به چند نفر همراه نیاز داشته اند ، مطمئن بودم که درها را قفل کرده ام و کسی نمی توانسته سوار آن شود و برود ، بعلاوه فرمان آن را نیز قفل کرده بودم و ترمز دستی را هم کشیده بودم و برای انتقال آن چاره ای جز از جا بلند کردنش نبود و دون خوان و دون گنارو نمی توانستند تعداد لازم افراد برای این کار را پیدا کنند . فقط یک راه حل وجود داشته و آن اینکه کسی یکی از شیشه های اتومبیل را بشکند و موتور را به هر وسیله ای شده روشن کند و ماشین را از آن جا دور نماید . ولی چنین کاری مستلزم شناخت ویژه ای از مکانیک ماشین بود که آنها نداشتند ، پس فقط یک گزینه دیگر باقی می ماند و آن اینکه مرا هیپنوتیزم کرده باشند . حرکات عجیبی که در مسیر و سپس دور و بر من انجام داده بودند بی سابقه و مشکوک بود و مرا در گردابی از توجیهات منطقی فرو برد . اگر مرا هیپنوتیزم کرده بودند پس به خودآگاهی من لطمه وارد شده بود و با تجربه ای که داشتم می دانستم در چنین حالتی شخص مفهوم زمان را از دست می دهد . در همه حالات واقعیت غیر متعارف که در مدت شاگردی دون خوان تجربه کرده بودم هرگز نظم و ترتیب زمانی وجود نداشت . به این نتیجه رسیدم که باید بطور مدام در حالت هوشیاری باشم تا اگر لحظه ای درک توالی وقایع را از دست دادم متوجه شوم که هیپنوتیزم شده ام . مثلاً در چنین حالاتی اگر شخص دارد کوهی را نگاه می کند لحظه بعد می بیند که در حال نگاه کردن به دره ای درست پشت سرش است بدون اینکه بخاطر بیاورد که دور زده یا سرش را برگردانده است . پس در صورتی که اتفاقی از این قبیل می افتاد می توانستم مساله ناپدید شدن اتومبیل را فقط ناشی از

هیپنوتیزم بدانم . تصمیم گرفتم که بدقت همه جزئیات را زیر نظر بگیرم و بخاطر بسپارم . از آنها پرسیدم :

- ماشین کجاست ؟

دون خوان با لحن کاملاً جدی گفت :

- گنارو ماشین کجاست ؟

گنارو شروع کرد به زیر و رو کردن سنگ های روی زمین و با هیجان تمام ، همه سنگ های منطقه ای را که ماشین من آنجا پارک شده بود زیر و رو کرد تا شاید آن را بیابد ! یکی یکی سنگ ها را بر می داشت و گاه با خشمی تصنعی یکی از آنها را با غیظ بطرف درختچه ها پرت می کرد . این جستجو باعث سرگرمی و شغف دون خوان شده بود که می خندید و مرا بکلی فراموش کرده بود .

دون گنارو با حالت ناامیدی سنگی را دور انداخته بود که به یک تخته سنگ بزرگ رسید ، در واقع تنها سنگ بزرگی که در محل پارک ماشین من وجود داشت . کوشید آن را برگرداند ولی تخته سنگ خیلی سنگین بود و بعلاوه در خاک فرو رفته بود . آنقدر کوشش کرد که عرق از سر و صورتش چکیدن گرفت . بالاخره به زمین نشست و دون خوان را بکمک خواست .

دون خوان لبخند زنان بطرف من برگشت و گفت :

- برویم به گنارو کمک کنیم .

- چکار دارد می کند ؟

- دنبال ماشین تو می گردد !

- تو را به خدا بس کنی ! چطور ممکن است آن را زیر سنگ ها پیدا کنی ؟

دون گنارو گفت :

- تو را بخدا چرا نه ؟ و غرش خنده آنها به آسمان برخاست .

با همه تلاشی که کردیم تخته سنگ از جایش تکان نخورد .

دون خوان پیشنهاد کرد برویم از خانه او چوبی بیاوریم و آن را زیر تخته سنگ اهرم کنیم .

در راه خانه به آنها گفتم که کار بیهوده ای می کنند و آنچه که بسر من می آورند نیز بی فایده بود . دون گنارو نگاهی نافذ به من انداخت . دون خوان خیلی جدی گفت :

- گنارو آدمی وظیفه شناس است . او به اندازه تو موشکاف و دقیق است . تو خودت گفتی که برای یافتن ماشینت همه جا را زیر و رو خواهی کرد . او هم دارد همین کار را می کند . دون گنارو دستی به شانه ام زد و گفت :

- دون خوان کاملاً حق دارد ، من خیلی دلم می خواهد مثل تو باشم .

آنوقت نگاهی مجنون وار بمن انداخت و پره های بینی اش را گشود .

پس از جستجوی طولانی در اطراف خانه دون گنارو تنه بلند و ضخیمی پیدا کرد ، قسمتی از یک تیر سقف بود . آن را روی شانه اش گذاشت و به محل تجسس باز گشتیم . وقتی بالای کپه خاک رسیدیم در جایی که محل توقف ماشین دیده می شد ناگهان به من الهام شد که خودم زودتر ماشین را خواهم یافت ، نگاه کردم ، هیچ چیز ندیدم . مثل اینکه افکار مرا حدس زدند چون در حالی که به قهقهه می خندیدند خود را به من رساندند .

به محض رسیدن شروع به کار کردند مدتی آنها را تماشا کردم . اصلا از کارشان سر در نمی آوردم . آنها ادای کار کردن را در نمی آوردند ، نه آنها واقعا در کار پوچی که می کردند غرق بودند ، یعنی می کوشیدند تا تخته سنگ را برگردانند تا ببینند آیا ماشین من زیر آن هست یا نه ؟ ماتم برده بود ولی تصمیم گرفتم به آنها کمک کنم . نفس نفس می زدند و گاهی هم فریادی می زدند . دون گنارو صدائی شبیه به زوزه گرگ در آورد . تمام بدنشان از عرق پوشیده بود . متوجه نیرومندی بدن شان شدم . مخصوصا دون خوان . در برابر آنها من جوانک نحیفی بودم .

پس از چند دقیقه من هم شروع کردم به عرق ریختن . بالاخره موفق شدیم سنگ را برگردانیم . دون گنارو بی درنگ با توجه و حوصله فراوان به بررسی هر یک از قسمت های پشت آن پرداخت . عاقبت گفت :

- نه اینجا نیست .

حرف او باعث خنده آنها شد و از خنده زمین افتادند . من هم می خندیدم ولی خنده ام عصبی بود . دون خوان از شدت خنده به خود می پیچید . بشکم دراز کشید . چهره اش روی بازوهایش بود و تمام بدنش از خنده می لرزید . وقتی آرام شدند دون گنارو پرسید :

- حالا در چه جهتی حرکت خواهیم کرد ؟

دون خوان با سر اشاره ای کرد . پرسیدم :

- کجا می رویم ؟

دون خوان بی آنکه لبخند بزند گفت :

- می رویم به جستجوی ماشین تو !

در دو طرف من براه افتادند . چند قدمی بین درختچه ها راه رفته بودیم که دون گنارو ما را متوقف کرد . آهسته و آرام بطرف درختچه گردی که چند قدم آنطرف تر بود براه افتاد . لای برگ ها را گشت و به این نتیجه رسید که ماشین آنجا نیست . دوباره به راه افتادیم . پس از مدتی دون گنارو با دست اشاره کرد که ساکت باشیم . پشتش را خم کرد ، روی پنجه پا ایستاد و بازوهایش را بالای سرش گذاشت . انگشت هایش را مثل پنجه حیوانات خم کرد . بدنش شبیه حرف S بود . لحظه ای بی حرکت در این حالت ایستاد و سپس با سر روی یک شاخه بلند که برگ های خشک داشت شیرجه رفت . آن را برداشت و با دقت فراوان از زوایای مختلف بررسی کرد و به این نتیجه رسید که اتومبیل آنجا هم نیست .

در حالی که میان منطقه ای پر گیاه راه می رفتیم او دائم پشت درختچه ها را نگاه می کرد و در جستجوی ماشین من بود .

در تمام این مدت می کوشیدم که جزئیات همه چیز هائی را که می دیدم و لمس می کردم بخاطر بسپارم . دریافت من از جهان خارج طبق معمول مداوم و منظم بود . به تخته سنگ ها

، درختچه ها و درخت ها دست می زدم . نگاهم را از آنچه مقابلم بود به دور دست ترین منظره می بردم و دید هر چشمم را جداگانه آزمایش می کردم . بعلاوه مثل همیشه خیلی راحت در این صحرای پر خار و گیاه راه می رفتم .

دون گنارو به شکم دراز کشید و به ما گفت که از او پیروی کنیم . روی آرنج هایش تکیه کرده بود و چانه اش را در دست هایش گرفته بود . دون خوان هم همان کار را کرد و دو نفری به بررسی تعدادی برجستگی خیلی کوچک که شبیه تپه های خیلی ریزی بودند پرداختند . ناگهان دست راست دون گنارو حرکتی دورانی و سریع کرد و چیزی را از هوا گرفت . از جا برخاست ، دون خوان هم بلند شد . دست دون گنارو بسته بود ، به ما اشاره کرد که نزدیک شویم تا بهتر ببینیم . وقتی دستش را نیمه باز کرد موجود بزرگ و سیاهی از آن پرواز کرد . بقدری این موجود بزرگ بود و حرکتش غافلگیر کننده که من به عقب پریدم و بزمین افتادم .

دون خوان مرا کمک کرد تا از جا برخیزم .

دون گنارو نالان گفت :

- ماشین تو نبود . یک مگس کثیف بود . متاسفم !

هر دو مرا نگاه می کردند . مقابل من ایستاده بودند و از گوشه چشم به من می نگریستند . دون گنارو پرسید :

- یک مگس بود . مگر نه ؟

گفتم :

- بله همینطور فکر می کنم .

دون خوان آمرانه گفت:

- فکر نکن ، بگو چه دیدی ؟

پاسخ دادم :

- من دیدم چیزی به بزرگی کلاغ از دست او بیرون آمد .

من شوخی نمی کردم و عینا آنچه را که دیده بودم شرح دادم ولی انگار حرف من مضحک ترین چیزی بود که از زمان آشنائی مان تا حال از من شنیده بودند . از خنده در جا جست می زدند و آنقدر به خود پیچیدند که نفسشان بند آمد .

دون خوان با صدائی که از آن همه خندیدن خراشیده شده بود گفت :

- فکر می کنم که طاقت کارلوس تمام شده باشد .

دون گنارو گفت که بزودی ماشین مرا خواهد یافت چون حس می کند که دستش گرم شده است . دون خوان اعلام کرد که پیدا کردن یک اتومبیل در این بیابان بهترین اتفاقی نیست که ممکن است روی بدهد . دون گنارو کلاهش را برداشت ، یک تکه نخ از جیبش بیرون کشید ، نخ کلاه را شل کرد ، کمر بند پشمنی اش را باز کرد و به تکه زردی که روی لبه کلاه بود بست . به من گفت :

- می خواهم یک بادبادک درست کنم .

به او نگاه کردم ، فکر کردم شوخی می کند . من خودم را در این کار متخصص می دانستم زیرا از زمان کودکی انواع بادبادک های ظریف و زیبا را می ساختم و می دانستم که لبه کلاه حصیری شکننده است و نمی تواند در مقابل باد مقاومت کند ، بعلاوه بالای کلاه گود بود و باعث می شد که باد داخل آن شود و از پروازش جلوگیری کند .

دون خوان از من پرسید :

- فکر می کنی نمی تواند پرواز کند ؟

- اطمینان دارم که نمی تواند .

دون گنارو بی تفاوت به حرف من بادبادک خود را ساخت و نخ بلندی به آن وصل کرد . باد می وزید . در حالی که دون گنارو دوان دوان از سرازیری پائین می رفت دون خوان کلاه را نگه داشته بود . وقتی دون گنارو نخ را کشید این بادبادک لعنتی به پرواز درآمد . دون گنارو فریاد زد :

- نگاه کن ، بادبادک را نگاه کن !

کلاه دو سه بار در هوا بالا و پائین رفت ولی نیافتاد . دون خوان آمرانه به من دستور داد :

- چشم از بادبادک بردار .

چند لحظه سرم گیج رفت . این بادبادک خاطره روشنی از ایام گذشته را در ذهنم جان داد . انگار خودم بادبادکی هوا کرده بودم همانطور که هر وقت در شهر محل تولدم باد می وزید روی تپه ها می رفتم و این کار را می کردم . لحظه کوتاهی غرق در این خاطره شدم و متوجه گذشت زمان نشدم .

صدای فریاد دون گنارو را شنیدم و در این لحظه کلاه از بالا به پائین آمد و درست در جایی که ماشین من قرار داشت افتاد . بقدری همه چیز سرعت اتفاق افتاده بود که نتوانستم تصویر روشنی از این اتفاق بگیرم . یا کلاه دون گنارو تبدیل شد به ماشین من یا کلاه روی ماشین افتاد . ترجیح می دادم که این تصویر اخیر را باور کنم ، یعنی فکر کنم که دون گنارو برای نشان دادن محل اتومبیل من از کلاهش استفاده کرده بود ولی فرقی نمی کرد . هر دو آنها اسرار آمیز بود و اگر ذهن من یکی را ترجیح می داد برای این بود که تعادل روانی من کاملاً در هم نریزد . دون خوان گفت :

- با خودت کلنجار نرو .

احساس کردم چیزی در درونم دارد رو می آید . افکار و تصاویر در موج های پیاپی و غیر قابل کنترلی بذهنم می آمدند درست مثل اینکه در آستانه خواب باشم با دهان باز به ماشین خیره شده بودم . در حدود سی متر آنطرف تر روی زمین سنگی و مسطح قرار داشت ، انگار کسی تازه آن را آنجا گذاشته بود . دویدم تا آن را از نزدیک معاینه کنم . دون خوان فریاد زد :

- لعنت بر شیطان ! ماشینت را نگاه نکن ! دنیا را متوقف کن !

بعد گوئی در خواب صدایش را می شنیدم که فریاد زد :

- کلاه دون گنارو ، کلاه گنارو !!

به آنها نگاه کردم . به من چشم دوخته بودند و نگاه هایشان نافذ بود . دردی در معده ام احساس کردم ، سرم ناگهان درد گرفت و حال تهوع به من دست داد . بطرز عجیبی مرا نگاه می کردند . کنار ماشین بزمین نشستم ، بعد بدون اندیشیدن بی اراده کلیدها را از جیبم بیرون آوردم ، درها را باز کردم ، دون گنارو روی صندلی عقب نشست و دون خوان هم پهلوی من بود . احساس می کردم در مه رانندگی می کنم . بسوی خانه دون خوان حرکت کردیم . حالم خوش نبود ، حالت تهوع داشتم و این باعث شد که حداقل حضور ذهنی که برایم باقی مانده بود از دست بدهم . بی اراده رانندگی می کردم .

دون گنارو و دون خوان مثل بچه ها می خندیدند .

دون خوان پرسید :

- آیا بزودی خواهیم رسید ؟

آن وقت تازه متوجه شدم که روی چه جاده ای رانندگی می کنم .

گفتم :

- تقریباً رسیده ایم .

فریاد خنده اشان برخاست . دست می زدند و دست هایشان را به ران هایشان می کوبیدند . وقتی رسیدیم پیاده شدم و مثل یک آدم مصنوعی در را برای آنها باز کردم . دون گنارو اول پیاده شد و بمن تبریک گفت و اعلام کرد که این مطبوع ترین و بی تکان ترین سفر زندگیش بوده است !! دون خوان هم این کار را کرد . به حرف هایشان اعتنائی نکردم . درهای ماشین را بستم و به دشواری خودم را به خانه رساندم . قبل از آنکه بخواب روم صدای خنده های دون گنارو و دون خوان بگوשמ می رسید .

بخش نوزدهم

متوقف کردن دنیا

صبح روز بعد از لحظه ای که بیدار شدم پرسش هایم را مطرح کردم ، دون خوان پشت منزل داشت چوب می شکست . دون گنارو در خانه نبود . دون خوان گفت که هیچ حرفی برای زدن ندارد معذالک نظرش را در چند مورد که روز پیش اتفاق افتاده بود بیان کرد .

- وقتی دون گنارو روی زمین " شنا می کرد " توانستی در حاشیه بمانی و او را نگاه کنی بی آنکه توقع توضیح داشته باشی ولی نفهمیدی قضیه از چه قرار است چون خودت را کنترل می کردی . بعد از ناپدید شدن ماشین تو خود را در جستجوی توجیهات منطقی زندانی کردی و این بتو کمکی نکرد .

به او گفتم :

- اصرار من در جستجوی توجیه منطقی رفتاری نیست که آزادانه انتخاب کرده باشم تا همه چیز را دشوار کنم . این چیز نیست که عمیقاً در من ریشه دارد و بر نحوه اندیشیدن من حاکم است . در واقع مثل یک بیماری می ماند .

دون خوان به آرامی گفت :

- بیماری وجود ندارد . تنها خود را ول کردن وجود دارد . تو در برابر میل به توجیه کردن چیزها تمکین می کنی . توضیح و توجیه دیگر برایت بی فایده است .

- ذهن من فقط در شرایطی که نظم و تفاهم برقرار باشد می تواند فعالیت کند . بعلاوه شخصیت من در این سال ها که با شما بوده ام خیلی تغییر کرده است و چیزی که موجب این تغییر شده دلایل و توجیهاتی است که برای لزوم تغییر به من ارائه داده اید .

خنده ای پنهانی کرد و مدت مدیدی ساکت ماند . بالاخره گفت :

- تو خیلی باهوشی . همیشه به نقطه آغاز بر می گردی ولی این بار به آخر رسیده ای . دیگر جایی که به آن بازگردی نداری . من دیگر هیچ چیز را برای تو توضیح نخواهم داد . کاری که دون گنارو دیروز با تو کرد به ذهنت مربوط نبود او با جسم تو کار داشت . پس بگذار جسمت در این مورد تصمیم بگیرد .

هر چند که لحن صدایش دوستانه بود معذالک بطوری غیر عادی بی تفاوت بنظر می رسید . احساس تنهائی مرا فرا گرفت . به او گفتم که غمگین هستم . لبخندی زد و دستش را روی دست من گذاشت و گفت :

- ما هر دو خواهیم مرد . دیگر برای کارهائی که تا بحال انجام داده ایم وقت نداریم . حالا تو باید از تمامی " بی عملی " که به تو آموخته ام استفاده کنی و " دنیا را متوقف کنی " .

دوباره دستم را گرفت . دستش محکم و دوستانه بود .

گوئی می خواست به من اطمینان بدهد که باز هم مراقب من خواهد بود و علاقه اش به من کاستی نخواهد گرفت . در عین حال عزم راسخ خود را به من گوشزد می کرد . در حالی که دست مرا می فشرد گفت :

- این لطفی بود که من در حق تو کردم . حالا دیگر تو باید تنها بسوی این کوه های آشنا بروی .

اشاره ای به کوه های دور دست جنوب شرقی کرد و افزود :

- تو آنقدر باید آنجا بمانی تا جسم تو فرمان بازگشت بدهد و آنوقت می توانی به خانه من بازگردی . نمی خواهم که دیگر حرفی بزنی یا بیش از این تاخیر کنی .

با محبت مرا تا اتومبیل همراهی کرد .

پرسیدم :

- آنجا چه کاری باید بکنم .

جوابی نداد ، سری تکان داده و مرا نگریست . بالاخره گفت :

- دیگر کافیست !

بعد با انگشت بطرف جنوب شرقی اشاره کرد و با لحن خشم و جدی گفت :

- برو آنجا !

از جاده هائی که بارها و بارها با دون خوان طی کرده بودیم گذشتیم . اول بطرف جنوب و از آنجا بسوی مشرق رفتم . ماشینم را در انتهای جاده خاکی رها کردم و راه همیشگی را بسوی جلگه مرتفع در پیش گرفتم . واقعا نمی دانستم چه باید بکنم . همینطور که قدم می زدم محلی برای استراحت جستجو کردم . ناگهان سمت چپ منطقه ای توجهم را جلب کرد . ترکیبات شیمیائی زمین بنظر متفاوت می رسید . ولی وقتی نگاهم را روی آن متمرکز می کردم هیچ تفاوتی دیده نمی شد . چند متر آنطرف تر توقف کردم و کوشیدم " حس کنم " همانطور که دون خوان همیشه به من توصیه می کرد .

ساعتی بی حرکت نشستم . افکارم کم کم آرام شدند . گفتگوی درونی ام متوقف شد . فقط احساس ناخوشایندی داشتم و این احساس فقط در معده ام بود و وقتی به آن محل که توجهم را جلب کرده بود نگاه می کردم شدید تر می شد . از آنجا بیزار بودم . دلم می خواست از آن محل دور شوم . برخاستم ، در حالی که چشمهایم را چپ می کردم آن اطراف را زیر نظر گرفتم . پس از طی مسافت کوتاهی مقابل تخته سنگ پهن و صافی رسیدم . ایستادم ، نه رنگ و نه درخشش خاصی بچشمم خورده بود معذالک از آنجا خوشم می آمد . جسمم احساس رضایت می کرد . واقعا احساس آسایش جسمی می کردم . مدتی نشستم .

چون نمی دانستم چه باید بکنم تمام روز را بالای جلگه و کوه های اطراف گذراندم . هنگام غروب بسوی تخته سنگ مسطح بازگشتم . می دانستم که می توانم در کمال امنیت شب را آنجا بگذرانم .

روز بعد بسوی کوهستان های شرقی تر براه افتادم و هنگام عصر به جلگه ای مرتفع تر رسیدم . بنظر می آمد که آنجا را می شناسم .

همه طرف را با دقت بررسی کردم ولی هیچکدام از قلل اطراف بنظرم آشنا نبود . پس از جستجویی دقیق محل مناسبی در حاشیه منطقه سنگی و بی گیاه انتخاب کردم ، نشستم

که استراحت کنم . هوا مطبوع بود و من غرق در آرامش بودم . خواستم غذا بخورم دیدم دیگر غذا ندارم . چند جرعه آب خوردم . ولرم و شور مزه بود . می بایست به خانه دون خوان بر می گشتم ، چاره دیگری نداشتم . در این فکر بودم که آیا فوراً راه بیافتم یا نه ؟ به شکم دراز کشیدم . چانه ام را روی دست هایم گذاشتم . احساس کردم ناراحت هستم ، چندین بار تغییر وضع دادم تا اینکه رو به مغرب نشستم . خورشید پائین آمده بود . چشمانم خسته بودند . به زمین نگاه کردم . یک سرگین غلطان سیاه را دیدم که از پشت سنگی بیرون آمد . پشگلی دو برابر هیکل خودش را روی زمین می غلطانند . بنظر نمی آمد که حضور من مزاحم او باشد . او به غلطاندن سرگین از روی سنگریزه ها و ریشه ها و از پستی و بلندی زمین ادامه می داد . بعقیده من سرگین غلطان از وجود من بی اطلاع بود . ناگهان فکر کردم که هیچ دلیلی ندارد از این موضوع مطمئن باشم و بر این مبنا یک سلسله ارزشیابی منطقی در باره طبیعت جهان حشرات و تفاوت آن با جهان ما از ذهنم عبور کرد . ما هر دو در یک جهان بودیم ولی بی شک جهان برای هر دوی ما یکسان نبود . نظاره سرگین غلطان مرا کاملاً مجذوب کرده بود و از نیروی عظیمی که می بایست صرف غلطاندن آن پشگل از روی سنگها و از میان شکاف ها بکند در شگفتی بودم .

مدت زیادی او را نگاه کردم تا اینکه متوجه شدم سکوت عمیقی در اطراف حکمفرما شده است . فقط صدای باد در شاخ و برگ های درختان می پیچید . سرم را بلند کردم و با حرکتی غیر ارادی و سریع بسمت چپ پیچیدم . در یک چشم بهم زدن سایه ای رنگ باخته یا ارتعاشی را روی تخته سنگ مجاور دیدم . اول اهمیتی به این تصویر گریزان ندادم ولی ناگهان متوجه شدم که این سایه در طرف چپ من ظاهر شده است . خیلی سریع به طرف چپ پیچیدم و آن وقت بوضوح آن سایه را روی تخته سنگ دیدم . بنظر می رسید که سایه بسوی زمین غلطید و زمین آن را بخود جذب کرد . مانند جوهری که بر کاغذ خشک کن بریزد . لرزشی تیره پشتم را لرزاند . فکر کردم که مرگ مرا نظاره می کرد و هم چنین سرگین غلطان را . با نگاه به جستجوی جانور پرداختم . شاید به مقصد رسیده بود و بارش را در سوراخی انداخته بود . سرم را روی سنگی کاملاً صیقلی گذاشتم . سرگین غلطان از سوراخ عمیقی بیرون آمد و در چند سانتی متری صورت من توقف کرد . لحظه ای به من نگاه کرد ، حس کردم که حضور مرگ مرا احساس کرده است . ارتعاشات متعددی بدنم را بلرزه در آورد . بطور قطع هیچ تفاوتی بین من و سرگین غلطان نبود . از پشت تخته سنگ مرگ مانند سایه ای ما را می پائید . وجد و جذبه خارق العاده ای مرا در بر گرفت . سرگین غلطان و من با هم برابر بودیم ، هیچکدام بر دیگری ارجح نبود و این مرگ بود که ما را با هم برابر می کرد .

این وجد و جذبه بقدری مرا منقلب کرد که بگریه افتادم . دون خوان حق داشت . او همیشه حق داشت . من در دنیائی اسرار آمیز زندگی می کردم و مانند همه انسانها موجود اسرار آمیزی بودم و با وجود این مهم تر از یک سرگین غلطان نبودم . اشک هایم را خشک کردم و در حالی که چشم هایم را با پشت دست می مالیدم یک آدم یا چیزی که شکل انسانی داشت دیدم . راست من ایستاده بود و تقریباً پانزده متر با من فاصله داشت . صاف نشستم و سعی کردم بهتر بینم . خورشید به افق چسبیده بود و نور زردش مانع می شد که بوضوح بینم . غرش بخصوصی شنیدم ، مثل صدای هواپیمای جت که از دور بگذرد . حواسم را روی صدا متمرکز کردم . غرش به سوتی گوشخراش و بعد به صدائی آهنگین و جذاب تبدیل شد . آهنگی شبیه به ارتعاشات الکتریکی ، تصویری خودش را به من تحمیل کرد . دو گوی یا درست تر بگویم دو مکعب به هم سائیده می شدند و صدای مبهمی بگوش می رسید تا اینکه کم کم کاملاً در یک سطح قرار گرفتند ، بی حرکت شدند . کوشیدم دوباره آن شخص را بینم ولی بنظر می رسید که از نگاه من می گریزد . فقط سایه ای سیاه نزدیک درختچه ها دیده می شد . دستم را مثل سایبان بالای چشم هایم گذاشتم . ناگهان درخشش خورشید عوض شد و متوجه شدم که دچار یک خطای باصره شده بودم و بازی سایه ها را در برگ ها بشکل انسان دیده بودم . سرم را تکان دادم . ناگهان گرگی را دیدم که آرام راه می رفت . به محلی که من خیال کرده بودم مردی ایستاده است رسید . بطرف جنوب پانزده متر پیش رفت و بعد ایستاد . برگشت و بطرف من آمد ، دوبار فریاد زد تا او را بترسانم ولی بدون مکث به

من نزدیک شد . پریشان شدم . فکر کردم شاید مرض هاری داشته باشد پس باید چند تا سنگ جمع کنم که اگر خواست به من حمله کند بتوانم ازخودم دفاع کنم . وقتی به چند متری من رسید متوجه شدم که اصلا بی قرار نیست . بر عکس آرامش و اعتماد کاملی در او دیده می شد . آهسته جلو آمد و در یک متری من متوقف شد . نگاهی رد و بدل کردیم و او نزدیک تر شد . چشم های قهوه ای اش درخششی دوستانه داشت . روی تخته سنگ نشستم و گرگ تقریباً مرا لمس کرد . متحیر مانده بودم . تا آنموقع یک گرگ وحشی را از نزدیک ندیده بودم . تنها واکنش من این بود که با او حرف زدم . همان طور که ممکن بود با یک سگ حرف بزنم با او شروع به صحبت کردم . اما بنظرم رسید که گرگ به من " پاسخ می داد " . مطمئن بودم که چیزی به من گفته بود .

پریشان شدم ولی فرصت اینکه در باره واکنش هایم بیانیشم پیدا نکردم چون او دوباره " حرف زد " . نه آنکه کلماتی را ادا کند مثل کلماتی که از دهان یک انسان خارج می شود ، بیشتر " احساس " می کردم که حرف می زند . ولی این هیچ تشابهی با ارتباط برقرار کردن حیوانی اهلی با صاحبش نداشت . گرگ واقعا چیزی گفت . فکر کرد و فکرش بشکل یک جمله به من انتقال داده شد . من از او پرسیده بودم :

- گرگ کوچولو حالت چگونه ؟

و بنظرم رسید که شنیدم او گفت :

- خیلی خوب هستم ، تو چگونه ؟

وقتی گرگ پاسخش را تکرار کرد . از جا پریدم و ایستادم . حیوان تکان نخورد . پریدن ناگهانی هم او را متعجب نکرده بود . نگاهش روشن و دوستانه بود . خوابید ، سرش را خم کرد و پرسید :

- چرا می ترسی ؟

مقابلش نشستم و به عجیب ترین گفتگوی زندگی ام پرداختم . از من پرسید : برای چه کاری به آنجا آمده ام و من پاسخ دادم که آمده ام " دنیا را متوقف کنم " . گرگ به زبان اسپانیولی گفت :

- چه خوب .

و من متوجه شدم که به دو زبان حرف می زند . فاعل و فعل جملاتش را به انگلیسی می گفت و حرف ربط و تعجب را بزبان اسپانیولی ادا می کرد . با خودم فکر کردم که این گرگ " چیکانو " (لقبی است که در آمریکا به مکزیکی های مقیم آنجا می دهند) است و از این فکر مسخره خنده شدیدی مرا فرا گرفت . آنوقت ناممکن بودن آنچه که اتفاق افتاده بود با خشونت به ذهنم حمله ور شد . افکارم متزلزل شد . گرگ از جا بلند شد . نگاه ما با هم تلاقی کرد . چشم در چشمش دوختم . احساس کردم بطرف او کشیده می شوم و ناگهان حیوان شروع کرد به درخشیدن و پرتوافکندن . انگار تصاویر خاطره ای متعلق به ده سال پیش از جلو چشمم می گذشت ، آن موقع تحت تاثیر " پیوتل " شاهد استحال سگی به موجودی درخشان و فراموش نشدنی بودم . گرگ باعث آزاد شدن این تصاویر شده بود . خاطره واقعه گذشته بر آنچه مقابلم می دیدم منطبق شده بود . گرگ تبدیل به موجودی سیال ، مایع و درخشنده شده بود . درخشندگی اش مرا خیره می کرد . می خواستم چشمانم را با دست هایم بپوشانم و آنها را از خیرگی حفظ کنم ولی در جا خشکم زده بود و موجود درخشان با قسمت هایی نامعلوم از وجود من تماس پیدا می کرد . احساس گرمائی مطبوع و غیر قابل توصیف و آسایش باور نکردنی به من دست داده بود . گوئی تماس او موجب انفجار و اشتعال

من شده بود . سوراخ شده بودم . پاها و دست ها و هیچ یک از اعضای بدنم را احساس نمی کردم معذالک صاف نشسته بودم .

نمی دانم چه مدت اینطور برجا ماندم . گرگ درخشان و قله تپه ناپدید شدند . هیچ احساس یا اندیشه ای نداشتم . همه چیز متوقف شده بود و من آزادانه در هوا معلق بودم . ناگهان احساس کردم که چیزی جسم مرا مشتعل کرد . متوجه شدم که خورشید در افق پائین رفت . به آن چشم دوختم و ناگهان "خطوط جهان" را دیدم . کثرت و افری از خطوط سفید و نورانی همه چیز را در اطراف من قطع می کردند . فکر کردم شاید انعکاس و انکسار انوار خورشید بر مژه هایم این کیفیت را بوجود آورده است . چشم هایم را بستم و دوباره گشودم . خطوط پا برجا بودند و برهر چیزی که وجود داشت منطبق بودند یا از آن عبور می کردند . پشت به خورشید کردم ، حتی در این وضعیت هم خطوط پایدار و قابل مشاهده بودند . من شاهد جهانی تازه و خارق العاده بودم .

در حالت جذبه و شور مدتی مدید و بی نهایت بر فراز تپه ایستادم . این واقعه شاید فقط چند دقیقه طول کشیده بود ، شاید فقط مدت زمانی که آخرین اشعه های خورشید قبل از غروب کامل بر فراز زمین تابیده بود . معذالک برای من ابدیت را در بر داشت . احساس می کردم چیزی پر حرارت و آرام بخش از دنیا و از جسم من ساطع بود . فهمیدم که رازی را کشف کرده ام . خیلی ساده بود . جریانی از احساسات ناشناخته از وجودم گذر کردند . در تمام زندگی ام هرگز چنین جذبه ملکوتی ، چنین صلح و دریافتی چنین کامل از اشیاء را تجربه نکرده بودم . معذالک نمی توانستم این راز را با کلمات یا اندیشه ها توصیف کنم . جسم من آن را می دانست .

بخواب رفتم . یا از حال رفتم چون وقتی بخود آمدم روی زمین دراز کشیده بودم . برخاستم ، دنیا همان طوری بود که همیشه بود . شب نزدیک بود . بی اراده قصد بازگشت کردم .

صبح روز بعد وقتی به خانه دون خوان رسیدم او تنها بود . از حال دون گنارو پرسیدم ، گفت که در همان حوالی به کارهایش می رسد . بی درنگ به نقل تجربیات خارق العاده ام پرداختم . با علاقه و توجه به حرف هایم گوش داد و فقط گفت :

- تو " دنیا را متوقف کردی " .

پس از سکوتی طولانی به من یادآوری کرد که باید از دون گنارو برای زحماتش تشکر کنم . دون خوان بیشتر از هر وقت دیگری از موقعیت من خوشحال بنظر می رسید . چند بار در حالی که پنهانی می خندید دستی به شانه ام زد .

پرسیدم :

- چگونه می شود قبول کرد که یک گرگ حرف بزند ؟ این غیر ممکن است .

- ولی این حرف زدن نبود .

- پس چی بود ؟

- برای اولین بار بدن تو فهمید . معذالک تو موفق نشدی فوراً دریابی که او یک گرگ نیست و در هر صورت مثل من و تو حرف نمی زند .

- ولی دون خوان گرگ واقعا حرف زد !

- حالا داری مثل یک احمق حرف می زنی . پس از این همه سال که صرف آموختن کرده ای می بایست خیلی بیش از اینها می فهمیدی . دیروز تو " دنیا را متوقف کردی " و حتی شاید " دیدی " . موجودی سحرآمیز چیزی بتو گفت و چون جهان فرو ریخته بود جسم تو قادر به فهمیدن آن شد .

- آیا جهان مثل امروز بود .

- نه ، امروز گرگها چیزی به تو نخواهند گفت و تو نخواهی توانست خطوط دنیا را " ببینی " . دیروز تو این کارها را کردی چون چیزی در تو متوقف شد .

- چه چیز در من متوقف شد ؟

- آن چیزی که در تو متوقف شد همان جهانی است که بر اساس گفته های دیگران بنا شده بود . می دانی ، از لحظه تولد ما آدمها برایمان تعریف می کنند که دنیا اینطور است و آنطور نیست و مسلما راهی نداریم جز اینکه دنیا را همانطور که دیگران گفته اند ببینیم .

به هم نگاه کردیم و ادامه داد :

- دیروز دنیا آنطوری بود که جادوگرها می گویند هست . در آن دنیا گرگها حرف می زنند ، قوچ ها هم همینطور و حتی مارهای زنگی ، درختان و همه موجودات زنده حرف می زنند . ولی من می خواهم که تو " دیدن " را بیاموزی . شاید حالا می دانی که " دیدن " وقتی ممکن است که انسان در مرز دو جهان قرار بگیرد . جهان مردم عادی و جهان جادوگران . تو الان بین این دو جهان گیر کرده ای . دیروز تو فکر کردی که گرگ با تو حرف می زند . هر جادوگری که " ببیند " اینطور گمان می کند ولی کسی که " می بیند " می داند که باور کردن این مطلب یعنی گیر کردن در قلمرو جادوگران همانطور که حرف زدن گرگ ها را باور نکردن یعنی گیر کردن در دنیای آدم های عادی .

- دون خوان آیا منظورتان این است که نه دنیای عادی واقعی است و نه جهان جادوگران ؟

- این دنیاها واقعی هستند و می توانند انسان را تحت تاثیر قرار دهند . اگر تو از آن گرگ در هر موردی که می خواستی سؤال می کردی او ناچار بود جواب دهد . فقط گرفتاری اینجاست که نمی شود به گرگ ها اعتماد کرد . اهل شوخی هستند . سرنوشت تو این است که حیوان همراهی داشته باشی که نمی شود رویش حساب کرد .

بعد برایم توضیح داد که مقدر شده گرگ همراه دائمی من باشد و در دنیای جادوگران گرگی به عنوان همراه داشتن موقعیت آرزو کردنی بحساب نمی آید . کمال مطلوب این بود که با یک مار زنگی حرف می زدم چون مارهای زنگی همراهان شگفت انگیزی هستند . اگر من جای تو بودم هیچ وقت به یک گرگ اعتماد نمی کردم ولی تو متفاوت هستی ، شاید تبدیل به یک جادوگر - گرگ بشوی .

- منظور از جادوگر - گرگ چیست ؟

- کسی که می تواند چیزهای زیادی از برادران گرگ خود بدست آورد . می خواستم باز هم سوال کنم ولی مرا متوقف کرد و گفت :

- تو خطوط دنیا را دیدی . تو یک موجود درخشان دیدی . تو تقریبا برای ملاقات با مواصل خود آماده ای . بی شک متوجه نشدی که مردی که در درختچه ها دیدی مواصل بود . تو صدای

غرش او را که مثل غرش هواپیمای جت است شنیدی . او در حاشیه یک دشت انتظار تو را خواهد کشید . من تو را به آن دشت خواهم برد .

مدت زیادی ساکت ماندیم . دون خوان دست هایش را به حالت ضربدر روی شکمش گذاشته بود و انگشتان شستش حرکت بسیار خفیفی داشتند . ناگهان گفت :

- باید دون گنارو با ما به این دره بیاید . این او بود که تو را در " متوقف کردن دنیا " کمک کرد .

نگاه نافذی به من انداخت . بعد خندان گفت :

- فقط یک چیز را باید به تو بگویم . البته حالا اهمیتی ندارد . آن روز دون گنارو ماشین تو را از دنیای مردم عادی خارج نکرده بود . او فقط تو را وادار کرده بود که دنیا را مثل جادوگران ببینی و در دنیای جادوگران اتومبیل تو وجود نداشت . گنارو می خواست اطمینان تو را از بین ببرد . دلک بازی هایش ، پوچی و بیهودگی کوششش برای درک و فهم همه چیز را به جسم تو نشان دادند . وقتی بادبادک را به هوا برد تو تقریباً می دیدی . وقتی ماشینت را یافتی در هر دو دنیا بودی . اگر ما از خنده منفجر شدیم برای این بود که تو گمان می کردی واقعا داری رانندگی می کنی تا ما را به خانه برسانی.

- او چگونه توانست مرا وادار کند دنیا را مثل جادوگران ببینم ؟

- من به او کمک کردم . ما هر دو آن دنیا را خوب می شناسیم . وقتی کسی آن دنیا را بشناسد برای حاضر کردن آن کافیه از حلقه اقتداری که جادوگران دارند استفاده کند . قبلاً هم این را به تو گفته بودم . برای گنارو بسادگی یک بشکن زدن است . او تو را به زیر و رو کردن سنگ ها مشغول کرده بود تا خواست پرت شود و بدنت بتواند "ببیند " .

اعتراف کردم که وقایع سه روز اخیر شکاف های جبران ناپذیری به تصور من از دنیا وارد آورده بود . در ده سالی که او را می شناختم هیچ وقت تا این حد منقلب نشده بودم . حتی هنگامی که از گیاهان توهم زا استفاده کرده بودم . گفت :

- گیاهان اقتدار فقط کمک می کنند . آنچه مهم است لحظه ایست که بدن متوجه می شود می تواند ببیند . آن وقت انسان قادر می گردد دریابد که آنچه هر روز می بیند چیزی جز یک توصیف نیست . قصد من نشان دادن این مطلب به تو بود . متأسفانه قبل از آنکه موصل تو را بچنگ آورد وقت زیادی نمانده است .

- آیا واقعا لازم است که موصل مرا به چنگ آورد ؟

- هیچ راه گریزی نیست . برای "دیدن " باید طریقه نگاه کردن دنیا را از چشم جادوگران یاد بگیری و موصلان باید در آن دنیا شرکت داشته باشند . وقتی که هنگام آن فرا می رسد موصل می آید .

- نمی توانید بدون دخالت موصل " دیدن " را به من بیاموزید ؟

- نه برای " دیدن " باید طریقه نگاه کردن دیگری را یاد بگیری و تنها طریقه دیگری که من می شناسم مال جادوگران است .